

# محافظة ماه



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: شقایق برنا

رقص گیسوی مشکیاتِ را در انگشتان باد دیدم و  
فهمیدم گر نباشی من مباد...

بنام خدا

گرمای هوا هلاکم کرده بود. از دستانم کمک گرفتم تا  
هوای جاری را به سمت خودم هدایت کنم. چندان  
کارساز نبود اما خنکی ملایمی پوست صورتم را  
نوازش داد. نیم ساعتی میشد برق رفته بود.  
به ناچار صندلی را از مغازه بیرون آوردم.  
هوای بیرون قابل تحمل تر از هوای خفه ی داخل مغازه  
بود.

سوگل صندلی به صندلی ام چسباند و در سکوت

کنارم نشست. گاهی اوقات تا این حد آرام بودنش کفری ام  
میکرد. نفسم را صدا دار بیرون دادم و حواسم  
معطوف صدای زنگدار مش صابر شد.

-هندونه به شرط چاقو... بیا عمو هندونه... تموم  
شدا... بدو بیا.

زبان به دهان نمیگرفت.

هوس یک قاچ هندوانه ی یخچالی کردم. برشهایی که  
به شرط چاقو میزد بزاز دهانم را به راه انداخت.  
کلا حسگرهایم خیلی زود به خوراکی ها واکنش نشان  
میدادند.

برای رهایی از این حس به جان امین غر زدم. در دل  
او را فردی بی عرضه خطاب کردم که نمیتوانست  
چهارتا فلافل را بفروشد.

نگاهی به سوگل کردم که آرام محو تماشای رفت و آمد  
 رهگذران بود. از سنگ صدا در می آمد اما از سوگل  
 نه... نه

-سوگل؟ ببین مش صابر چقدر زرنکه نگاه کن چه  
 آوازی میخونه برای جذب مشتری! سوگل یک نگاه به وانت  
 پارک شدهی آن سمت  
 خیابان و یک نگاه به دم و دستگاه امین انداخت و  
 گفت:

-تو هوای گرم، فلافل خواهان نداره.

حرفش را تأیید کردم:

-فقط ماییم که مشتری ثابتش هستیم.

صندلی را کمی جلوتر کشیدم تا به پیشخوان تکیه

بدهم

-راستی امین چرا دیر کرد؟ نکنه مارو کاشته واسش

فلافل بفروشیم رفته علافی؟

سوگل شانه ای بالا انداخت وگفت:

-تو برو... الانه که داداشت میآد سرخیابون ببینتت

شاکی میشه. من مواظب مغازه‌ی امین هستم.

نگاه سرزنش باری حواله‌اش کردم:

-تو یه الف بچه رو اینجا بذارم چیکار؟ الانه که

پیداش بشه.

به چشم ابرو آمدنم خندید و من بی حوصله، زیر لب

امین را مورد لطف و عنایت خود قرار دادم:

-امین خره... گاو نره... امین خره گاونره.

تکرار میکردم و سوگل لاقید میخندید و من دوست

داشتم لپ های سرخش را گاز بگیرم.

وقتی از بیهوده گویی فارغ شدم، بی حوصله بلند شدم

و لگدی نمایشی به در مغازه‌ی امین زدم.

-هی؟ کله پوک؟

به سمت صدا برگشتم!

بامن بود؟

کسی نیست بگوید مگر تو کله پوکی که بر میگردی؟

مش صابر را دیدم که با آن شکم گندهاش تفریح وار

نگاهم میکرد. هنوز مطمئن نبودم مخاطبش من بودم

یا نه که رو به من گفت:

-دو دقیقه حواست به ماشینم باشه برم سیگار بخرم

بیام.

چشم غره ی غلیظی زدم:

-به من چه؟

-یه امروزو دختر خوبی باش.

خندیدو رفت. آنقدر همراه بچه ها سربه سرش گذاشته بودیم  
که به

هر کدامان لقبی داده بود. در کل مرد خوبی بود هم

از دستمان حرص میخورد هم حرصمان میداد.

با فکری که از ذهنم گذشت لبخند گشادی زدم که

سوگل را ترساند

-بی خیال بابا!

دستی به نشانه ی "برو بابا" برایش تکان دادم و

سریع به سمت ماشین صابر رفتم.

ذوق زده بلندگوی دستیاش را برداشتم:

-لیدیزاند جنتمن؟ بدوین بیان هندونه ! هندونه پنج  
 تومن دونهای پنج تومن خونهدار و بچهدار زنبیلو  
 بردارو بیار...امروز سالگرد بابای مش صابره  
 هندونه خیرات میشه.

امین را دیدم که از دور میآمد و حین خندیدن  
 انگشت شستش را نشانم داد.

میخندی؟ انگشت شست نشانم میدهی؟  
 بلند تر داد زدم:

-امروز فلافلم رایگانه...آقا؟؟؟ بیان امروز فلافل  
 مجانیه ...بچه ها بدوین بیان. وقت خندیدن به چهره‌های  
 وارفته شان را نداشتم. از

طرفی امین میدوید از طرفی مش صابر...بلندگو را  
 رها کردم و به سمت مخالف دویدم فقط لحظه ی آخر



یک لنگه دمپایی صابر را دیدم که به طرفم پرتاپ شد  
و صدای امین که بلند مرا صدا میزد:  
-مهسان؟ وایسا دیوونه ...مهسان...

صابر نمی توانست به گرد پایم برسد اما امین در  
دویدن تیز بود بالاخره مانند من را از پشت گرفت.

هول شدم و تعادلم را از دست دادم اما امین بازویم را  
گرفت و مانع از افتادنم شد  
هر دو نفس نفس میزدیم

دستانم را روی دوزانو گذاشتم تا نفسی تازه کنم. امین  
ضربه‌های آرام به بدنم زد

-صاف وایسا ببینم. با ما هم بله؟  
میان خنده بریده بریده گفتم:

-با شما... خیلی هم... بله.

با گفتن "یکی طلبت" رهایم کردخواستم انگشت شستم را  
نشانش دهم اما نیمه های

راه یادم آمد محمد به شدت این کار را ممنوع کرده  
بود. انگشت بلا تکلیفم به بهانه ی کنار زدن موهایم به  
سمت بالا رفت

امین سری به تاسف تکان داد:

-از کی تا حالا با انگشت شست، مو کنار میزنن؟  
-از همون وقتی که تو شدی آقا امین و داداشم گفته  
دیگه دوروبرت نباشم.

-پس چرا هنوز دوروبرمی؟

امین برایم خیلی خاص بود. اولین دوست دوران

کودکی...امینی که مرا همه جوره تحمل میکرد و یک  
تنه جور پایدارِی رفاقتمان را میکشید. رفیق دوران  
کودکی، نوجوانی و حال. محمد چندین بار هشدار داده بود  
که رفت و آمدم را با

امین و حسن کم کنم اما کو گوش شنوا...

امین و حسن و سوگل هیچوقت از روزهای زندگیام  
خط نمی خوردند

مطمئن بودم محمد هم به این نتیجه خواهد رسید که

میخ آهنی نرود در سنگ و بی خیال میشود. در

جواب سوال انین فقط شانه بالا انداختم و خندیدم.

راه رفته را دوباره برگشتیم تا سوگل بیشتر از این

تنها نباشد. سنگین

نگاهی را حس کردم. به دنبال

حسم، سر چرخاندم.

آقای پروفیسور کنار ماشین باکلاشش ایستاده بود و  
متعجب به ما خیره شده بود. طرز نگاهش حاکی از  
این بود که شاهد ماجرا بوده و مرا زیر نظر داشته و

شیرین کاری

زشتش من را با جفت چشمان یده...

-امین...؟

-هان؟

-اونجارو باش!

امین مسیر نگاهم را دنبال کرد

تک خندهای کرد: -خب خدا روشکر... مطمئن باش دیگه از

خواستگاری

تو پشیمون شده دیگه نیاز به طرح نقشهی جدید

نیست.

-غلط کردی...حرف زدی باید پاش وایسی. من روتون

حساب باز کردم دلم کمی شیطنت میخواد.

جمله‌ی اولم برایش سنگین تمام شده بود:

-مهسان پیش بچه ها بی احترامی نکن دیگه از من

حساب نمیبرن.

دست روی بدنم نشاندم و گفتم:

-خب حالا اینجا که جز منو تو کسی نیست.

مکثی کردم و بعد گفتم:

-اصلا کی گفته باید از تو حساب ببرن منو تو همسنیم

پس هر دو رئیسیم.

دستی تکان داد:

-اونوقت تنهایی به این نتیجه ی مهم رسیدی؟  
 خندیدیم و بی توجه به پروفیسور، به راهمان ادامه  
 دادیم. پروفیسور بچه مثبت محله بود که قرار بود به  
 خواستگاریام بیاید و من قصد داشتم کمی اذیتش کنم  
 پشیمان شود و خودش پا پس بکشد.البته با کمک  
 بچه ها.

دراین صورت من متهم به خواستگار پرونی نمیشدم.  
 واز طرف خانوادهم سرزنش نمیشدم.

حسن سربه

کنار سوگل یر نشسته بود با حرکت  
 دستها و نگاه تیزش متوجه شدم سعی دارد سوگل را  
 مطیع خود کند  
 پا تند کردم:

-هوی چته؟ نرسیده شروع کردی؟

پشت لبش را خاراند:

-آبجی مهسان میشه تو کار منو خواهرم دخالت

نکنی؟

جلو رفتم و گوشش را پیچاندم

-نخیر نمیشه. پاشو برو اونور بشین.

دستی به گوشش کشید و چشم غره‌ی عمیقی زد. امین داخل

مغازه رفت و فلاسک را از کنجی بیرون

آورد و برای همه چای نصفه نیمه‌های ریخت. همه

دور هم نشستیم.

از جیب مانتوام شکلات پشمکی را بیرون آوردم و

اول از همه به حسن دادم میدانستم عاشق پشمک

است. به او لقب حسن پشمکی را داده بودم.

نیشش تا بنا گوش باز شد و بی معطلی کل شکلات  
را داخل دهان فرو برد. حسن دوسال از من کوچکتر  
بود و سوگل چهار سال... همین اختلاف باعث میشد  
نسبت به آنها احساس مسئولیت داشته باشم.  
چای را با لذت نوشیدم. در کنارشان تلخی چای  
گواراتر از هر شیرینیای بود. میان خندهشان سرم را  
به سمت خیابان چرخاندم. لبخند و اشارهی صابر  
توجهام را جلب کرد. اشاره‌اش را دنبال کردم تا  
رسیدم به محمدی که به این سمت می‌آمد بند ساک  
باشگاه را مانند یک شُ ی با ارزش در مشتان خود  
میفشرد. از همان فاصله متوجهی خشم نگاهش  
شدم. لیوان را به دست سوگل دادم و از جا پریدم و رو به



صابر که با لبخند پیروزمندانه ای نگاهم میکرد با  
لحنی حاکی از حرص گفتم:

-مش صابر اگه به محمد چیزی بگی فردا صبح  
لاستیکای ماشینت پنجر میشن.

انگار تهدیدم کافی نبود که پوزخندی تحویلیم داد دست  
دراز کردم و چاقویی که امین برای خرد کردن  
گوجه ها استفاده میکرد را نشانش دادم:

-در ضمن اینو میبینی؟ تو هندونه هات فرو میره...  
امین زیر لب گفت:

-یعنی خاک بر سرت با این طرز حرف زدنت.  
همانطور که مانند گربه ی شرک از بچه ها دور  
میشدم زیر لب گفتم:

-بچه ها پروفیسور بمونه برای بعد... امشب تو گروه

آنلاین باشین.بای

از چینهای دور چشمم و گونههای که به دو طرف کش

آمده بود کاملا واضح بود قصد پاچه خواری دارم

-سلام داداش جونم خوبی؟ اومدم فلافل

بخرم.میخوری؟

جواب سوالم را با سکوت و یک نگاه سرزنش بار

داد. صدای صابر بود که تلاق

رو مخ ی نگاهمان را

جدا کرد.

-به...آقا محمد... در خدمت باشیم.

-خسته نباشی مش صابر. یه هندونهی خوب بهم

بده.

-ای به چشمم.

یکی یکی به هندوانه‌ر ضربه میزد بالاخره یکی را

روی ترازو گذاشت

-محمد جان همیشه دو دقیقه چشم از بچه های محل

برداشت از بس شیطونن. خدا به خانوادشون صبر

بده. صابر بدون اینکه نامی از من ببرد ماجرای امروز را

برای محمد تعریف کرد.

مثلا داشت از بچه های محل گله میکرد.

خیر از میانسالیات نبینی صابر که اینقدر بی جنبه‌های.

محمد با چشمهای ریز شده و سرزنش بار خیرهام

شده بود.

در کمال خونسردی به اطراف چشم چرخاندم مثلا  
 حواسم نیست و از چیزی خبر ندارم. صدای گربه ها  
 نگاهم را به سمتشان کشید.

دستهایم را به هم قلاب کردم و به آنها که باهم  
 کلنجار میرفتند خیره شدم. ناگهان چشمانم گرد شد  
 روز روشن در حال چه کارهایی بودند! گرب.های محل  
 ما را باش حیا را قورت دادهاند یک آبهم رویش...  
 سنگی برداشتم و به سمتشان پرتاب کردم. یکی از  
 آنها فرار کرد

با صدای محمد تکانی خوردم:

-مهسان؟

-بله؟

-چیکار میکنی؟ بریده بریده گفتم:  
-هیچی...اون ...داشت چیزش میکرد...  
حالا این بین انگشتهایم در هوا تاب میخوردند.  
یا خدا چی بگم آخه!  
-اذیتش...میکرد.  
با دیدن اخم های وحشتناکش سکوت کردم.  
صدای خنده‌ی بلند حسن معذبترم کرد.  
سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم پول هندوانه را  
حساب کند. پشت سر محمد راه افتادم و دور از  
چشمش لگدی به لاستیک جلوی ماشین صابر  
انداختم. برای بچه‌دست تکان دادم که امین کف  
دستش را نشانم داد.

لب زدم:

-خاک تو کلهی خودت.

سوگل برایم شکوفهی فرستاد. شکوفه‌هاش را در هوا گرفتم

و روی گونه‌ها کاشتم.

قدم‌هایم را با او میزان کردم و پرسیدم: -داداش؟ بازم

ماشینو مهتاب برداشت؟

-آره...

خب مثل اینکه باید کمی خلاقیت به خرج دهم. حرف

زدن در مورد آب‌هوا و اقتصاد و وضع مملکت

کلیشهای شده بود.

خم شدم تا هندوانه را از دستش بگیرم

-داداش بده من بیارم خسته شدی.

نگاه سرزنش بارش هم نتوانست جلوی خودشیرینیا

را بگیرد. از من اصرار از او انکار...بالاخره نایلون

را از دستش گرفتم.

خیلی سنگین بود.

لعنت بر مش صابر...

دو دستی پلاستیک را چسبیده بودم. چون هندوانه را

وسط پاهایم نگه داشته بودم کمی پاهایم را حین راه

رفتن باز میکردم. همان گشاد راه رفتن خودمان.

-مهسان بده من...این چه طرز راه رفتنه؟

-چیزه نمونده...رسیدیم...خودم میارمش.همیشه زبانم بود

که مرا به دردرس میانداخت. انگار

جوری پردازش شده بودم که زبانم زودتر از عqlم به

کار بیفتد.

-میگم بده من دختر!

محمد دست دراز کرد تا کمک کند اما سریع تر حرکت  
 کردم تا از او جلو بزنم. میان کشمکش ها ناگهان  
 نایلون از دستان عرق کرده ام سر خورد و  
 گرومپ... هندوانه افتاد.

خم شدم و هندوانه را واریسی کردم تقریباً از وسط  
 نصف شده بود.

بلند شدم و به اطراف چشم چرخاندم. گریه‌های هم نبود  
 تا نگاهشان کنم.

منِ منی کردم:

-ام...م...خدا روشکر یه ترک کوچیک خورده.

وقتی جوابی نشنیدم سرم را بالا گرفتم و با چشمان  
 آتشینش روبه رو شدم.



چون مجهز به سیستم خیالبافی بودم کلا دودی که از  
 پرهای بینیش بیرون میزد را به وضوح میدیدم.  
 این پا و آن پا کردم و بالاخره با لحن طلبکاری گفتم: -هی  
 اصرار کردی دیدی چی شد؟ خودم داشتم  
 میآوردم... اصلا... اصلا دیگه پیش این صابر خرید  
 نکن.

خواستم ادامه دهم که با دیدن چهرهی غضبناک محمد  
 لبهایم روی هم چفت شدند.

دیگر جای ماندن نبود. با قدمهای بلند به سمتِ در باز  
 خانه دویدم و خیلی شیک صحنه را ترک کردم.

.

۴

همه دور میز نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم.

شام که چه عرض کنم!

مهتاب خانم املت بی رنگی را به اسم شام به

خوردمان داد.

بیشتر از اینکه دستهایم برای گرفتن لقمه حرکت

کند، پاهایم زیر میز حسابی فعال بود. عادت‌م بود آنها

را تاب دهم. معمولاً کلافگیام را یک جوری نشانمیدادم.

همین امر باعث شده بود خواهر و برادرهایم

با فاصله از من بنشینند. یک جورایی صدر نشین

شده بودم.

همین طور پیش‌روم با شیرین کاریهایم به

موفقیت‌های بیشتری دست پیدا میکنم.

بینیم خدا چه میخواهد!

در رویا سیر میکردم که

صدای آخ مهدی مرا از عرش به فرش کشاند.

--مهسان چرا آروم نمیگیری؟

یک نگاه به زیر

میز، یک نگاه به مهدی:

-واقعا پام تا اونجا رسید؟

مهدی رو به مهتاب کرد:

--بابا غذای اینو زودتر بدین بخوره.

هر چه بیشتر غر میزد پاهایم بیشتر تکان میخورد.

از کنترل خارج شده بودند. سندروم پای بی قرار که

میگفتند، همین بود؟

محمد آرام پرسید:

-چرا با غذات بازی میکنی؟ مهتاب لیوان دوغش را برداشت

و قبل از اینکه به

لبه‌ایش برساند گفت:

-هر وقت مهسان غذا رو دوست نداشته باشه

اینجوری میکنه.

لبخند گشادی زدم و به تایید حرفش سر تکان دادم.

مهدی و مهتاب بلند خندیدند اما محمد همچنان اخم

داشت

تکهای نان جدا کرد و گفت:

-بحث غذا نیست! فلافل خورده جا نداره املت

بخوره.

روی صندلی جا به جا شدم. لقمهی در دهانم،

نمیگذاشت حرف بزنم. خواستم اول قورت دهم بعد از

خودم دفاع کنم اما از آنجا که من آدم صبوری نبودم

لقمه را گوشه‌ی لپم جای دادم و گفتم:  
 -فلافلو که بعدازظهر خوردم تا الان هضم شده الان  
 اگه دو پرس کله پاچه برام بیارین میخورم.  
 مهدی نیم خیز شد و پس گردنی آرامی به من زد:  
 -ببند دهن تو...حالم بهم خورد.از حرکتش خندهام گرفت  
 لقمه ی پر حاشیه ی امشب به  
 یکباره در گلویم پرید وبرایم دردسرساز شد. هر چه  
 سعی کردم قورتش دهم بی فایده بود. نفسهایم  
 کشدار تر میشد و چشمانم درشتتر...وقتی حس  
 میکنی فاصلهای با خفه شدن نداری به هر  
 دستاویزی چنگ میاندازی و چقدر جان شیرین  
 است.

همه نگران دورم جمع شدند. هر کدام سعی داشتند به

طریقیِ کمکم کنند فقط مانده بود مش صابر بخت  
 برگشته را صدا بزنند.  
 در آخر محمد بود که بالاخره مرا از ثانیه های خفقان  
 آور نجات داد. پشتم قرار گرفت جفت دستانش را زیر  
 جناغ دلام قفل کرد وفشاری وارد کرد.همان فشار  
 باعث شد لقمه را بالا بیاورم.  
 حالم که جا آمد میِ ان نفس زدنهايم مدام میگفتم:  
 -آخیشش...الکی الکی داشتم میمردما.  
 مهتاب بغضش را قورت داد و با چهرهی برزخی هم  
 به من هم به مهدی توپید:  
 -هی میگم وسط غذا حرف نزنید... بیا نتیجش میشه  
 این.با دست پشتم را ماساژ دادم و

وسط نگرانیهای مهتاب اظهار فضل کردم:

-کدومتون خصومت شخصی با من داشت تلافی کرد؟

پشتم سوراخ شد.

لبخند زیر زیرکیشان را میدیدم.

-فکر کنم داداش محمد بود!

لبخندش را فرو خورد، انگشت اشاره‌اش را به سمتم

گرفت:

-مهسان مراقب رفتارت باش تو دیگه بچه نیستی که

همیشه حواسمون بهت باشه. اینقدر نرو مغازه‌ی

امیناینا.

چه خوش خیال بودم که فکر میکردم امروز را به

رویم نمی‌آورد

-داداش بذار یکم حالم جا بیااد...-

رو به مهتاب ادامه داد:

-شده دستیار فلافل!

و دوباره مرا مخاطب قرار داد:- یه کاری نکن آبرومون پیش  
حاج کریمو وپسرش

بره... این چند روزو کمتر آتیش بسوزون.

-یعنی بعد این چند روز آتیش بسوزنم اشکال نداره؟

چشمفرهی وحشتناکش به خندهی جمع منتهی شد.

مهدی باز هم دست دراز کرد که سریع از جا بلند

شدم:

-بازم میخواستی بزنی؟ آخه تو و مهتاب تو یه روزو

یه ساعتو یه دقیقه به دنیا اومدین یکم از آبجیت یاد

بگیر ببین چقدر خانومه چقدر هوامو داره همش



خودش ظرفاً رو جمع میکنه میشوره...

والا...

خمیازه‌ی کشداری کشیدم وبا گفتن "چقدر خوابم می‌آد"  
به سمت پله رفتم.

حین بالا رفتن از پله صدای مهتاب را شنیدم:

-مهسان خانم؟ نیازی نیست هر بار یه بهونه ای بیاری  
و غر بزنی برو خودم جمع میکنم.

من که داشتم میرفتم!

ایستادم و برگشتم... سه جفت چشم به من خیره شده  
بودند که هرکدام حسی جداگانه به من منتقل میکردند  
-بین تو رو خدا چقدر خانومه... یعنی آجی تو باید قُل  
من میشدی نه مهدی...

مهدی پوزخند صدا داری زد:

-نه... تو باید با محمد قل میشدی اون هم از نوع

همسان.

میمیک صورتم گویای همه چیز بود نیاز نبود مخالفتم

را نشان دهم

دستم را به بدن زدم وبا چهرهی طلبکاری گفتم:

-من میگم این پروفیسور، پسر حاج کریم با بودن

مهتاب چرا میخواد بیاد خواستگاری من؟ آخه چه

کاریه وقتی خواهر بزرگتر هنوز مجرده برا من

خواستگار بیاد؟ مهتاب گون. هایش سرخ شد. بیا... بچهام

بیست و

شش سالش بود خجالت میکشد آنوقت من که پنج

سال از مهتاب کوچکترم همهی محل بسیج شدن از

من خوششان بیاید.

-صابر شلنگ ب

فقط مونده داداش یاد خواستگاریم.

اصولا به جمل.هایم فکر نمی کردم هر چه پیش آمد

خوش آمد

با نیم خیز شدن محمد فرار را بر قرار ترجیح دادم و

به سمت پله‌دویدم وقتی مطمئن شدم دیگر در

دیدشان نیستم بین پله‌ایستادم.

گفته بودم علاقه‌ی عجیبی به استراق سمع دارم؟

مهدی همراه با خنده گفت:

-خدایی تو این یه مورد حق داره... آخه مهسانو چه

به ازدواج... بخدا فرداش پیش میارن.

لحن صدای محمد لرز به اندامم انداخت:

-فقط جهت آشنایی میان کی حرف از ازدواج زد. ما  
 تو تربیت مهسان اشتباه کردیم خیلی لوسش کردیم.

چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد-مهتاب؟ یکم خونه  
 داری یادش بده اینقدر لی لی به  
 لالاش نذار.

صدای ناراحت مهتاب را شنیدم:

-اگه پسر خوب یا خانوادگی خوبی باشن چرا که  
 نه...اینجوری خیالمون راحتتره...

همراه با لب برچیدنم گوشهی چشمم را پاک کردم و  
 چند پلهی باقی مانده را بالا رفتم. شانهای بالا انداختم  
 و زیر لب غر زدم:

-خب باشه تو تربیتم اشتباه کردین. حالا چیکار کنم؟  
 من همینم... کلا آموزش پذیر نیستم و تغییر هم  
 نمیکنم.

چشمغره‌های به در اتاق روبرو زدم:

-نمیتونین از دستم خلاص بشین تا آخر عمر بیخ  
 ریشتونم.

وارد اتاقم شدم و در را با صدای بلندی بستم.

خودم را روی تخت پرت کردم دست دراز کرده و قاب

عکسی را که دو فرشته آسمانی در خود جای داده

بود، از روی پاتختی برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و بازدمم

را به صورت آه بیرون فرستادم. دراز کشیدم

و قاب عکس را به دل فشردم.

روی قلبم...

-مامان؟ بابا؟ چرا بچه هاتون عجیب شدن؟ جدیداً  
اخلاقشون عوض شده یه جورایی انگار میخوان از  
شرم خلاص بشن!

خب اگر از یک زاویهای دیگر نگاه میکردم، باید حق  
را به آنها میدادم. شانس با من یار بود که تا حالا  
مرا به خانوادهی دیگری نسپرده بودند.  
با این فکر لبخند بدننگی روی لبم نشست هر چند  
تلخ...

سعی کردم قلیان احساساتم را متوقف کنم و بیش از  
این خودم را درگیر احساسات نکنم. بعد از مرگ پدر  
و مادرم یاد گرفتم در لحظه زندگی کنم و به هر  
احساسی زیاد بها ندهم و همهی دلگیریهایم را در

گوشه‌های از ذهن دفن کنم.

در جایم غلتی زدم و عکس را مقابل چشمانم نگه  
داشتم لبهایم به جنبش افتاد: چقدر دلم براتون تنگ  
شده... حالا فکر نکنین ناراحتم

میخوام چغلی بچه هاتونو بکنما... نه. میدونم

جونشون برام در میره. بالاخره مهسانی گفتن

تتغاری گفتن همچین الکی هم نیستم. اما...

و امان از اماهایی که ادامه دار نباشد و جمل.هایی که  
به سه نقطه ختم شود...

بعد آن تصادف لعنتی، اوضاع خانه بهم ریخت. خواهر

وبرادرهایم هر کار میکردند تا مرا از شوک آن اتفاق

بیرون آورند انگار فقط من، پدر و مادرم را از دست

داده بودم و نیاز به مرهم داشتم.

فقط سیزده سال داشتم که این اتفاق افتاد با این حال  
خیلی زود با قضیه کنار آمدم. البته محبت‌های بچه‌های محل  
به خصوص امین بی تاثیر نبود. برای

همین آنها را به اندازه‌ی اعضای خانواده‌ام دوست  
دارم. تظاهر به مهربانی نمیکنند محبتشان از اعماق  
دل است.

گاهی اوقات از اینکه زیاد به جای خالی پدر و مادرم  
فکر نمیکنم، عذاب وجدان میگیرم اما با محبت‌های  
اعضای خانواده‌ام، گاهی واقعا نبودشان حس  
نمیشود.

تقه‌های به در خورد و در باز شد میدانستم کیست...  
هر شب قبل از خواب سری به من میزد حالم را از



نوع مادرانه می‌پرسید . مثل مادر نگرانم میشد.  
میگفت شاید حرفهای دخترانه‌های داشته باشی و  
نتوانی جلوی برادرانت بازگو کنی.

قاب عکس را زیر بالش پنهان کردم و نیم خیز شدم:  
-مهتاب جون حالم خوبه اصلا هم ناراحت نشدم که  
میخواین از شرم خلاص شین. لطفا برو میخوام  
بخوابم.

خندید و لبه تخت نشست. چند لحظه در سکوت به  
هم خیره شدیم و بالاخره تسلیم نگاهش شدم.  
چهار زانو نشستم: -حیف که هم خوشگلی هم خوشگل  
میخندی برای  
همین نمیتونم ازت دلگیر باشم.

شکوفه‌های روی سرم نشانند و بعداز مکث کوتاهی گفت:

-مهسان چیزی هست که بخوای بهم بگی؟  
 کمی فکر کردم و با لحن عاری از پشیمانی گفتم:  
 -مهتاب من نمیخوام اذیتتون کنم. میدونم اذیت  
 میشین ولی بخدا دست خودم نیست.  
 -خب؟  
 -خب به رخ زیبات...بعدهش من باید هر روز فلافل  
 بخورم...نخورم فِ لافل خونم کم میشه.  
 لبهایش داخل دهان فرو برد تا نخندد.  
 -دیگه؟  
 -چیزه!...این پسر حاج کریم، پروفیسور هم نیاد  
 خواستگاریم.  
 درکمال تعجب میان لبخند باشهای آرومی گفت.

مردد پرسیدم:

-باشه؟

چشمانش را آرام بست و باز کرد پریدم و حصارش کردم

-آخ جون.

-اما به یه شرطی!

تمام ذوقم کور شد دستانم را از دور گردنش باز کردم

و با چشمان باریک شده منتظر بودم شرطش را

بشنوم.

-باید دفاع شخصی رو یاد بگیری.

پوف عمیقی کشیدم و چشمانم را در کاسه چرخاندم:

-مهتاب چند بار بگم من استعدادشو ندارم. چون شما

بلدین منم باید بلد باشم؟ مثلا من خیلی قشنگ

میرقصم شما بلدین؟؟؟ن.هه.

حالا انگار داشتم حصار میزدم.

دستم را کشید.دوباره به همان حالت قبل مقابلش

نشستم.-عزیزم کم کم یاد میگیری .باید بلد باشی تا بتونی

از

پس خودت بر بیای .همیشه ما کنارت نیستیم تا ازت

مراقبت کنیم.

مثل اکثر اوقات گفتم شما همیشه هستین اگر نه امین

و بچه های محل هستند همین مش صابر یک روز به

خاطر من با جوانی که قصد مزاحمت داشت، بدجور

درگیر شد.

اما آنقدر اصرار کرد تا رضایت دادم. در دل گفتم یه

مدت مثلا تلاش میکنم دارم یاد میگیرم وقتی دیدن از

من آبی گرم همیشه خودشون خسته میشن.

-منم شرط دارم. یک اینکه نمیخوام محمد بهم یاد بده  
و دو باشگاه پیش سیمین جوون هم نمیرم.

محمد، مربی رشته های رزمی و دفاع شخصی بود و  
در باشگاهی که برای خودمان بود فعالیت میکرد. و  
سیمین مربی بانوان و خاطر خواه برادرم.

محمد شوخی سرش نمیشود و در کارش بسیار جدی  
است. مهدی بهترین گزینه بود میشد با او خندید...  
-مهدی تو خونه بهم آموزش بده.

-قبول... فقط فکر کنم محمد قبول نکنه بالاخره قرار  
خواستگاری گذاشته شده. به نظرم بذار بیان، بعدش  
تو جواب منفی بده.

داشتم فکر میکردم که مهتاب ضربهای به سرم زد:

-نقشه و شیطنت هم تعطیل!

بعد از رفتن مهتاب، گوشی و هندزفریام را برداشتم و به تراس نه چندان بزرگ اتاقم رفتم.

یادش بخیر...این اتاق، متعلق به پدر و مادرم بود اما

بعد از آنها مأمّن آرامش من شد. اکثر شبها تا دیر

وقت اینجا مینشینم و به ماه خیره میشوم. همیشه

تصویر زنی که در ماه منعکس میشود، برایم خوشایند است.

از سیزده سالگی به بعد به طرز

عجیبی حس میکردم تصویر مادرم را نشان میدهد و

بیش از پیش دلبسته‌ی این سیاره‌ی محجوب و تابان

شدم.

نگاهم گذرا، حیاط بزرگ و دل‌باز خانه را رد کرد تا به  
خال

استخری از آب وسط حیاط رسید. خاطرات بچگی و  
شیطنتهایم پیش چشمانم نقش بست.

عاشق این خانه به خصوص بالکن و حیاطش بودم.

دوباره درگیر ماه شدم که با شنیدن مکرر اعلان پیام،

چشم از ماه گرفتم و سر چرخاندم. ناخودآگاه از

گوشهی چشم متوجهی حرکتی شدم. توجهام به

خانهی مشکوک جلب شد. تنها ساختمانی که به حیاط

خانهی ما اشراف داشت...

حس کردم پردهاش تکان خورد. اشتباه نمی‌کردم یک

بار دیگر هم متوجه شده بودم. گویا انگار به مهمی

پی برده بودم که موشکفانه پنجره ی خانه را زیر نظر گرفته بودم.

مثل اینکه شبها در تماشای ماه تنها نبودم.

محمد و مهتاب همیشه بابت طرز پوشش در حیات

تذکر میدادند اما من رعایت نمی‌کردم جز این خانهی عجیبی

که من هنوز نتوانستم بفهمم ورودی خانه

کدام کوچه است، خانهی دیگری مبد به حیات نبود.

کاش نقشهی این خانه را دوبلکس نمیکشیدند و

پنجرهی اتاقش رو به حیاطمان نبود. نمیخواستم

آرامش شبهایم را با کسی تقسیم کنم.

چند ثانیه‌های به پنجره خیره شدم.

شانهای بالا انداختم:

-شاید صاحبخونه ویوی دل‌بازی نداشته باشه.



بی خیال خانه و پنجره شدم. روی صندلی نشستم  
 پاهایم را دراز کردم و روی نرده روی هم قرار دادم.  
 قفل صفحه را زدم و از دیدن تعداد پیامها چشمانم گرد  
 شد

انگشتانم سریع دست به کار شدند و روی کیبورد به  
 رقص درآمدند:

-بترکین شما

چه خبره

چه خبرتونه؟ و کلی ایموجی و شکلک هایی که به شخصیتم  
 نزدیک

باشند، فرستادم.

بعد از کلی چت کردن با بچه ها از جایم بلند شدم و به  
 روش خودم خستگی در کردم. خمیازهی بلندم بیانگر

تایم خوابم بود یک نگاه اجمالی به ماه و یک نگاه به  
 پنجره‌های که هنوز حس میکردم کسی پشتش پنهان  
 شده و مرا دید میزند، یک دم عمیق که آرامش را  
 ذره ذره به وجودم سرازیر کرد و سری که درد  
 میکرد برای ماجراجویی...

بالاخره میفهمم چه خبر است!

یک هفته‌ی تمام سعی کردم دختر خوب خانواده باشم  
 تا بهانه دستشان ندم. لباسهای مرتب تر میپوشیدم.  
 موزیک رو با صدای آرامی گوش میدادم. هنگام  
 بیرون رفتن هدفون نمیبردم کلا شاید در این یک  
 هفته یکبار بچه‌ها را دیده بودم البته منظورم روزها  
 بود... شب‌ها به روش خودم و دور از چشم اهل

خانه ملاقاتهای پنهانی داشتیم. بالاخره امنیت محل دست ما بود و این امنیت ملزم برگزاری جلسه هایگاه بی گاهی بود. خدا به داد محلهای برسد که امنیتش با امین فلافلی هست حالا کمی هم من... وقتی کمی از گرمای هوا کاسته شد، از خانه بیرون زدم به سوگل خبر تشریف فرماییم را داده بودم با اینکه به بچه گفتم دیگر قرار نیست برای پروفیسور نقشهای بکشیم و قرار است بعد از خواستگاری جواب منفی دهم، باز هم بی خیال نشدند در جواب گفتند فقط کمی خوش میگذرانیم. من هم که در برابر این کلمه نمیتوانستم مقاومت کنم. پس ریش و قیچی را دست خودشان دادم. امین سخت مشغول تمیز کردن پیشخوان مغازه بود.

-امین؟

نگاهم کرد:

-اوه ماهی خانم... خوش اومدی!

-میدونم.

باهم خندیدیم و رفتیم داخل مغازه.

به رسم همیشه دستهایمان مشت شد و یکی پس از

دیگری به هم کوبیده شد. صندلی ها را کنار در چیدیم و

نشستیم.

چقدر دلتنگ اینجا بودم. گویی هفته هاست به اینجا

نیامده بودم. حسن و امین در اجاره ی این مغازه ی

کوچک شریک بودند. حسن حاصل دسترنج مادرش

را مثل شیرینی، نان، مربا، ترشی، پیاز و سبزی سرخ

کرده و... در گوشه های از مغازه چیده بود. خودش هم

صبحها در میدان ترهبار مشغول بود. سوگل هم  
دستبندهایی که خودش درست میکرد را گوشه‌های  
دیگر در ویتترین کوچکی چیده بود.

سوگل سر به زیرم با یک سینی چای کنارمان نشست.  
لپش را کشیدم که رنگ عوض کرد.  
حسن لب به اعتراض گشود:

-مهسان؟ سوگل دیگه بچه نیست هی لپشو میکشی. صدم  
ثانیه نیم خیز شدم و لپ حسن را محک‌تر  
کشیدم:

-مال تورو هم میکشم دوست دارم بکشم.  
امین محکم روی ران یک پایش کوبید  
-دیوونهای بخدا...

جوابش را ندادم و خیلی جدی پرسیدم:

-خب...برنامه چیه؟

امین اول قلبی از چایش را خورد و به محض اینکه

زبان باز کرد، مشتری آمد.

-پا قدمم خوب بود...فعلا برو تا ما هم چای بنوشیم.

چای را خیلی آرام مزه مزه میکردم که انگار کمیاب

ترین نوشیدنی دنیا را مینوشم. عمیقا باور داشتم

زندگی در همین لحظه خلاصه میشود.

یک چای داغ و لبی خندان و قلبی که منظم بالا پایین

میشود و زندگیای که جریان داشت...

رفتوآمد آدمهایی که بیشترشان را میشناختم، سر

وصدای باز

ی

پسر بچه ها، صدای توپ پلاستیکی،

بازار گرم

مش صابر، صدای جلیز ولز فلافلها در

روغن داغ همه همه برایم تازگی داشت. یعنی یاد گرفته بودم

هر بار هر روز این گونه پیرامونم را

بنگرم.

میانِ حالِ خوبم متوجهی اداهای صابر شدم نگاهم

گذرا او را رد کرد اما دوباره روی او ثابت شد. وقتی

مرا خیره‌ی خود دید برایم دستی تکان داد و به طرز

مسخرهای ابروهایش را بالا پایین کرد.

لعنت بر شیطان فرستادم و بالاخره

طاقتم طاق شد:

-مش صابر؟ دستشویی داری؟

صدای خنده ی بچه بلند شد و من هم سرخوشانه خندیدم. صابر سر گرم مشتری شد نتوانست با من کل کل کند.

حسن بلند شد و مشغول دستمال کشیدن روی میز و صندلی شد و در همان حال گفت:

-یه طرف قضیه صابره!

-یعنی چی؟

دستمال را مچاله کرد و از همانجا داخل سیِ نک گوشهی مغازه پرت کرد و گفت:-الانهاست که پروفیسور پیداش شه اکثر غروبها این

مسیر رو قدم میزنه وقتی دیدیش میری پیش ماشین صابر... تو که بری پیش صابر اونم حتما به بهانه‌ی



خری د هندونه توقف میکنه. بعدش صابر شروع میکنه  
به بد گویی از تو...اگه پسره پشیمون شد که هیچی  
اگه نشد اومد خواستگاریت، پس عقل تو کلهاش  
نیست بذار سیاهبخت شه.  
سر خوش از اظهار فضلش خندید.  
فکر بدی هم نبود حداقل اینجوری عذاب وجدان هم  
نمیگرفتم.  
-پسره رو میشناسه؟  
-ما گفتیم هر وقت مهسان اومد پیشت شروع کن. هر  
وقت دیدی پروفیسور داره میاد برو پیش  
صابر...تجربه ثابت کرده هر جا تو باشی اون پسره هم  
میآد. اگه نیومد میریم پلن بعدی.

سوگل دستهایش را به هم کوبید:

-وای فقط قیافهی پسره دیدنی میشه من من بی

صبرانه منتظرم.

دستم را در هوا چرخاندم: -بیا... حالا ما شدیم سوژه‌ی

خنده‌ی طفول محله...

نیم ساعتی بود که هر چقدر پرت وپلا میگفتم با جان

ودل گوش میدادند تا اینکه صدای زنگ موبایل،

رشته‌ی کلامم را پاره کرد. شماره‌ی مهتاب بود!

-وای بچه‌ها مهتاب زنگ زده ساعت هشته! چرا

نیومد این تحفه؟

همزمان با جواب دادن از مغازه بیرون رفتم.

-مهسان کجایی؟ ساعتو دیدی؟ باشگاه تعطیل شده.

الانهاست که محمد پیداش شه. سر خیابون واینستا.

-باشه... دارم میآم خونه.

به تماس پایان دادم و همین که چرخیدم تا لب به  
اعتراض باز کنم، از دیدن صحنه ی روبه روم خشکم  
زد.

باز هم دیدمش...

چه هیکلی چه دمی عجب پایی!

ساک باشگاهش را روی شانهاش محکم کرد و کنار  
ماشین صابر توقف کرد و مشغول صحبت با صابر  
شد. اصلا میداند مربیاش، برادر بنده میباشد. اصلا  
میداند خود باشگاه واس ماست؟ کلش واس ماس؟  
انگار این کلنگ، مهره

صابری مار داشت که همه

جذب او میشدند.

بی اراده پاهایم به آن سمت حرکت کرد.

صدای امین را شنیدم:

-مهسان؟ مهسان؟

بین راه برگشتم و به سه جفت چشم نگران،

سرخوشانه لب زدم:

-همون آقا خوشتیپه!

چند وقتی بود گاهگداری آقای خوشتیپ را در محل

میدیدم اما چیز زیادی ازش نمیدانستم. اصلا

نمیدانستم در کدام یک از خان‌های این خیابان زندگی

میکند. حس میکردم درونش چیزی نهفته هست که

مرا به سمتش جذب میکند.

هرچه نزدیکتر میشدم بیشتر محو هیكل تنومندش  
میشدم.

چقدر هیز بودم و خبر نداشتمنگاهش که متوجهام شد هول  
شدم و به معنای واقعی

راه رفتن یادم رفت پایي که به جلو قدم برمیداشت با  
دست مخالفش هماهنگ نبود. خلاصه یک جا متوقف  
شدم. مثلا داشتم به هندوانهنگاه میکردم. اما

نگاهم یک خط در میان حول او میچرخید.

-عمو صابر یه هندونه خوب بهم میدی؟

صابر سرش را از میان هندوانه ها بلند کرد و متعجب  
نگاهم کرد. یک نگاه به من یک نگاه به آقای

خوشتیپ یک نگاه به هندوانه...لابد بنده خدا از  
کلمهیِ عمو که تنگ اسمش چسبانده بودم شوکه شده  
بود.

وقتی از شوک بیرون آمد از پشت وانت پایین پرید و  
رو به آقای خوشتیپ گفت:-داداش اگه اجازه بدی اول کار  
اینو راه بندازم...اخه  
میدونی چیه؟

با انگشت نشانم داد. مردک دیوانه مرا «این» خطاب  
کرده بود.

-این خانم، معروفه به مردم آزاری...خدایی من با این  
أبهت ازش میترسم.

کدام ابهت را میگفت؟

وای خدای من چرا چرت و پرت میگفت!

ادامه داد:

-کج نگاهش کنم، فردا چهارتا لاستیک ماشینم پنجره.  
راست نگاهش کنم چو میندازه تو محل که صابر چشم  
چرونه...

همزمان با گشاد شدن چشمهایم، لبهایم روی هم  
چفت شد.

یا خدا...حالا فهمیدم چرا پرت و پلا میگفت. این  
صابر نخود مغز اشتباه گرفته بود.

چرا این جورى شد؟

اصلا من کنار صابر چه میکنم؟

آخ مهسانى فکرا!

با ادا و اشاره خواستم او را متوجهی اشتباهش کنم.

اما گویی دو گوش شنوا پیدا کرده بود تا برایش درد  
 ودل کند. لعنتی در گفت. هایش خیلی اغراق میکرد  
 خیلییی...

در ازای اراجفیش با لحن آمیخته به تعجب پرسیدم:  
 -من؟؟؟

- بله خود تو... امشب زود برو خونه تا داداشت  
 نیومده دنبالت. یعنی یه محله از دست تو اسیره...  
 و اوپی که به طرز عجیبی خیرهام شده بود که انگار  
 یک موجود ناشناخته مقابلش ایستاده است.  
 کار از لبخند ژکوند گذشته بود. جوری میخندیدم که  
 مثلا با صابر شوخی دارم  
 -شوخی بسه دیگه مش صابر...



در عمرم اینقدر خجالت نکشیده بودم که به لطف  
صابر این حجم از شرمندگی را تجربه کردم.  
-من فعلا برم با اجازه عمو صابر.

همین که چرخیدم، صدایم کرد: -بیا هندونه رو  
ببر... چیکارش کنم؟

-قورتش بده... یعنی چیزه... نمیخوام فعلا...

با سرعت نور به طرف مغازه رفتم. آنقدر عصبانی  
بودم که حتم داشتم رنگ صورتم به سرخی میزد.  
همه خیلی سخت مشغول کار کردن بودند.

خودم را محکم روی صندلی پرت کردم و درد باسنم  
را نادیده گرفتم.

چند لحظهای زیر نظرشان گرفتم و در حالی که  
نشان.هایی از خشم در کلامم مشهود بود گفتم:

- همه چی آرومه من چقدر خوشبختم آره؟ امین فلافل  
 سرخ میکنه... حسن هنوزم داره میز پاک میکنه  
 سوگل خیارشورا ریز ریز خرد میکنه!  
 با دست محکم رو میز کوبیدم که هر سه از جا پریدند  
 -چرا به این صابر دیوونه پسره رو نشون نداده  
 بودین؟ اشتباهی پیش یکی دیگه پتمو ریخت رو آب...  
 امین لبخندش را جمع کرد و گارد گرفت:  
 -به ما چه؟ خودت پاشدی رفتی پیشش. ما گفتیم هر  
 وقت مهسان اومد نقشه رو اجرا کن. حسن استارت خنده را  
 زد:  
 -اونم که نامردی نکرد.  
 -انصافاً خیلی خوب تو نقشش فرو رفته بود.  
 با نگاهم برای سوگل خط نشان کشیدم.

از دست همیشان عصبانی بودم.

مشت یک دستم را در کف دست دیگرم کوبیدم:

-ااا... ببین تورو خدا خودمو کشتم جلوی پسره دختر

محبوبی باشم اونوقت این صابر پدر نیامرز منو با

ارازل واوباش یکی کرد.

حدود ده دقیقه بعد آقای پروفیسور پیداش شد و با

دیدنم به سمت مغازه آمد و بعد از سفارش دادن به

امیر، نزدیکم شد

در دل غرولند کردم:

-آمدی خاک بر سرت اما حالا چرا؟

کمی حال و احوال کرد و من با سردی پاسخش را

دادم.

بعد رفتنش محکم روی میز کوبیدم و گفتم:

-آه...چی میشد یکم زودتر میاومد.با تذکر امین راجع به  
نکوبیدن روی میزش، بی قرار  
بلند شدم و خیابان را از نظر گذراندم وقتی دیدم صابر  
تنهاست چشم به هم زدنی خودم را به او رساندم.  
نمیدانم دودی که از گوش و بینیام بیرون میزد دیده  
میشد یا فقط حس میشد!  
با دیدنم لبخند متکبرانهای زد:  
-مهسان چون کمکت کردم یکی طلبم.  
-ه.کمکم کردی یا آبرومو بردی؟ یعنی اینقدر چشم  
وابرو اومدم برات ندیدی.اصلا این آقا.ه، خواستگار  
مورد نظر نبود.  
چهره درهم کرد:

-اصلا به من چه؟ به تو خوبی نیومده.

خواستم کف دستم را بالا بیاورم اما خودم را کنترل

کردم بالاخره بزرگتری گفتند.

فقط توانستم از عصبانیت پا بر زمین بکوبم. چرخیدم

تا بروم که صدایم کرد:

-مهسان؟ نمیخواهی پنجر کنی؟

پوزخندش خیلی و حتی بیشتر از خیلی روی اعصاب بود

شروع کرد به جابه جا کردن هندوانه ها و ندید چه

آتشی را در وجودم شعله‌ور کرده. ناخودآگاه نگاهم به

شیشه‌ی پنجره‌ی ماشینش افتاد که تا نیمه پایین بود.

موبایلش روی داشبورد بدجور در چشم بود.

شانهای بالا انداختم و به وجدان نیمه بیدارم گفتم:

میتونست ساکت باشه!

بدون درنگ دستم را از پنجره داخل بردم و گوشِ ی  
چکش و عهد بوقش را برداشتم.

.

۱۰

حواسش به من نبود خم شده بود تا آبی به صورت  
عرقیزانش بزند.

-صابر جون؟

بدن راست کرد و نگاهم کرد

-ایندفعه لاستیک پنچر نمیکنم... نگاه کن!

گوشی را نشانش دادم:

-عوضش یه پیام عاشقانه برا زنت میفرستم فقط به

جای اقدس مینویسم رکسانا جون...  
مکث کوتاهش نشان از حلاجی جملهام داشت. ناگهان  
بطری را گوشه‌های پرت کرد و به سمتم دوید  
بلند خندیدم و جهت مخالفش دویدم  
حین دویدن با شنیدن تشویق امین و بچه‌بیشتر سر  
کیف آمدم.

-مهسان بدو باریکلا دختر...  
میدانستم صابر وسط راه کم می‌آورد.  
من هم واقعا قصد چنین کاری را نداشتم فقط قصدم  
اذیت کردنش بود.

سر چرخاندم صابر عقب افتاد بود وقتی چشمم به  
شکمش افتاد که به طرز خنده‌داری بالا پایین میشد

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم از خنده‌ی زیاد کمی  
تلو تلو خوردم و همراه با خنده بریده بریده گفتم:  
-یعنی اینقدر از زنت میترسی... هان؟ مگه اقدس  
چیکارت میکنه؟ وای نزدیک شد!...

سرم را برگرداندم تا کله پا نشوم اما با دیدن آقای  
خوشتیپ که از فروشگاه بیرون آمد دستپاچه شدم و  
متوقف شدم صدای سایش کف کتانیا را فقط خودم  
شنیدم.

خیلی دوست داشتم آرام قدم بزنم، به اطراف نگاه  
کنم، سوت بزنم و خیلی عادی رفتار کنم اما دیر شده  
بود با رسیدن صابر و دستی که دور گردنم پیچیده  
شد، جمع کردن این قضیه ممکن نبود.



-آهان گرفتمت...چیکار میخواستی بکنی؟ هان؟ آگه

جرات داری یه بار دیگه بگو...

او متعجب به جدال بی

منو صابر نگاه میکرد.

برایش دستی تکان دادم:

-چیزی نیست... شوخی داریم با هم...

هرچه بین واژه‌های ذهنم کنکاش کردم از این جمله

بهتر، نتوانستم به زبان آورم

زیر لب به صابر گفتم: -بیا گوشیتو بگیر مردک گوشه ندیده

زن

ذلیل... نمیخواستم پیام بدم. ول کن گردنو بابا... آخ

بدنم... دیسکم زد بیرون.

خلاصه اینکه من نتوانستم سعید خان، پسر حاج

حسین را از خواستگاری پشیمان کنم و حالا در پذیرایی خانه خیلی شیک نشسته و منتظر است من چای بیاورم.

مهتاب استکانهای چای را در سینی گذاشت و گفت:

-من میرم بشینم بیا سینی رو بگیر. خیلی مواظب

باش. اول حاج آقا، حاج خانم بعد بچرخون.

چند قدم به طرف پذیرایی برداشت اما قبل از خارج

شدن مکثی کرد و نگران پرسید: چای رو نریزی روشون

مهسان...

مثل بچ.های تخس شانهای بالا انداختم:

-خب بریزم.

-گردنتو اونجوری کج نکن. اینا فکر میکنن ناقصی.

-خب فکر کنن... میگم نافر می مهر.های گردن دارم

خیلی هم بیماری با کلاسیه.

محمد ومهتاب فکر میکردند بازی جدیدم است تا

خودم را ناقص نشان دهم. اما واقعا گردنم درد

میکرد.

دست صابر بشکند انشاءالله...

یعنی چوپان دروغگو را بیشتر از من قبول داشتند.

چای را برداشتم و وارد پذیرایی شدم

وویی چرا استکانها لیز میخورن؟

جلوی حاج حسین خم شدم تا چای بردارد.لبخند

پدرانهای زد تسبیح دانه درشتش را در دست جابه جا

کرد و استکان را برداشت. ترسیدم با هر بار خم

شدن استکان ها به اینطرف وآن طرف لیز بخورندپس به این

نتیجه رسیدم که با همان حالت خمیده چای

را بچرخانم. استکان ها هم مرا به رسمیت  
نمیشناختند بازیشان گرفته بود!  
خلاصه چای خوردند میوه خوردند صحبت کردند تا  
اینکه رسید "برن سنگاشونو وا  
به قسمت جالب  
بکنن". حالا من می خواستم سنگ بندازم اما کسی  
خبر نداشت.  
سعید را به طرف حیاط راهنمایی کردم  
وقتی در ورودی را پشت سرم بستم بلاتکلیف ایستاده  
بود و مرا نگاه میکرد. سرفه‌های کرد و گفت:  
-قدم بزنیتم؟  
دستپاچه گفتم:

-نه...نه بریم اونجا بشینیم.

سری تکان داد و حرکت کرد.

عمدا صندلی را گوشه‌های گذاشتم تا به دیوار نزدیک

باشد.

بالاخره دیوار موش دارد موش هم گوش دارد.گوشی را

طوری وسط میز گذاشتم. تا در تیررس نگاه

سعید هم قرار بگیرد. دستم را عمود چانه کردم و

پرسیدم:

-خب؟

لبخند زد:

-خیلی عجله دارین؟

بدنم را صاف کردم و اصلا به جمله‌ی طنزآلودش

نخندیدم.

کمی زوایای صورتم را بررسی کرد و گفت:

-خانم یکتا من فکر میکنم شما به اجبار اینجا

نشستین. درسته؟

جا خوردم:

-نه... چرا اینطوری فکر میکنید؟

نگاهم یک خط در میان بین او و گوشی میچرخید.

میدانستم پشت دیوار ایستاده و به حرفهایمان گوش

میدهد.

وقتی چهرهی منتظرش را دیدم گفتم:

-یعنی... اجبار نیست اما...-راحت باش.

-میدونین چیه فکر میکنم ما مچ نیستیم باهم...

زد زیر خنده و من کمی گون.هایم رنگ گرفت.

-من مسؤلیت سرم نمیشه خیلی شبازهام...تنبل هم هستم.

انگشتهایم را برای شمردن هنرهایم بالا آوردم:

-غذا زیاد میخورم...دانشگاه میرم ولی درس

نمیخونم...یه بارهم کمیته انضباطی احضار شدم به

احتمال زیاد باز هم بشم.

همین طور داشتم پیش میرفتم که بالاخره صدای

زنگ گوشیام بلند شد با کمی تعلل گوشی را برداشتم.

.

۱۱ امین پشت خط بود. وانمود کردم که مثلا دستپاچه

شدم و فرد پشت خط نباید در این زمان تماس

میگرفت.

-الو... گفتم زنگ نزن... باشه... باهات تماس میگیرم

نگران نباش. اوکی... منم.

وقتی قطع کردم نگاهش به درخشانی چند دقیقه قبل

نبود. خنده‌ی روی لبهایش به یک لبخند کم جان

تبدیل شد.

چه کنم که باز مجبور بودم او را دلسرد کنم. مهتاب

گفته بود جواب منفی دهم و خلاص... اما میدانستم

محمد دست بردار نبود مخصوصا که سعید همهی

خصوصیات یک خواستگار ایده آل را دارا بود.

چند لحظهای سکوت بینمان حاکم شد. خیلی زود از

کارم پشیمان شدم. نگاه خیره‌اش را تاب نیاوردم.

سرم را به اطراف چرخاندم و در کمال تعجب متوجهی



سایه پشت پنجرهی خانهای که در ضلع شرقی  
حیاطمان بود ، شدم.

با صدای سعید نگاه گرفتم.

-فکر کنم دارم عشق یه طرفه رو تجربه میکنم

درسته؟ من منی کردم وبالاخره گفتم:

-راستش من قصد ازدواج ندارم.

حین حرف زدن خیلی کوتاه به پنجره نگاه کردم.

خبری از سایه نبود.

-من عجله‌های ندارم.

-آقا سعید شما خیلی جنتمنین...اما...چطور بگم...

-پای کسی در میونه؟

نه... پای کسی درمیان نبود اما نتوانستم خیلی صریح

نه را به زبان بیاورم

نمیدانم از سکوت‌م چه برداشتی کرد

که از جایش بلند شد و گفت:

-شب خوبی بود شاید یه روز دیگه یه جای دیگه

دوباره شانسمو امتحان کنم.

از شرمندگی میخواستم زمین دهان باز کند تا پنهان

شوم. من که بودم تا برای با من بودن باید شانس

داشته باشد؟

۱۲.

به مناسبت تولد سوگل همراه چند نفر از دوستان

دانشگاه، امین و حسن قرار دوره‌می گذاشتیم. دنج

ترین کافه‌ی شهر را انتخاب کردیم. ماجرای

خواستگاری و سوتی های من استارت اولین سوژهی  
 خنده را زد. آنقدر خندیده بودم که فکم درد گرفته  
 بود. شاید به قول محمد دیگر شورش را درآوردم.  
 خب نمک و هر چیزی که به آن مربوط باشد جزو  
 مورد علاقهی من بود.

زندگی یعنی همین... باید شورش را در بیاوری تا  
 آروز به دل نمایی البته این جمله حاصل تجربیات من  
 است ولاغیر...

در مسیر برگشت تصمیم گرفتیم کمی پیاده روی کنیم  
 تقریباً نزدیک به خانه بودیم که امین گفت:  
 -راستی مهسان فهمیدم خونهی این پسره کجاست؟  
 یه لیس بزرگ به بستنیام زدم :- کدوم پسره؟

اخمی کرد:

-احمق؟ تو خیابون اینجوری بستنی لیس نزن.

چینی به پیشانیام دادم:

-برو بابا... فقط مونده تو برام غیرتی بشی... بگو

دیگه کدوم پسره؟

-همون آقای خوش تیپ... بهراد.

زیر لب نام بهراد را زمزمه کردم

حسن تکانم داد:

-چرا خشکت زده؟

چشم درشت کردم:

-یعنی الان باید بهم بگی؟

-حالا که گفتم.

مدتی بود جذب این آقای خوش تیپ شده بودم هر کاری میکردم، از فکرم بیرون نمیرفت. فقط چند باری او را همراه محمد وقتی از باشگاه بر میگشتند دیده بودم. سریع از کیفم کارت بانکیام در آوردم و به حسن دادم:

-پشمکی جان برو از غذا خوری اون طرف خیابون  
یه ظرف یک کیلویی آش رشته بگیر...فقط زود بیا.  
سوگل بیطاقت تر از بقیه چرایش را پرسید.  
جواب دادم:

-بابا یه بهونه‌های باید خونشون.

داشته باشم برم دم

مثلا آش نذری درست کردیم و بین همسایه ها پخش

کردیم.

امین متفکر سرش را خاراند:

-یهویی به این نتیجه رسیدی؟

بستنی که از هر طرف داشت آب میشد تند لیس زدم

وقتی خیالم از صافکاری دورش راحت شد جواب

امین را دادم:

-نه... قبلا فکر اینجاشو کرده بودم.

سوگل نزدیک شد:

-آخه مهسان جون خونشون یه کوچهی دیگهس...

گندش درمیاد بابا.اهمیتی ندادم و بستنیام را تمام کردم

حسن چند دقیقه بعد با دوظرف آمد:

-چرا دوتا گرفتی؟

طلبکار گفت:

-ما آدم نیستیم؟ بالاخره نذریه.

عجب فرصت طلبی بود.

خیلی زود به مغازه‌ی امین رفتم و ظرف یکبار

مصرف را با یک کاسه‌ی بزرگ گل گلی عوض کردم.

در این صورت برای پس گرفتن ظرف یکبار دیگر

میرفتم.

زنگ در را زدم و نگران پشت در ایستاده تا در را

باز کند. حالا که در موقعیتش قرار گرفته بودم،

اضطراب به سراغم آمد.

از خودم پرسیدم من اینجا چه کار میکنم؟

وای خدای من! آتش نذری آوردم برای همسایه‌های که دو

کوچه

پایینتر از خانہی ما زندگی میکرد! اصلا خندہ دار

ش

نبود از سر یطنت ہم نبود.

پس اینجا چه غلطی میکردم؟

کم کم داشتم از کارهای خودسرانہام میترسیدم.

۱۳

باز در، فرصت کنکاش ب

شدن بیشتر نداد.

نیمی از تنش لای در نمایان شد.

کمی فراتر از پهنای صورت لبخند زدم:



-سلام...خوبین؟

متعجب به ظرف آشی که جلویش گرفتم نگاه کرد.

-بفرمائید...نذریه

-نذری؟جوری به ظرف آش نگاه میکرد که انگار گفته بودم

برایت غذای سمی آوردم.

-چرا تعجب کردین؟ آش رشته‌ها...بین همسای‌ها

پخش کردیم.

امین کم کم به من نزدیک شد

یه نگاه به امین کرد و بعد ظرف را گرفت:

-ممنون...الان ظرفشو میارم.

خواستم بگویم نیازی نیست که چرخید و بلند اسم

زنانه‌های را صدا زد:

-شوکت خانم؟

کنجکاو ام

شدم و در مقابل کلنجر رفتن ین با آستین

مانتوم، داخل حیاط شدم

بالاخره باید میفهمیدم این شوکت خیر ندیده کیست؟

گردن کشیدم تا داخل خانه را ببینم که با دیدنش صاف

ایستادم.

-بفرما داخل!

حس میکردم این جمله بیشتر به کنایه شباهت داشت

تا تعارف...از آنجایی که تعارف آمد نیامد داشت یه نگاه به

امین

کردم ببینم نظرش چیست امین سریع جلو آمد و گفت:

-نه...باید بقیهی آشها رو پخش کنیم.

زیر لب گفتم:

-بین همهی همسایه ها که پخش کردیم.دیگه  
همسایه‌های نمونده.

امین سریع کاسه را از بهراد گرفت و با گرفتن آستین  
مانتوم با اجازهای گفت که حساب کار دستم آمد.  
زن موسنی که احتمالاً همان شوکت خانم بود از خانه  
بیرون آمد و بابت آش تشکر کرد.  
خیالم بابت شوکت راحت شد.

خداحافظی سرسری کردیم و خارج شدیم.  
کمی که از خانه دور شدیم با عصبانیت رو به امین  
توپیدم:

-چرا اینکارو کردی؟ نداشتی برم داخل...

با فریادی بلندتر از صدای من جواب داد: -مگه عقل نداری  
 دختر؟ یه کاسه آش بردی میخوای  
 بری داخل خونشون؟ هیچ به فکر داداشات  
 نیستی...اگه...اگه خواهر من بودی...

محکم روی دستش زدم:

-چیکار میکردی؟... هان؟

به او پشت کردم و پا کوبان به طرف خانه رفتم و  
 ندیدم کدام طرف رفت.

به محض اینکه پا داخل حیاط گذاشتم صدای داد و  
 بیداد شنیدم. محمد چنان عربده میکشید که موهای  
 بدنم سیخ شدند.

یعنی چی شده؟

یک جورایی ته دلم حس میکردم این حجم از

عصبانیت یک ربطی به من دارد.

آرام و با احتیاط جلو رفتم تا یک چیزایی دستگیرم  
شود.

ناگهان در ورودی باز شد و محمد با چهرهای  
برافروخته مقابلم نمایان شد...

با دیدنم مثل باروت منفجر شد و فریاد کشید: -دخترهی  
دیوونه وایسا ببینم... حالا واسه من کارگاه  
بازی در میاری... شدی محله...

وقتی دیدم به طرفم پا تند کرد پا به فرار گذاشتم او هم  
قدمهایش را تندتر کرد

دور استخر میدویدم و مهتاب و مهدی را صدا  
میزدم

-مهتاب؟؟؟ مهدی بگیرینش... آخه مگه من چیکار

کردم؟

در اثر دویدن نفسهایش منقطع شده بود.

-تو چیکار... کردی؟ جونمون... رو... ب... لب

رسوندی...

مهتاب با نگرانی صدایش کرد:

-محمد جان یکم آرامتر همه شنیدن... اینقدر حرص

نخور الان سخته میکنی.

لحظهای ایستاد نفسی تازه کرد. از فرصت استفاده

کردم و با لبی برچیده گفتم:

-مگه آدم کشتم این جوری دنبالم میکنی.

واقعا ترسیده بودم تا حالا محمد را این چنین عصبانی

ندیده بودم. دوباره به سمتم هجوم آورد از ته دل جیغ

کشیدم و

فرار کردم.

با شنیدن صدای آخ محمد سر جایم ایستادم و به پشت

سر نگاه کردم. قلبم ایستاد از دیدنش...حین دویدن

افتاده بود. مهدی به کمکش شتافت. مهتاب مشغول

وارسی پاهایش شد. من هم سریع به آن سمت دویدم

داد زد:

-جلو نیا...

بغض کردم و با گوشه‌ی مانتوam درگیر شدم

دستش را از دست مهدی جدا کرد و بدون اینکه کمی

ملاحظه‌ی همسایه‌ها نکند فریاد کشید:

-خسته شدم از دستت مهسان...خسته. میفهمی؟ تو

محل برام آبرو نداشتی، چرا نمیخوای بفهمی تو

دیگه بزرگ شدی چرا مثل بچه لجبازی و شیطنت  
میکنی؟

۴ عرق پیشانیاش را پاک کرد:

- با پسرا رفت و آمد میکنی ... پاتوقت شده مغازه امین  
فلافلی ... خودت بگو چند بار لاستیک های صابر بنده  
خدا رو پنجر کردی؟

مکثی بابت تازه کردن نفسش کرد:

- درس نمیخونی ... به مهتاب تو کار خونه کمک  
نمیکنی ... اینا کافی نبود؟ حالا شبها خانم با دوستاش  
تو محل میچرخه که چی؟ معتاد و دزد تحویل پلیس  
بده؟

با کف دست چند ضربهی محکم به پیشانیاش زد و



فریاد کشید:

-همه‌ی مردا و پلیسها مردند تو شدی محافظ

محلله؟ هان؟؟؟

نیش اشک را پشت پلکهایم حس کردم دستانم مشت

شد. حق به جانب گفتم:

-اگه منظورت اصغر کپکه خوب کاری کردم...هر شب

زنشو کتک میزد. چند سال زنش یه نفس راحت

میکشه. مهتاب حرفم را قطع کرد:

-چرا برای خودت دشمن تراشی میکنی...به فکر

خانوادهت نیستی؟

مهدی سری به تاسف تکان داد:

-فیلم پلیسی زیاد میبینی؟

محمد چرخید و رفت اما بین راه ایستاد خیلی جدی و

عصبانی رو به مهتاب و مهدی گفت:

-از امشب حق نداره از این در بره بیرون...

و رو به من:

-مهسان؟ خوب گوش کن ببین چی می گم. با اشتباه

بعدی بد جوری تاوان پس میدی...فهمیدی؟ حواستو

جمع کن.

زدم زیر گریه و بلند گفتم:

-نمیتونید منو تو خونه زندونی کنید.

اهمیتی نداد و رفت

بلندتر گفتم:

-حالم از سیمی ن زشت بهم میخوره...الهی دستش

بشکنه دلم خنک شه. اگر میتوانست حتما دنبالم میدوید و  
حرصش را

خالی میکرد. در یک حرکت خم شد و دمپایاش را  
از پا درآورد و به سمتم پرت کرد چون مسافت دور  
بود نیاز به جا خالی دادن هم نبود.

مانند بچه‌لب برچیدم:

-پاشم بشکنه.

همینطور در حال نفرین سیمین بودم که  
مهتاب و مهدی او را به داخل خانه هدایت کردند.  
پاکوبان حیاط را بالا پایین کردم حرص خوردم، گریه  
کردم ، دمپایاش را برداشتم و به طرف خانه پرت  
کردم و بالاخره وسط حیاط ایستادم و از ته دل فریاد  
کشیدم:

-اگه قراره از این در بیرون نرم از این یکی در هم  
داخل نمیاام...

منظورم در ورودی خانه بود.

وقتی دیدم اهمیتی ندادند لب برچیدم و همان جا لبهی

استخر نشستم پاهایم را آویزان کردم و نگاهم را

چرخاندم و چرخاندم تا رسیدم به منبع آرامشم.

ماه من... او بود که بی هیچ قضاوت و سرزنشی به حرفهایم

گوش میداد و همیشه لبخند میزد.

گفته بودم عاشق ماه کاملم؟

چه شب مزخرفی بود با امین قهر بودم خانواده هم با

من قهر بودند.

آهیِ نجواگونه از تهِ تهِ دلام بیرون آمد.

من هیچوقت بلد نبودم جوری رفتار کنم  
 که هر روز بیشتر دوستم داشته باشند  
 من همیشه از نداشتنشان واهمه داشتم.  
 میترسیدم از اینکه یک روزی نباشند و من بدون  
 آنها زندگی کنم. کاش درکم میکردند از اینکه به  
 خاطر کارهایم غمی بر دلشان نشانده بودم، غصه دار  
 شدم.

شکم خالی اجازهی پیشروی به غصه خوردن نداد با  
 یادآوری آشی که برای آقای آرنولد خریده بودم صدای  
 قار وقور شکمم در آمد.

چشم غرهای به پنجرهی آشپزخانه زدم بی انصافها  
 حتی یک لقمهی کوچک هم برایم نیاوردند. سنگ ریزه‌های  
 کنار دستم را یکی یکی برمیداشتم و

داخل استخر پرت میکردم. سنگ ها به کف زمین  
خشک استخر برخورد میکرد و من چقدر دوست  
داشتم صدای قلپ بشنوم مثل وقتایی که این جا  
خشک نبود.

ناخودآگاه سنگینی نگاهی را حس کردم به طرف  
پنجره‌های خانه چرخیدم خبری نبود حتما تا حالا  
ظرف های شام هم شسته بودند...

با فکری که از ذهنم خطور کرد بلافاصله به خانگی  
مشکوک نگاه کردم.

درست حدس زده بودم کسی پشت پنجره نگاهم  
میکرد سایه خیلی سریع کنار کشید اما دیر شده بود  
من او را دیده بودم...

۱۵ برای خالی کردن حرصم چه کسی بهتر از سایه‌های که  
زاغ سیاه مرا چوپ میزد؟

سنگ ریزه‌های برداشتم و با قدمهای تند به آن سمت  
رفتم. بی معطلی سنگ را به طرف پنجره پرت کردم.  
میدانستم شدت برخورد آنقدر نیست که شیشه  
بشکند.

-هوی... کی اونجاست؟ بیا بیرون ببینم!  
نه صدایی شنیدم نه سایه‌های دیدم سنگ دیگری  
برداشتم و پرت کردم:

-خوبه من نردبون بردارم پیام تو اتاقت سرک بکشم؟  
پنجره‌ی دیگه ای نداری بچسبی بهش؟

اع

جواب تراضم، سکوت بود و سکوت...

نگاه گذرایی به اطراف انداختم. برای اولین بار از

تاریک

ی

شب و تنهایی ترسیدم.

اگه یکبار دیگه بری رو مخم... واقعا دیگه شیشه‌ی

پنجره‌ت رو میشکونم. حالا ببین...

راه رفته را دوباره برگشتم. دوست داشتم همانجا

لبهی استخر دراز بکشم. با فکر این که اینطوری

حرص مهتاب را در می‌آورم بیشتر ترغیب شدم. دراز کشیدم و

شروع کردم به شمردن ستاره‌ها...



شاید اینگونه دل بی تاب امشبم به همان رخ ماه

رضایت دهد و بهانه‌ی تن مادر را

عطر نگیرد.

آن قدر شمردم تا اینکه چشمانم گرم شدند و

سنگینیشان را حس کردم. می‌ترسیدم خواب مرا با

همان توده‌ی سفتی که در گلویم گیر کرده بود و به

گردو تشبیه‌اش کرده بودم در عالم خودش غرق کند

به همین دلیل با چشمان سنگینم مقابله می‌کردم اما

بعد از یک روز آشفته و پرکار، مقاومت‌م در هم

شکست. چشمانم کم کم سنگین شدند...

حس کردم روی دریا شناور هستم. کمی که خواب از

سرم پرید بدون اینکه چشمانم را باز کنم متوجه شدم  
 در حصار کسی هستم از بوی تنش شناختمش.  
 محمد بود... پله ها را به آرامی بالا میرفت دلم برای  
 نفس نفس زدنهایش سوخت مگر پایش درد نمیکرد؟  
 خواستم چشمانم را باز کنم اما با یادآوری سرزنش  
 های امروزش و تنبیهای که برایم در نظر گرفته بود  
 بیشتر خودم را رها کردم تا سنگینتر شوم.  
 به آرامی مرا روی تخت گذاشت صدایش را خیلی  
 نزدیک شنیدم:- حداقل پاشو مانتوتو عوض کن. من که  
 میدونم  
 بیداری...

با همان چشمان بسته چرخیدم تا لبخندم را نبیند.  
 دو روز گذشت و من همچنان در تنبیه به سر

میبردم. جوری وانمود میکردم که اصلا برایم مهم نیست در خانه زندانی هستم. با تمام دلگیری حق را به آنها می دادم یعنی اگر من یک فرزند مانند خودم داشتم او را به دار میآویختم. مهربانتر شده بودند. غذاهای مورد علاقهام را درست میکردند. حین دیدن فیلم های ترکی شبکه را عوض نمیکردند. فیلم که چه عرض کنم زوجی که ی\_ کسال تمام منتظر وصالشان بودم، همین امشب جلوی چشم بقیه...  
 لاله\_ الا الله محمد را شنیدم دستپاچه بلند شدم و با گفتن شب بخیری به اتاقم رفتم.  
 خیلی زودتر از آنچه فکرش را میکردم خانه غرق در خاموشی شد. وقتی خیالم راحت شد که همه خوابیدند، روی تراس

رفتم و با بررسی اوضاع، نردبانی که کنار دیوار گذاشته بودم را به زحمت کمی جلوتر کشاندم و وقتی مطمئن شدم دیگر لقی نمیزند به آرامی پایم را روی اولین نرده گذاشتم.

خب گفته بود از در خانه بیرون بروم اما حرفی از دیوار نزده بود تقصیر خودش است باید میگفت از در، دیوار، سقف، دودکش بیرون برو.

نردبان را برداشتم و پاورچین پاورچین به طرف دیوار خانه رفتم. از سنگینیش به نفس نفس افتاده بودم اما دلتنگ

ی

دیوان.های آنطرف دیوار به

ناتوانیام میچربید. لبهی دیوار نشستم و انگشتانم را  
به شکل اسلحه به طرفشان گرفتم.

-دستها بالا.

-بپر پایین...لوس.

قسمت سخت ماجرا پریدنم بود نردبان را که

نمیتوانستم آن طرف دیوار ببرم. مثل همیشه، خودم

را برعکس از دیوار آویزان کردم و به کمک امین

پریدم. چی پوشیدی اینقدر سنگین شدی؟ ضربهای به

پیشانیاش زدم:

-منم دلم برات تنگ شده بود دیوونه، حتی برای اون

فلافل های بو گندو...

به رسم عادت دستهایمان را به هم کوبیدیم.

حسن گفت:

-خب برای یه ماجرای اکشن آماده‌هاین؟

-فول آپشن داداش

سوگل بعد از ابراز احساسات، دستم را گرفت:

-مهسان نمی دونی صابر چقدر کلافه اس هر روز

سراغتو میگیره.

با فکر صابر و خنده‌ی سوگل من هم خندیدم که

نتیجه‌اش توبیخ پسرها شد.

-هیسس... صداتونو بیارین پایین.

.

۱۶ امین زیر لب غر میزد:

-پسرونه لباس پوشیدن، دخترونه قهق.ه میزنن.

حق با او بود باید بیشتر احتیاط کنیم.  
کلاه سویشرتم را روی سرم گذاشتم. پوشش من  
وسوگل مدلی بود که اگر کسی ما رو میدید فکر  
میکرد چهارتا پسر مشغول شبگردی هستند.  
میان خندیدم، از فکر اینکه خانوادهم متوجه غیبتم  
شوند، ته دلم خالی شد. تلفیقی از استرس و هیجان  
تمام وجود من را احاطه کرده بود. علاوه بر تاریکی،  
سکوت چیره شده بر محل، اضطرابم را دوچندان  
کرده بود.

قرار بود گوشهای پنهان شویم و وقتی آق شاپور باز  
هم میزبان زنهای هرجایی شد او را رسوا کنیم تا  
خانهایش را به خانهای فساد تبدیل نکند و چهرهی

واقعیاش برای دیگران نمایان شود. از آن مردهایی بود که  
جانماز آب میکشید و زیرآبی  
میرفت.

از پیچ کوچه که گذشتیم با شنیدن صداهایی عجیب  
سر جایمان متوقف و پشت دیوار پنهان شدیم.  
روی صدا تمرکز کردم و با شنیدن صدای گریه با  
چشمان از حدقه بیرون آمده نگاهی به امین کردم.  
امین انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت جلوی  
صورتش نگه داشت و بعد به باریک‌هی یک متری که  
خانه

کناری شاپور بود اشاره کرد.  
-صدا از اونجاست!



با احتیاط به آن سمت قدم برداشتیم. دلشوره امانم را بریده بود با شنیدن صدای دخترانه‌ای که میشنیدم میدانستم با صحنه‌ی خوبی مواجه نخواهم شد. زودتر از بقیه به آن طرف رفتم بچه‌ها هم پشت سرم حرکت کردند.

-همین الان بزنین به چاک...-

با شنیدن صدایی از طرف دیگر هر چهارتا شوکه شدیم و سر چرخانیدیم. دو پسر تقریبا بلند قامتی که نمیدانستم از کجا پیدایشان شده بود مقابلمان قرار گرفتند و مانع پیشروی ما به آن باریک‌هی مشکوک شدند. امین شروع کرد به آرامی صحبت کردن تا دلیل موجهای برای بودنمان پیدا کند. اما من بی توجه به بقیه با لرزشی که گرفتارش شده بودم به آن سمت

کشیده شدم و حتی "هوی" گفتنهای پسرها را نادیده  
گرفتم.

یک زشت

آن تمام یهای دنیا پیش رویم قد علم کردند  
صحنهای که ته نامردی روزگار را به رخ میکشید و  
مظلومیت نگاهی جانم را به آتش کشید و نفسم را  
تنگ کرد با حس خفگی که دچارش شدم دستم را بند  
گلویم کردم.

-چ...یکا...ر می...کنی؟

نفهمیدم چطور هجوم بردم به آن سمت و خودم را سپر  
دختر ترسیده کردم و به سر و صورت انسانی که  
بویی از انسانیت نبرده بود، چنگ انداختم.

کسری از ثانیه مچهایم اسیر پنج‌های بزرگش شد.  
 امین و حسن به طرفم دویدند:  
 -ولش کن احمق...

در گیر شدند یکی زدند اما دوتا خوردند. سوگل و  
 دخترک را پشت خود پناه دادم. کافی بود جیغمیکشیدیم تا  
 همسایه‌ها بیرون میریختند اما  
 آبروریزی

بعدش را چطور جمع می‌کردم؟ حرف‌های  
 که صد من یه غاز نمی‌ارزید اما خانمان سوز بود را  
 چه می‌کردم. این وقت شب من در ان باریکه پشت  
 خانه شاپور چه می‌کردم؟  
 اما چاره‌ای نبود ما امانت خانواد.‌هایمان بودیم بین  
 بد و بدتر باید یکی را انتخاب می‌کردم.

خدایا! محمد مرا میکشد.

-بسه... الان جیغ میزنم همهی همسایهبریزن

سرتون...

پوزخند یکی از آنها ترغیبم کرد به دهان باز کردن

اما مانند آنها به سمت سایه‌های که نزدیک میشد،

سر چرخاندم...

سایه‌های که با قدمهای بلند به این سمت می‌آمد.

نمیدانستم با آمدنش خوشحال شوم یا از شرمندگی

زیاد فرار کنم. جقیم به سمت پسری که دست امیر

را گرفته بود رفت و همزمان با رسیدنش مشت

محکمش را بر یک طرف صورتش کوبید. درگیری بیشتر شد

امیر و حسن هم به کمک مردی که

ناجی شده بود آمدند. با وجود حال پریشانم دستهای

دخترها رو محکم نگه داشته بودم. طولی نکشید که هر سهی آنها پا به فرار گذاشتند اما قبلش یک کتک مفصل خوردند و اخطار جدی گرفتند که این طرفها پیدایشان نشود.

نگاهش چشمهای گریانم را شکار کرد نگاه توبیخ گرانهاش بغضم را بزرگ و بزرگتر کرد.

این وقت شب اینجا چه میکرد؟ و سوالی که میدانم دقیقا در ذهن او هم شکل گرفته. زین پس اگر انواع آشنا را به عنوان نذری ببرم فایده ندارد. میدانم...

صدایش را کمی بلند کرد و رو به امین گفت:

-تو که از همشون بزرگتری. تو دیگه چرا؟

کلافه قدمی عقب، جلو کرد:

-مگه عقل تو کلهتون نیست؟

صدای هق هق سوگل و دختری که محکم دستم را  
گرفته بود حواس او را از سرزنش کردنمان پرت  
کرد.

اما انگشتش را به سمتم گرفت: -امشب باید حسابی به  
خانوادت جواب پس بدی

فهمیدی؟

لب برچیدم.

به طرف دخترک آمد:

-گریه نکن. بگو ببینم اینجا چیکار میکنی؟ باهاشون

دوست بودی یا از خونه فرار کردی؟

دختر مدام سرش را به چپ و راست تکان میداد.

جهت اطمینان دستش را به آرامی فشردم. حال من هم

دست کمی از او نداشت.

دختر بریده بریده توضیح داد...

.

او دلیل اینجا بودنش را گفت و من نمیتوانستم حرف

هایش را هضم کنم. درک نمی‌کردم مادری را که

شبها مهمان خانهای شاپور یا امثال او بود و دخترشبه خاطر

اینکه سر از کار مادرش دربیآورد او را

تعقیب کرد و با واقعیت وحشتناکی روبه رو شد.

واقعیتی که قطعا در تاب و توان یک دختر چهارده یا

پانزده ساله نبود و بعد از آن گیر نامردهایی افتاد که

بی رحمی را سر لوحهی زندگی خود کردند و

احساسات را در خود کشته بودند.

زبانی که حس می‌کردم لمس شده است چرخید:

-اسمت... چیه؟

فین دماغش را بالا کشید:

-مر...یم

تاسف خوردم به حال مادری که باید پسرز.های  
اتفاقیهای امشب را با چشمانش ببیند و عذاب وجدان،  
لحظهای رهایش نکند  
آخ چقدر دلم برای مادر مهربان و محبوبم تنگ شده  
بود.

بهراد به همراه مریم به طرف خانگی شاپور رفت و  
ما گوشهای به انتظار ایستادیم. چند دقیقهای حرف  
زدند بهراد با چهرهای برافروخته مشغول صحبتکردن بود  
حرکات دستش خبر از عصبانیت بیش از  
حدش میداد.



وقتی دوباره به طرفمان آمد هر چهارتا مانند سرباز  
صاف ایستادیم.

باز هم دعویمان کرد و جواب ما فقط سکوت بود.  
کوتاه نگاهم کرد:

-تو رو من می‌رسونم... شما هم تا یه جایی با این  
مادر و دختر برین.

مادر گریان و دختر را همراه امین و حسن و سوگل  
روانه کرد.

از اینکه قرار بود با او یک مسیری را تنها قدم بزنم  
اضطراب داشتم.

چه میخواستم چه شد!

خودم را هلاک کرده بودم تا به چشم او دختر خوبی

به نظر بیایم اما حالا نیمه شب باید مرا از خیابان  
جمع کند و تحویل خانوادهام دهد.  
با فاصله‌ی یک قدم عقبتر از او راه میرفتم.  
با ایستادن ناگهانیاش، من هم ایستادم ناگهان به سمتم براق  
شد:

-یعنی واقعا چه فکر کردین شما؟ خیلی فیلم پلیسی  
میبینی؟ دوست داری پلیس مخفی شهر باشی؟  
شرمنده سر به زیر انداختم.

یادم باشد او را از لیست معشوق.هایم خط بزنم. با  
اتفاق امشب دیگر شدنی نبود. دستهایم در هم قلاب  
شدند. نفسی گرفتم و گفتم:

-خب اگه ما امشب نمیآومدیم معلوم نبود چه بلایی  
سر اون دختر میآومد.

-اگه منم نمیرسیدم معلوم نبود چه بلایی سر شما  
میاومد.

صورت پراخمش را به روی خودم نیاوردم و حالا من  
بودم که یک قدم از او جلوتر راه میرفتم.

حین قدم زدن با لحن دستوریای که برچسب پررو  
بودن را به من میزد گفتم:

-نیاز نیست به داداشم بگین خودم متوجهی اشتباهم  
شدم و دیگه تکرار نمیکنم.

-مطمئنی؟ چهرهام در هم پیچید کج و معوج شد تا منظورش  
را

دریابم. به کمکم آمد:

-مطمئنی دیگه تکرار نمیشه؟

دست به دل و با یک ابروی بالارفته نگاهش کردم:

-ببینید آقای...-

-تاجیک...بهراد تاجیک

بهرادش را میدانستم اما تاجیکش را نه...-

چقدر نام خانوادگیاش خوش بیان بود.

-گفتم که...حواسم هست. بهتره این قضیه همینجا

تموم شه.

با انگشت شستش گوشه لبش را خاراند و رمق از

پاهایم رفت. چه ژست قشنگی!چه شست بزرگی!

شاید اگر هر زمانی قبل از دیدن چهرهی ترسیدهی

مریم بود، آویزان پاهای بلندش می شدم و خواهش

میکردم به خانوادهم حرفی نزنند بعداز اینکه قبول

کرد شمارهام را هم به رسم ادب به او میدادم اما

حالا...

حالم خوب نبود...سایهی سنگین امشب بر شان.هایم  
سنگینی میکرد و

من فقط حریم خانه و خانوادهم را می خواستم...  
پلکهایم لرزید خیس

ی

چشمانم را حس کردم اما نه

آنقدر که قطره‌های اشک روی گونه‌هام بلغزد.

با صدای زنگ گوشی، سراسیمه گوشی را از جیبم  
بیرون آوردم و با دیدن اسم مهتاب چشمانم تا حد

ممکن گشاد شدند

دست روی لبهایم گذاشتم و گیج‌اصل به گوشی خیره

شده بودم

-جواب بده

نگاهی به چهرهی بی تفاوتش کردم و تماس را  
برقرار کردم و با شنیدن صدایِ نگران مهتاب چشم  
فشردم. لبهایم اسیر دندانهایم شد و بالاخره قطره  
اشکی سرازیر شد.

۱۸ در جواب بی تابیها و رنجش صدایش فقط توانستم  
جملهی "دارم میآم" را به زبان بیاورم.  
بی توجه به بهراد شروع کردم به دویدن... فاصلهای  
زیادی تا خانه نداشتم.  
صدای قدمهایم را پشت سرم میشنیدم. امشب با  
آمدنش مرا مدیون خود کرده بود.

در حالی که نفسهایم به سختی بالا میآمد کنار در  
توقف کوتاهی کردم تا نفسی تازه کنم. در باز شد و با  
دیدن دختر آشفتهحالی که شبیه خواهرم نبود، بدن  
راست کردم. با دیدنش قلبم سنگین شد. میخواستم  
توضیح دهم میخواستم حصارش کنم و عطر تنش را  
وارد ری.هایم کنم که اجازه نداد به محض لب باز  
کردن، گونهام را با ضرب سیلیای آشنا کرد که تا  
کنون تجربهایش نکرده بودم...  
برای امشب دیگر بس بود...  
شاید دنیا میخواهد یک روزه بزرگم کند که چنین  
صحنهای ناآشنایی را نشانم میدهد. بیشتر از پیش  
تشنهی حصارش شدم حتی برایم مهم نبود مرد

خوشتیپ محله کنارم هست و شاهد سیلی خوردنم شد. با  
چشمانی خیس دستهایم را باز کردم. حصارش را  
باز کرد و مرا محکم میان دستانش فشرد. نگاه خیره  
و متعجبش به بهراد گویای این بود که میخواست  
ربط بهراد به من را بفهمد.

-مهسان... کجا بودی؟

با دوستیکهای که ناشی از فرو خوردن گریهام بود  
بریده بریده گفتم:

-بریم... داخل... برات... توضیح میدم.

کمی فاصله گرفت و مردد گفت:

-باشه... بریم تا بچه بیدار نشدند.

هر دو سری برای بهراد تکان دادیم و به داخل خانه  
رفتیم.



شروع کردم به شرح دادن...

گریه نمی گذاشت آنطور که باید حسهای منفیام را  
بازگو کنم.

مهتاب سعی در آرام کردنم داشت  
-بیا بریم من بعد حرف بزن. محمد ب

اتاق یدار شه به

این راحتی دست از سرت برنمیداره. چقدر ممنونش بودم که  
به محمد و مهدی چیزی  
نگفت.

سر روی پایش گذاشتم و گریستم. حرف زدم. شاپور  
و پسرها را نفرین کردم به مادر مریم فحش دادم  
تمام این مدت مهتاب مدام نفسهای عمیق و پیدرپی

میکشید و جای سیلیای که زده بود را نوازش  
میکرد

-مهسان؟ عزیزم خوب گوش کن ببین چی میگم!  
روبهرویش نشستم و نگاهش کردم.

-زندگی همون اندازه که می تونه خوب باشه گل و بلبل  
باشه به همون اندازه هم میتونه منفور باشه. تو  
دختر شاد و مهربونی هستی و دوست داری بازتاب  
رفتار خودت رو توی دیگران ببینی اما در واقعیت  
اینطور نیست.

سرم را به معنای تفهیم تکان دادم

کاش اینطور بود!

-باید یاد بگیری با واقعیت روبرو شی بعضی از

واقعیتها مثل یه شوک بزرگ میمونه ...مرگ عزیز  
 ، بیماری یا تصادف و... نمیدونم مثل همینا دیگه...دستم را  
 فشرد:

-اما بعضی اوقات سیلی

روزگار آرومتره مثل

حسادت، تنهایی یا وقتی باهامون بدرفتاری میشه یا  
 شوک های تیز و کوتاهی که لرزه به تنمون میندازه  
 مثل امشب... تو امشب یه قسمت از زشتیهای دنیارو  
 دیدی...مهسان جان تو در قبال بدی های دنیا مسئول  
 نیستی فقط سعی کن خوب باشی. سعی کن از بدی ها  
 دور باشی خب؟

کلمه به کلمه اش حقیقتی بود که من بعداز مرگ پدر  
 مادرم دوست نداشتم به روی خودم بیاورم اما...

باز هم سرم را تکان دادم.

-بهم قول بده مهسان...قول بده کاری نکنی جونت به  
خطر بیفته.

بیجان لب زدم:

-قول میدم...آجی میشه برم بخوابم؟

شکوفه‌های روی سرم نشانند:

مرا تشویق کرد و در کارت اعتباریام مبلغ قابل

توجهی پول ریخت. در دل به سادگیاش خندیدم.

دیگر تنبیه نبودم و آزادانه رفتو آمد میکردم.در را پشت سرم

بستم و نفس عمیقی کشیدم. "خدایا

شکرت" ی که ورد زبانم بود را زیر لب ذکر گفتم و به

سمت پاساژ مورد علاقه‌ام حرکت کردم.

قصد داشتم کمی برای مریم خرید کنم لباسهای رنگی

از دنیای رنگی برایش بخرم. مریم باید قشنگیهای  
دنیا را میدید.

در این دوهفته، او را پنهانی و با کمک بچه ها دیده  
بودم. با همین عقل ناقص میخواستم حمایتش کنم.  
با بچه‌بیرون قرار گذاشتیم قرار شد مریم هم بیاید.  
قبل اینکه به کافه بروم، به خرید رفتم و برای تک  
تکشان هدیه خریدم. کار همیشگیام بود. هدیه دادن  
را دوست داشتم.

مریم دختر آرام و محجوبی بود. میتوانست دوست  
خوبی برای سوگل باشد. سوگل به غیر از من دوست  
دیگری نداشت.

در کنار هم لحظات شادی را رقم زدیم بدون یادآوری

مشکلات اقتصادی و سیاسی، عاطفی و دغدغ‌هایی  
 که دورمان را احاطه کرده بود. نه اینکه گرانی و مشکلات  
 برای ما مهم نباشد

نه... دوستهای من برای گذراندن زندگی کار میکنند  
 و قطعاً افزایش قیمت و تورم، زندگی را برایشان  
 سخت میکرد اما معتقدیم، غم‌برک زدن و سخن گفتن  
 از بدبختیها و بدشانسیها چاره‌ی کار نیست.  
 امین نتوانست خودش را برساند. برای یک تولد،  
 سفارش داشت و من هم نمیتوانستم دیرتر به خانه  
 بروم.

هدیه او که یک ساعت مچی بود را به حسن دادم تا  
 برایش ببرد.

از بچه‌ها حافظی کردم و به سمت کتابخانه رفتم.

میخواستم برای مهتاب کتاب بخرم عاشق مطالعه بود  
و با دیدن یک کتاب طوری ذوق میکرد که من با  
دیدن پیتزا از خود بی خود میشدم.  
بعد از انتخاب رمان به اسم "پایانم نزدیک است" برای  
مهتاب، چشمم به کتابی افتاد که اسمش نظرم را جلب  
کرد

"لطفا گوسفند نباشید"

در دل خندیدم: فکر کن این کتابو به محمد هدیه بدم. با  
همین کتاب  
از وسط دوشقم میکنه.

با زبانبازی فروشنده ترغیب به خریدش شدم. برای  
وقتهایی که تنبیه میشوم خوب است.

کولهام را روی دوشم گذاشتم و دو طرفش را در

دستانم نگهداشتم این مدلی پیاده روی میچسبید  
 مخصوصا درگیر سنگی باشی که مسافت طولانیای  
 را همراه خود آوردهای تا به بقیه سنگهای حیاط  
 بپیوندد.

خانه مان دقیقا وسط خیابانی بود که از دو مسیر به  
 خیابان اصلی منتهی میشد.

اکثرا از مسیری رفت و آمد میکنیم که به خیابان  
 نزدیکتر است. اما امروز برای اینکه پیاده رویام کمی  
 طولانی تر شود مسیر دور تر را انتخاب کردم. البته  
 یک دلیل دیگر هم داشت گفتم شاید وقتی از کوچهی  
 آرنولد خوش تیپ میگذرم او را ببینم.

اما ندیدم...وقتی چشمم به در خانه افتاد ضربهی محکمی به



سنگ زدم. سنگ پرت شد و زیر ماشینپارک شده‌ی  
کنار دیوار سر خورد بابت اینکه راهم را به خاطر  
دیدن بهراد دور کرده بودم، از دست خودم عصبانی  
شدم.

حداقل اگر از آنطرف خیابان می‌آمدم امین را میدیدم  
دل‌م برایش تنگ شده بود.  
بی اهمیت به سنگی که از دست من نجات پیدا کرده،  
به سمت در حرکت کردم.  
لحظ‌های خی

ابان روبه رو را از نظر گذراندم و با دیدن  
محمد و بهراد که دوش به دوش هم، به این سمت  
می‌آمدند، هول شدم و شتابزده خودم را به در

رساندم که با صدای محمد خشکم زد

-مهسان؟؟؟

۲۰ تکلیفم با خودم مشخص نبود همیشه اصرار به دیدنش داشتم حالا که دیدمش، فرار میکنم.

چند ثانیه‌های پشت به آنها ایستادم اما بیش از این معطل نکردم و چهره‌ی در همم را باز کردم و با کشیدن یک نفس عمیق به سمتشان برگشتم.

-سلام داداش!

سلام آرامی هم به بهراد دادم و فقط یک ثانیه نگاهش کردم. به خاطر آن شب پر حاشیه، توان چشم در چشم شدن با او را نداشتم.

-جدی مارو ندیده بودی؟

این هم سوال بود جلوی غریبه میپرسید؟ شما جواب سلام ما رو بده.

حالا من با این عقل ناقصم بگم اره دیدم اما داشتم در میرفتم خوبه؟ آبروت نمیره؟  
-ندیدمتون...

یک "ارواح عمهات" خاصی در نگاهشان موج میزد که پیچ و تاب بدنم را بیشتر کرد تا بیشتر از این فنر بدنم شل نشده بهتر بود هرچه زودتر بروم. حالا چقدر به هم میآمدند به عنوان برادر زن و داماد...

آخرین روزهای شهریور، خورشید کمی با ما راه میآمد و پشت ابرها پنهان میشد. وقتی صبح از

خواب بیدار شدم یا همان ظهر اولین کارم این بود که  
 به بچه ها زنگ بزنم و به صرف چای و کی‌ک خودم  
 پز دعوتشان کنم البته قبل از ساعت کاری مغازه...  
 مهتاب ناهارم را آماده کرده بود و با چسباندن کاغذی  
 بر روی یخچال خبر داده بود که چند ساعتی بیرون  
 کار دارد. در یک خط خبر داده بود و بقیه‌ی خطها را  
 نصیحت و ابراز نگرانی...

خیلی زود دست به کار شدم و بعد از ترکیب مواد  
 کیک و کلی بدکاری بالاخره قالب کیک را در فر  
 جای دادم.

حین تمیز کار

ظرفهای انباشته شده حواسم پرت

مهتاب شد. جدیداً بیرون رفتنهایش زیاد شده بود غیرت  
 محمد هم فقط در من خلاصه میشد یکبار به  
 مهتاب نمیگفت چه ساعتی میروی چه ساعتی  
 برمیگردی! وقتی یاد تنبیهِ ه چند روزهام میفتم فشارم  
 بالا میرود. پوفی به وسعت طی کردن آشپزخانه تا  
 حیاط کشیدم. چقدر دلم پر بود...  
 یکی دو ساعت دیگر بچه ها میآمدند قالیچه‌ی چهار  
 متری را کشان کشان، از انبار بیرون آوردم و وسط  
 حیاط لبهی استخر پهن کردم میز کوچکی هم وسطش  
 گذاشتم. بعد از کلی زیرو رو کردن اتاقم بالاخره منج  
 را پیدا کردم تا بساطمان جور شود.  
 با شنیدن صدای زنگ بشکنی زدم و جیغ بلندی  
 کشیدم که بیانگر نهاییِ ت حال خوبم بود. و برای بار

چندم به من ثابت شد دوستانم در شادیام نقش مهمی دارند.

دورتا دور میز نشستیم و به کیک نرم و وا رفتهام نگاه کردیم. مریم با کمی تاخیر به جمعمان پیوست. او هم مثل سوگل سعی داشت خندهاش را پنهان کند اما پسرها برای خنده سوژه‌های جدید پیدا کرده بودند. امین با چنگال تکه‌های از مثلا کیک را برداشت و دوباره سرجایش گذاشت:

-حسن؟ پاشو برو ملات حل بگیر دور کیکو بتن بگیریم بلکه وا نره...

و بعد صدای شلیک خندهشان بلند شد.

تکه‌های بزرگ در دهانم فرو بردم:

-هر چیز زشتی بدمزه نیست از من به شما

اجبار...بخورین اجباریه.

به حرفم گوش دادند و شروع کردند به خوردن.

چنگال به دهان، همه را زیر نظر گرفته بودم. سوگل

لقمهی در دهانش را قورت داد و گفت:

-مهسان جون دستت درد نکنه فقط...فقط چرا اولش

که میخوریم طعم شیرینی داره ولی وقتی قورتش

میدیم شوره؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-خب...تو دستور نوشته باید یکم نمک هم بریزیم منم

ریختم.

بلند شدم:-اصلا بدین ببرم اگه همینو پول میدادین

میخریدین

کلی بهبه چهچه میکردین.

امین دست روی شکمش گذاشت:

-خدا ازت نگذره مهسان ...چی به خوردمون دادی؟

مریم در جمع کردن استکانها به کمک آمد.

ظرفهای نشسته را در سینک قرار دادم تا سر

فرصت بشورم.

-مهسان جون من میشورم.

دستش را گرفتم و او را به سمت صندل

کنار اپن

هدایتش کردم.

-بشین کارت دارم

روبه رویش نشستم و چند ثانیه در عمق چشمانش

خیره شدم. میدانست در مورد چه میخواهم حرف



بزنم.

-مادرت چگونه؟

سر به زیر انداخت و با لحن و چهره‌ی شرمنده‌ی

گفت:

-خوبه! دست فشردن را از مهتاب یاد گرفته بودم

-نمیخوای حرف بزنی؟

منِ منی کرد و گفت:

-ا...م...م... راستش زیاد با مادرم حرف نمی‌زنم. اما...

خودش همش بحث اون شبو میکشه وسط...میخواه

ببخشمش. قول داده دیگه...دیگه! یعنی من دوستش

دارم اما هیچ وقت...نمیتونم...

پلک هایش خیس شد و صدایش لرزید نتوانست ادامه

دهد. همدلی و درک کردنش زیاد سخت نبود.

-من ... خیلی جمع‌تون رو دوست دارم ... وقتی

کنارتونم خوشحالم... اما پیش شما خجالت میکشم.

وقتی به نحوه‌ی آشناییمون فکر میکنم...

میان حرفش نشستم:

-مریم ببین؟ من نمیتونم زیاد خوب حرف بزنم و

دلداریت بدم اما مطمئنم تو دختر خیلی قویای هستی

و بین احساسات نسبت به مادرت میتونی تعادل

برقرار کنی. زمان همه چیزو حل میکنه گاهی اوقات

بابت اتفاقی فکر میکنی بدبخت ترین آدم روی زمینی

اما کم کم همون اتفاق برات عادی میشه دیگه مثلقبل

جلوش کم نمیاری. قبولش میکنی و باهاش کنار

میآی. به نظرم بسپار به زمان... در ضمن دیگه

هیچوقت اینجوری سرتو پایین ننداز... .

۲۱

بساط منچ پهن شد و مریم فقط تماشاچی بود و از

جرزنی

همه و تقلب های ریز من، چشمانش گرد

میشد.

همه که مثل مریم مظلوم نبودند امین به محض متوجه

شدن، مهرهرا به هم زدو گفت:

-اینقدر مهمه برنده شی؟

ناباور به مهرهنگاه کردم فقط چهارتا خانهی دیگر

مانده بود برنده شوم از ته دل جیغی کشیدم و در

انتهای جیغم به سمت امین حمله ور شدم. -احمق بی جنبه... اینقدر مهمه ببازی؟

دستانم را مهار کرد و من از تنها سلاح دفاعیام استفاده کردم دهانم را تا جای ممکن باز کردم تا بقیه متوجهی تکنیک هوشمندانه ام شوند و بعد دست امین بود که لای دندان هایم جای گرفت.

بلافاصله از جا بلند شدم و پا به فرار گذاشتم امین مانند ترقه منفجر شد و از جا پرید و هر چه دمپایی و کفش دور قالیچه میدید به طرفم پرتاب میکرد. عصبانیتش هم با مزه بود... با صدای بلند میخندیدم. پیچ و تاب خوردن و بستن چشم، دست ب.هم کوبیدن جزو عاداتهای خندیدنم بود.

وقتی بدن راست کردم یک عدد امی ن غضبآلود را

جلوی چشمانم دیدم.

زبانم به کار افتاد:

-امین جان آرام باش... ببینم دستتو... آخی خیلی دردت

گرفت؟

-سبیل آتیشی!

-نه... گوش کن یه لحظه... قشنگ به غلط کردن افتاده بودم.

حالا از زبان بدن هم کمک میگرفتم که موجب خندیدن

بقیه میشد

-میدونی چیه امین؟ من خر درون... نه نه کودک

درونم فعاله یکم هم شیطونه...

وقتی تلاشش برای فروخوردن لبخندش را دیدم خیالم

راحت شد اما چه بسا خیال باطلی بود. در چشم به هم

زدنی پشت لبم سوخت و امین بالاخره انتقامش را  
گرفت.

وسط تخمه شکستن هر از گاهی لگدی به سمت امین  
که بی هوا به جایی خیره میشد پرتاب میکردم  
-عقد های هنوز دردم میکنه!

کمی موشکافانه تر به نگاه های امین دقیق شدم و در  
کمال تعجب گون های سرخی دیدم که از نگاه  
بیقراری فرار میکرد.

یک لحظه مغزم هنگ کرد

چی شد الان؟؟؟

درست حدس زدم؟ نمیدانستم از کشف این موضوع خوشحال  
باشم یا

ناراحت!

تکلیف دوستیمان چه میشد؟ عشق همان قدر که  
لطیف است، میتواند زمخت و سخت هم باشد. همیشه  
عاشقی کردن به حال خوب منتهی نمیشود. نسیمی  
که دل‌هایشان را نوازش میدهد ممکن است  
دوستیمان را متلاطم کند. سوالها پشت هم در ذهنم  
ردیف میشدند

مگه دوستها هم عاشق هم میشن؟

اگه حسن بفهمه؟ پدر مادر سوگل چی؟

بد کردی امین!

با صدای مریم به خودم آمدم و مانند تمام مسائل دیگر

زندگی، از این هم رد شدم تا فکرم بیشتر از این

درگیر نشود.

یادم باشد در اسرع وقت ته توی ماجرا را در بیاورم.  
 فعلا درگیری ذهنی نمیخواستم. همان مهسان بی کله  
 را عشق است. مهسانی که در لحظه زندگی میکند و  
 غم به دلش راه نمیدهد. نه اینکه زندگی گل و بلبل  
 باشد نه... من یاد گرفتم بدون خندیدن نمیتوانم  
 زندگی کنم... به همین سادگی.  
 -مهسان جون من دیگه کم کم برم. مرسی از  
 پذیراییت.  
 بمب خندهشان منفجر شد:  
 -آره... مرسی از کیک افتضاحت.  
 همراهشان خندیدم و روبه مریم گفتم:  
 -اینا باید زود برن مغازه رو باز کنن تو دیگه کجا



میخواهی ببری؟

-هفته‌ی دیگه مدرسه‌باز میشه یکم دارم درسه‌های

سال قبلو مرور میکنم.

حسن اشاره‌های به من کرد:

-نمونه‌ی بارز کسی که درس خوند اما هیچی

نشد...نخون فایده نداره.

چنگال روی میز را برداشتم و نمایشی به بازویش

کوبیدم شاید هم زیاد در نقشم فرو رفتم که بنده خدا

صورتش درهم شد

-این هم عاقبت نخود هر آش شدن.

در یک لحظه با فکری که از ذهنم گذشت کف دستانم

را به هم کوبیدم:-پایهی کاراگاه بازی هستین؟

امین دستش را تکان داد:

-بی خیال بابا...

-حالا خیلی زوده... محمد اینا هم که دیر تر میان.

قبل رفتنتون بیاین اِفت هیجانمون رو جبران کنیم.

با چهرهای مرموز و بالا پایین کردن ابروهایم سعی

داشتم کنجکاویشان کنم. طولی نکشید که از میمیک

صورتشان فهمیدم موفق شدم.

وقتی نقشه‌ام را تعریف کردم و دلی‌لِ کارم را توضیح

دادم هر کدام با نگاهشان احساسات متفاوتی را منتقل

میکردند.

امین مشتش را جلو آورد:

-پایهام

سوگل که هنوز در حال پردازش گفت. هایم بود با لحن  
نگرانی گفت:

-مهسان؟ آگه دوباره داداشت بفهمه چی؟ مطمئنا تنبیه  
اینبار سختتره.

-بابا نمیخوام برم دزدی که... فقط میخوام دو کلوم  
باهاش حرف بزوم ببینم طرف دختره یا پسره! بعد کلی  
کلنجار رفتن با مریم و سوگل بچه مثبتهای  
جمع، نردبان را درست زیر پنجره گذاشتیم. سراسر  
وجودم را هیجان فرا گرفته بود. چند وقتی بود که  
دوست داشتم با سایه‌ی پشت پنجره ارتباط برقرار  
کنم. گاهی اوقات از بالکن اتاقم برایش دست تکان  
میدادم. گاهی هم از ذهنم میگذشت کسی که صاحب  
سایه است یک مرد هیز و چشم چران است که مرا

دید میزند و بلافاصله پشیمان میشدم.

۲۲

میخواستم بپرسم از جان حیات و خلوت شبانهی من،

چه میخواهد؟

نمیخواستم او شخصیت مجهول شبهایم باشد.

دوست دارم رو بازی کند. با این فکر لبخند خبیثانهی روی

لبهایم نشست.

اولین پلهی نردبان را بالا رفتم که امیر دستم را

گرفت:

-کجا؟ بمون من میرم.

-فکر کن یه درصد بذارم تو بری.

یک پلهی دیگر بالا رفتم و به سمت بچه ها برگشتم:

-بچه ها یکتون بره دم در... مهتاب یا محمدو دیدین  
 خبرم کنید. من رفتم... هوامو داشته باشین.  
 حسن وقتی دید کسی جنب نمیخورد، به سمت در  
 رفت.

هر چه بالاتر میرفتم استرسم بیشتر میشد. یک پایم  
 را روی دیوار گذاشتم و دستم را به پنجره چسباندم.  
 دو ضربهی کوتاه به شیشه زدم و منتظر ماندم و  
 برای بی قراری بچه ها دستی تکان دادم  
 -هیس...فعلا خبری نیست. حسن؟ حواست به خیابون  
 هست؟

یک ضربهی دیگر زدم.

امین گفت:

-مهسان بیا پایین لابد کسی خونه نیست.از اینکه نتوانسته  
بودم کنجکاوایام را ارضا کنم پکر

شدم. دستم را بند پنجره کردم و با فشاری که به لبهی  
عمودش وارد کردم در کمال تعجب متوجه شدم پنجره  
قفل نیست. انگار دستم طوری برنامه ریزی شده که  
همیشه بر خلاف عقم عمل کند. از کجا فرمان  
میگرفت، الله و علم!

کمی خودم را بالا کشیدم...حالا دیگر کاملا روی لبهی  
دیوار ایستاده بودم. پنجره بیشتر باز کردم:  
-کسی نیست؟؟؟

پرده را کنار زدم و اتاق را زیر نظر گرفتم.  
چه اتاق بهم ریخته‌های!

چند دست لباس مردونه و لپ تاپ و شارژر روی

تخت به چشم میخورد. کف اتاق هم پر از کاغذ و لباس هایی که معلوم بود بعد از تعویض همانجا به همان شکل ولو شده بودند.

پاهای سرکشم را روی دیوار محکم کردم تا هوس پیشروی بیشتر از این، نکند.

در جواب فضولی بچهگفتم:

-به احتمال زیاد خونه برای یه پسر مجرده...همین که خم شدم تا همهجاى اتاق را واررسی کنم،

گوشی از جیب بلوزم سر خورد و کف اتاق افتاد.

-هیع!!!

-چی شد؟

ضربهای به سرم زدم:

-خاک بر سرم...گوشیم افتاد.

سوگل نگران پرسید:

-میتونی برش داری؟

خودم را بیشتر به سمت داخل متمایل کردم:

-فکر کنم بتونم.

تا بدن خم شدم و دستم را به سمت گوشی دراز کردم.

با شنیدن صدای لولای در سرم را بالا گرفتم در نیمه

باز اتاق در حال باز شدن بود! نفسم را در دل

حبس کردم و آرام آرام بدن راست کردم. ناگهان در

کاملاً باز شد و من با دیدن جسم سیاهی که به محض

دیدنم به سمتم دوید، از ته دل جیغ زدم. فریاد من

حتی ذره‌های سگ سیاه را دچار تردید نکرد و

همانطور تهاجمی به سمتم می‌آمد. سریع خود را



بیرون کشیدم و پنجره را بستم. کلا من در شناختنژاد سگها  
 کودن بودم هر نژادی که بود خیلی  
 ترسناک بود. پا در حریم او گذاشتن ترسناکتر. پایم  
 لغزید و چیزی تا سقوطم نمانده بود که توانستم به  
 کمک همان پنجره تعادل را حفظ کنم.  
 سگ پشت هم پارس و ترسم را دوچندان میکرد.  
 قلبم با سرعت هرچه تمام میزد. دست روی قلبم  
 گذاشتم و تند تند نفس کشیدم.  
 امین چند پله بالا آمد:  
 -چی شد؟ سگ دارن؟  
 سرم را به نشانهی تایید تکان دادم  
 سوگل نگران گفت:  
 -بیاین پایین دیگه.

-گوشیم...گوشیمو...بر... برنداختم.وای خدا قلبم...

بلا تکلیف روی دیوار ایستاده بودم که با صدای حسن

به خودم آمدم

-مهسان بدووو داداشت داره میاد.

یا خدا...

روی پلهی اول ایستاده بودم و مضطرب پرسیدم:-کدوم

داداشم؟

امیر تکانی به نردبان داد:

-بیا دیگه...

سریع از نردبان پایین آمدم و نردبان را کمی آنطرف

تر پرت کردم دستی به لباسهایم کشیدم و خاکشان را

تکاندم

امین گفت:

-بچه‌ها حالت تدافعی بگیرین.

عجب وقت شناسی بود. در این وضعیت هم شوخی  
میکرد.

همه به سمت در رفتند و با صدای بلند در حال  
خداحافظی بودند صدای پارس سگ هم یک لحظه  
قطع نمیشد.

محمد با چهرهی عادی وارد شد اما بعد دیدن بچه‌ها  
اخم‌هایش در هم گره خورد و سلام بچه‌ها را به  
سردی پاسخ داد.

۲۳.

هنوز کاملاً از خانه خارج نشده بودند که محمد شروع  
من.

کرد به سرزنش کردن

-مگه قرار نبود رفت و آمدت رو با پسرا کم کنی؟

حرکت لبها و دستهایش را میدیدم اما حواسم پ

ی

امینی بود که میدانستم خیلی حساس است و قطعاً

جمله‌ی آخر محمد را شنیده و شاید مدتی خودش را

از من دریغ کند.

دلم از رفتارش گرفت. حتم به یقین برای زنش تلافی

میکردم. بدون توجه به محمد به سمت خانه و

گیج‌قیم به اتاقم رفتم. در را محکم بستم و پنج‌های

هر دو دستانم را لای موهایم فرو بردم.

خدایا تمام خوشیام دود شد رفت هوا...  
 خاک بر سر فضولم. اگر اصرار نمی‌کردم بچه‌ها  
 زودتر میرفتند و گوشیام هم جا نمی‌ماند. با یاد آوری گوش‌های  
 مانند مجسمه خشکم زد و نفسم  
 حبس شد.

-هیع!!!

دو دستی بر فرق سرم کوبیدم. حالا چطور گوش‌های را  
 پس بگیرم؟

اصلا... اصلا صاحب آن خانه مشکوک با آن سگ  
 ترسناکش اهل مذاکره بود؟  
 چه مذاکره‌های؟

من بی اجازه وارد حریم شخصی او شده بودم. به  
 نظرم باید دور آن گوش‌های را خط قرمز بکشم.

تا شب بی قرار طول و عرض اتاق را طی کردم. تخت  
بیچاره شاهد بیقراری هایم بود. آنقدر خودم را  
محکم روی تخت پرت میکردم که اگر قادر بود از  
دو طرف بالا میآمد و مرا له میکرد.  
به محض بستن چشمانم، تصویر سگ سیاهش و  
دویدنش به سمت من، جلوی چشمانم نقش میبست.  
به سقف اتاق خیره شدم و نقش های خبیثانهی  
احتمالیام را مرور میکردم اما در آخر به هیچ  
نتیجهای نمیرسیدم. کافی بود خانوادهام بویی از ماجرای  
امروز ببرند آنوقت باید تماشای سپیدهی  
صبح را به فراموشی میسپردم. محمد بارها تذکر  
داده بود از خطر دور بمانم...  
نتیجهی بالا پایین پریدنهام باز همان کوبیدن بر فرق

سرم بود که کاملاً گیج‌حش بودم.

مهتاب برای شام صدایم کرد. از پشت در بسته فریاد

کشیدم:

-گرسنم نیست. فلافل خوردم میخوام بخوابم.

"فلافل" را بلندتر و کشیده تر ادا کرده بودم تا

حرص محمد را درآورم.

آنقدر ذهنم درگیر بود و در حال غصه خوردن بودم

که متوجه گذر زمان نشدم با دیدن عقرب.های ساعت

جرقهای در ذهنم زده شد سریع از جایم بلند شدم.

خودشه!

صاحب آن خانه همان سایه‌های بود که شبها حسش

میکردم. او مهمان شبنشینی من و ماه بود. پس

امشب هم ساکت و آرام می‌آمد و پشت پنجره به تماشا  
 مینشست. باید از این طریق با او ارتباط میگرفتم. قطعا او تا  
 الان متوجهی گوشی شده و با دیدن  
 دیوانگیهایم پی به عقل نداشته‌ام برده است.  
 کافی بود یک چرخی در گالری و پیام رسانهای  
 گوشی بزند تا مطمئن شود طرف حسابش کمی  
 خوشحال تشریف دارد.  
 بین خرت و پرت های کمد ماژیک و وایت بردی را  
 که از کودکی نگاهشان داشته بودم، پیدا کردم.  
 ناگهان در باز شد...  
 ماژیک و تابلو به دست وسط اتاق ایستاده بودم.  
 مهتاب متعجب به دستانم نگاه کرد:  
 -هنوز اینارو داری؟ میخوای چیکارشون کنی؟



لبخند که چه عرض کنم لبانم به طور مضحکی کج

شدند:

-ام...چیزه...آهان برای تجدید خاطرات نگه داشتم.

-اومدم ببینم داری چیکار میکنی چیزی نیاز

نداری؟شام که نخوردی

وسایل را روی تخت گذاشتم و گفتم:-کاری نمیکنم میبینی

که تجدید خاطرات...گرسنم

نیست.

نگاهش مدلی بود که گویی به یک دیوانه نگاه

میکند:

-این کلمه رو تازه یاد گرفتی؟تجدید خاطرات؟

خندید و حین رفتن کلمهی "کله پوک" را زمزمه کرد.

خیالم که از رفتنش راحت شد سویشرت رنگی

رنگیام را پوشیدم تا بیشتر توی چشم باشم.  
چند دقیقه‌های در بالکن به تماشای ماه ایستادم طوری  
وانمود کردم که اصلا حواسم به آنطرف نیست اما  
هر از گاهی زیر چشمی حواسم بود... همانطور که  
حدس زدم بعد از چند دقیقه سایه پشت پنجره آمد.  
بدون فوت وقت دستانم را به سمتش تکان دادم تا  
توجهش جلب شود و فرصت فرار را از او بگیرم.  
ماژیک و تابلو را برداشتم و خیلی سریع دست به کار  
شدم. هنوز سایه‌هاش را پشت پنجره میدیدم.  
-سلام.

تابلو را بالا گرفتم و نشانش دادم مطمئن بودم  
میتوانست ببیند. خیلی بزرگ نوشته بودم. بدون سلام که  
نمیشد مثلا من خیلی با ادب هستم.

"سلام" را پاک کردم

"گوشیمو میدین؟"

خیلی واضح تکان خوردن پرده را دیدم.

کمی بعد همه را پاک کردم و ایموجی گریه کشیدم و

تنگش یک کلمه "لطفا" نوشتم بلکه دلش به رحم

بیاید. کافی بود گوشی را ازش میگرفتم خرم که از پل

میگذشت تلافی میکردم.

بیست دقیقه‌های مینوشتم و پاک میکردم اما فایده ای

نداشت. سایهی خیر ندیده هیچ ری اکشنی از خود

نشان نمیداد.

.

۲۴ کم کم جمله ها از لحن خواهشی رو به تهدید

میرفت. کلافه از تلاش بیهوده سرم را زیر انداخته و  
به حیاط چشم دوختم. از فردا باید کاسهی چه کنم چه  
کنم دست می‌گرفتم. شاید هم باید با کمک بچه‌نقشه  
یک حمله‌ی انتحاری را میکشیدم.  
اگر پشیمانی شاخ داشت، الان شاخ من به آسمان  
رسیده بود.

در حال سرزنش کردن خودم بودم که میان  
سنگریزهای حیاط نور متحرکی دیدم حواسم جمع  
نور شد سر بلند کردم و با دیدن نوری که از پنجرهی  
آن خانه مشکوک منعکس میشد دستانم را از ذوق  
بهم کوبیدم.

نور چراغ قوه‌ی گوشی بود!

وقتی توجهی مرا دید چند بار گوشیی که از اینجا  
 نمیتوانستم تشخیص دهم گوشي من است یا نه، تکان  
 داد.

گوشی را بالاتر گرفت مانند علامت حاکم بزرگ میتی  
 کومان و بعد همان جا فکر کنم روی لبهی پنجره  
 گذاشت!

سایه محو شد اما نور گوشي همچنان روشن بود. متوجهی  
 قصدش شدم گوشي را همانجا گذاشت تا  
 بردارم.

خیلی با احتیاط در اتاق را باز کردم. خانه در  
 خاموشی فرو رفته بود. قطعا همهی اهل خانه خواب  
 نبودند اما در اتاقشان بودند. پاورچین پاورچین پله را  
 پایین آمدم خدا را شکر در اتاقهای پایین بسته بود.

محمد همیشه در حال جلوی تلویزیون جا پهن میکرد  
 و میخوابید با شنیدن خر پف هایش نفس راحتی  
 کشیدم و به سمت در تقریبا پرواز کردم.  
 با قدمهای بلند اما آرام خودم را پایین پنجره رساندم  
 نور گوشی هنوز روشن بود.

به زحمت نردبان را بلند کردم و به دیوار تکیه دادم.  
 پله ها را سریع بالا رفتم. با دیدن گوشی هیجان زده  
 شدم. برداشتمش و ضربهای به پنجره زدم

-آقا؟ خانم؟

جوابی نشنیدم اگر از ترس سگ نبود پنجره را باز  
 میکردم.

با صدای آرامی گفتم: -منو ببخش...مرسی که اینقدر خوبی  
 ایشالله جبران

کنم. میشنوی؟

یک پله پایین آمدم که ناگهان چیزی یادم آمد:  
-راستی حیاط همسایه هم حیاط خودته تا حالا که  
تعارف نداشتی از این به بعد هم تعارف نکن قشنگ  
فیض ببر.

در حالی که نردبان را به انباری میبردم ریز ریز به  
اظهار فضل میخندیدم.

با قدمهای حاکی از خوشحالی به ورودی خانه  
رسیدم. چقدر خوش شانس بودم طرف حسابم انسان  
خوبی بود.

وقتی روی تخت نشستم شکوفه‌های به گوشی دوست  
داشتنیم زدم و قفل صفحه را باز کردم همین الان

برایش یک پین سخت میگذارم. به محض باز شدن  
صفحه، برنامه یادداشت باز شد و چشمم رو نوشته‌های  
ثابت ماند که من ننوشته بودم:

"اگه دفعه‌ی بعد تو خونهی من سرک بکشی اینقدر  
راحت نمیگذرم ( بچه‌شیطون). با دیدن پیام همهی حس  
خوبم پرید. اگر من

بچه‌شیطونم تو هم همسایهی فضولی هستی.

میخواستم این جمله را روی تابلو بنویسم از قضا  
جهت تاکید در پرانتز بگذارم اما احساساتم را کنترل  
کردم همین که گوشی را بی دردسر پس داده بود جای  
شکر داشت.

(فصل دوم)

چند روزی بود به در خواست محمد بیرون نمیرفتم



گفته بود برای امنیت خانواده است و همه باید حواسشان جمع باشد به هیچ غریبه‌های اعتماد نکنند. وقتی خیلی پیگر شدم گفت برای حواشی های اخیر است در مورد تظاهرات مردمی و گرانی... در این چند روز مهدی در آموزش به من خیلی سخت میگرفت هر چند خودش هم هلاک میشد. بیشتر از آن که حواسم به حرکتهای آموزشی باشد، به تکه کلامهایشان بود در کل بیشتر برای من جنبه تفریحی داشت تا آموزشی. دلم برای بچه‌خیلی تنگ شده بود هر شب در

پیامرسانها جویای احوال هم بودیم اما لپ کشیدنشان کجا ایموجی کجا... یکی دو باری که همراه محمد یا مهدی برای خرید به فروشگاه رفتم امین را دیدم که

مشغول کار بود. وقتی او را متوجهی خودم دیدم  
 برایش دست تکان دادم و برای سوگل چسبیده به  
 امین شکوفهی فرستادم. امین شکوفه را در هوا گرفت و  
 روی گونهی خودش نشانده که همین کارش اعتراض  
 سوگل و نگاه چپ من را به ارمغان آورد.  
 اوضاع شهر بهتر شده بود مردم عادت کردند به  
 آنچه اعتراض داشتند. فقط محمد بود که روز به روز  
 جو خانه را متشنج تر میکرد و با هر تنهایی بیرون  
 رفتنم قشقرق به پا میکرد. حساسیتهای اخیرش را  
 نمیفهمیدم. به جایی رسیده بودم که حاضر بودم

سیمی

ن

هفت خط را برای او خواستگاری کنیم و  
بفرستیمش خانه بخت بلکه نفس راحتی بکشیم.  
برادر هم اینقدر با جذبه و با غیرت؟.

۲۵

شال ضخیمم را روی دوشم گذاشتم و روی تراس  
رفتم. عصرهای پاییز زود میگذشت اما امان از  
شبهایش که اصلا نمیگذشت.  
روی صندلی نشستم و خودم را حصار گرفتم به  
حرفهای مهتاب فکر کردم. از دیشب به بعد سعی  
کردم با دید عاقلانه تری به سختگیری های محمد  
نگاه کنم.

دیگر مثل قبل بی قرار نیستم و نیمه شب نقشه‌ی

ملاقات پنهانی با دوستانم را نمیکشم.  
 این حال بدم را دوست ندارم اما دست خودم نیست.  
 کمی شبیه به روزهای بعد مرگ پدر و مادرم شدم.  
 وقتی دیشب بابت برگشتن به روزهای عادی غر زدم  
 و لج کردم مهتاب مرا دعوت به آرامش کرد و بعد بهاتاق  
 خود برد. او گفت باید به حرف محمد گوش  
 دهیم. اتفاقاتی افتاده که تو در جریان نیستی.  
 من دوست داشتم بدانم...در جریان باشم به همین دلیل  
 پاپیچش شدم.

-مهسان... بابا در گذشته دشمنای زیادی داشت یکی  
 از اون آدما که بابا در حال جمع کردن مدرک بر  
 علیه‌اش بود، فکر میکنه ما مدارکو داریم محمدمو  
 تهدید کرده. باید احتیاط کنیم عزیزم. همون طور بهت

گفتم همه مثل تو خوب و مهربون نیستن. دنیا تو  
خودش هم آدمای خوب جا داده هم آدمای به شدت بد  
و بی رحم.

پدرم مرد خوب و نامداری بود که آوازه‌ی بخشنده  
بودنش در کل محل پیچیده بود. و من چقدر بابتش  
فخر میفروختم. حیف که اجل به او مهلت نداد.  
هر چه کنکاش میکردم نمیفهمیدم چرا یکی مثل پدرم  
باید دشمن داشته باشد.

او گاراژ بزرگی داشت که به تعمیرات ماشین سنگین  
میپرداخت اعم از صافکاری و مکانیکی و نقاشی...  
البته فقط بخش صافکاری ماشین در تخصص پدرم  
بود. درآمد خوبی هم داشت. بعد از صحبت‌های مهتاب متوجه  
شدم

قضیه جدی تر از آن بود که فکر میکردم بنابراین  
 تصمیم گرفتم سرکشی هایم را کنار بگذارم تا باری  
 روی دوششان نباشم. کمی مطیع بودن به هیچ جای  
 دنیا بر نمیخورد.

۲۶

بلند شدم... دوطرف شال را محکم نگه داشتم تا از  
 سوز شبانه در امان باشم. پنهان شدن ماه، پشت  
 ابرها دلگیر ترم کرد. نگاهم را بی حوصله به اطراف  
 چرخاندم نگاهم روی پنجره خانهدی مشکوک قفل شد.  
 سایه پشت پنجره نبود. کم کم داشتم به بودنش عادت  
 میکردم. ناگهان با فکری که به سرم زد سریع داخل

اتاق رفتم و همراه وسایل ارتباطی که شامل لیزر،  
 ماژیک و تابلو بود برگشتم. برای رفع بی حوصلگی  
 امشب بدک نبود... لیزری که حسن به من داده بود را روشن  
 کردم و به  
 سمت پنجره گرفتم.

کمی بعد با شنیدن پارس سگ، لیزر را خاموش کردم  
 و منتظر عکس العملی از طرفش شدم.  
 برق اتاق روشن شد... لبخند موزیانه‌های زدم و روی  
 تابلو بزرگ نوشتم:

-سلام

پرده تکانی خورد. منتظر ری اکشنی از جانبش بودم  
 اما خبری نبود عصبی شدم دوباره لیزر را به طرف  
 پنجره گرفتم. با شنیدن زنگ پیامک گوشی تابلو را

همانجا رها کردم. به خیال اینکه مرا میبیند ادایی  
برایش در آوردم و گوشی به دست روی صندلی  
نشستم.

با دیدن پیامک عجیبی که از شماره‌ی ناشناس بود  
چهرهام جمع شد:

"چته؟؟؟"

یعنی چی؟

ایموجی دقیقا شبیه به حالت صورتم فرستادم. چند ثانیه بعد  
پیام بعدی فرستاده شد و در کمال تعجب  
ابروهایم تا حد ممکن بالا رفتند در واقع به موهایم  
نزدیکید.

"گوشیتو که گرفتی دیگه چی میخوای؟"

اوه واقعا که همسایهی فضولی بود انگشتانم سریع و



پر حرص روی کیبورد به رقص در آمدند:

-به چه حقی شمارهی منو برداشتی؟

بلند شدم و با دیدن سایه پشت پنجره، دست به بدن

شدم تا اوج عصبانیت مرا ببینید.

پیام آمد:

"همون حقی که به تو اجازه میده تو خونهی مردم

سرک بکشی"

دود از کلهام بلند میشد کاش صورت مرا میدید تا پی

به وخامت اوضاع میبرد

-فعلا که تو هر شب تو خونهی ما سرک میکشی.

همسایه هم اینقدر فضول نوبرشه والا...

مرا بگو میخواستم بیشتر با او آشنا شوم.

نوشتم: -دختری یا پسر؟

حالا این وسط چه ربطی داشت؟

کلی ایموچی عصبانی هم تنگش چسباندم.

اگر پسر باشد که رسماً هر شب مرا دید میزد.

-چه فرقی میکنه؟

بعد خواندن پیام با دو انگشت اشاره و وسط چشمانم

را نشان دادم و بعد به سمتش اشاره کردم مثلاً

حواسم بهت هست.

-صد در صد فرق میکنه اگه پسر باشی دیگه قضیه

بدی میشه.

مانند عاشقها حواسم به گوشی بود تا با شنیدن

صدای اعلان پیام، بازش کنم

-من فقط شبها آسمونو تماشا میکنم.

اوه درست حدس زده بودم یا شاید هم داشت دروغ میگفت!؟

-تو که راست میگی!

چند ثانیه بعد دوباره شروع کردم به تایپ کردن:

-دوست ندارم شبها آرامشمو بهم بزنی. ارسال کردم و بعدی را تایپ کردم:

-اولا همین الان شمارمو پاک کن دوما از این به بعد

به حیات خونهی خودتون قانع باش از همونجا

آسمونو تماشا کن.

پنج دقیقه‌های منتظر ماندم خبری نشد در این فرصت

بی کار نایستادم خلاصه با زبان بدن هر چه در توان  
داشتم برایش خط و نشان کشیدم. قطعا او نمیفهمید  
اما برای خالی شدن حرصم بد نبود.

سرمای هوا بر تنم نشسته بود

تایپ کردم:

-مفهومه یا لیزر بندازم؟

چند ثانیه بعد پیام آمد:-مفهوم.

از اینکه او را مجاب کرده بودم حس خوبی داشتم

مانند شیری که احساس قدرت میکرد با سری

برافراشته وارد اتاق شدم با این تفاوت که یال و

کوپال نداشتم.

مثلا چشمم به تلویزیون بود اما تمام حواسم کنار پیچ

پچهای آقای وکیل و مهتاب بود... لبخندهای ملیحی  
 که تحویل مهتاب میداد را فقط من می میدیدم یا  
 محمد و مهدی هم میدیدند؟ چرا صدایشان در  
 نمیآمد؟

با نشستن محمد و مهدی و تکمیل میز گرد از مهتاب  
 فاصله گرفت و صاف نشست.

با سوال محمد، متوجه شدم چند دقیقه‌های بود که به  
 آنها خیره شدم

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

تقریبا از حالت لم بیرون آمدم و شانه ای بالا انداختم.-  
 مهسان اگه میشه برو اتاقت.

بلافاصله جواب دادم:

-نمیشه.

با دیدن تعجب محمد و خنده‌ی جناب متین حقیقی  
 صاف نشستم. خب خودش پرسید میشه من هم گفتم  
 نمیشه؛ این نگاه چپکی برای چه بود؟  
 -یعنی... دارم فیلم میبینم خیلی قشنگه.  
 محمد نگاهی سراسر تاسف به انیمیشن در حال پخش  
 کرد.

خب "فردیناند" خیلی قشنگ بود!

متین ضربهای به شانهای محمد زد:

-بیا داداش دیرم شده.

رو به من:

-بخش مهسان جان مزاحم تو هم شدیم.

دریغ از یک لبخند کوچک و تعارف...

جدیدا خیلی مزاحم میشد. مرا هم جزو آدم حساب  
نمیکردند و پ

ی

نخود سیاه میفرستادند. کم مانده بود  
مهتاب از این حجم سرتق

ی

خلاصه شده در من شاخدر بیاورد. وقتی مرا از دیدن  
دوستانم منع میکنند من  
هم لج میکنم.

حداقل اگر می گذاشتند به دیدن دوستانم بروم تحملشان  
راحتتر میشد.

بگذریم... حواسم به کارتون نبود و نامحسوس حقیقی  
را زیر نظر گرفتم. وکیل قلابیای که دشمنان خیالی

پدر را بهانه میکرد تا به خانهمان رفت و آمد کند و  
هی مهتاب را دید بزند.

بین صحبت‌هایشان چند بار اسم فخری را شنیدم. فکر  
کنم همانی که تهدیدمان میکرد.

به نظرم قضیه آنقدر جدی نبود یا اگر بود چرا پلیس  
را وارد ماجرا نمیکردند؟

هر چه فکر میکردم ربط یک صافکار بدون حاشیه را  
با این قضایا نمیفهمیدم.

بعد از یک ساعت متین حقیقی عزم رفتن کرد. محمد  
کاپشنش را برداشت و گفت:

-باید یک سفر چند روزه بریم هر چیزی نیاز داریم  
برای چند روز برداریم. به طرف در رفت و من هاج و واج  
نگاهش کردم.



نزدیک به در ایستاد:

\_میرم باشگاه... تا دو ساعت دیگه بر میگردم.

مهدی حواستو جمع کن. در ضمن...

نگاهش روی من ثابت ماند:

-کسی... جایی نمیره.

مکث بین کلمات نشان از تاکیدش بود.

او رفت و من به جان مهدی و مهتاب افتادم تا دلیل

مسافرت ناگهانی را بدانم. هر چه آنها سعی داشتند

بحث را عوض کنند یا با وعده ی مسافرت خانوادگی

مرا ترغیب کنند، موفق نشدند.

اینبار خدا دعاهایم را شنید وقتی محمد برگشت گفت

متین خبر داده که فقط او و محمد به یک سفر دو

روزهی کاری میروند و نیاز به قشون کشی نیست.  
 خب زودتر میگفت تا من مخ مهتاب را نمی خوردم و  
 خودم به این حال و روز نمیفتم.

محمد با دیدن موهای پریشان و دست و پاهای بسته  
 شدهام رو به آنها کرد: چرا این شکلیه؟  
 لب برچیدم:

-نمیدونی؟؟؟ تو ترکم دیگه!

شلیک خندهشان بلند شد اما با نگاه چپ چپ محمد  
 ساکت شدند.

مهدی پشت سرش را خاراند:

-لج کرده بود میخواست بره بیرون نمیتونستیم

نگهش داریم خلاصه اینکه گفتیم ببندیمش...البته

محکم نبستیم فقط باهاش شوخی کردیم.

۲۸

-آره جون خودتون...یعنی سیندرلا بد داره به حال  
روز من شما از خواهرای ناتنی اون هم بد ترین.دوقلوهای  
زشت که شکمشان را نگه داشته بودند

محمد هم لبخندش را فرو خورد و به سمتم آمد  
مهدی میان خنده گفت:

-وای خدا... نه اینکه خیلی شبیه سیندرلا هستی برای  
همین...خودتو باهاش مقایسه میکنی...وای ترکیدم از  
خنده.

مهتاب دنبالهی حرفش را گرفت:

-پس تا وقتی که با شاهزاده عروسی کنی سیندرلاوار

رفتار کن. نظافت و آشپزی خونه با تو قبول؟

به نشانه‌ی قهر روی برگرداندم.

محمد شال را از دور پاها سپس دستهایم باز کرد و

گفت:

-تو که جنبه‌ی شوخی نداری اونوقت چرا همش با ما

شوخی میکنی؟

خواستم اعتراض کنم که ادامه داد:

-هیس! یکم دیگه تحمل کنی تموم میشه.

شکوفه‌های پر از مهر روی سرم نشاند و خطاب به همه

گفت:-میدونم این چند وقته بهتون سخت گذشته.

میتونستم خیلی راحت اینجا رو بفروشم جمع کنیم

بریم یه شهر دیگه اما یه سری چیزها هست باید

روشن شه تا برای همیشه از شرشون راحت شیم.  
به گلهای مات قالی خیره شد:  
-فردا میرم اما دست پُر برمیگردم.  
قرار بود به آمل برود نمیدانستم به دیدن چه کسی!  
اگر میپرسیدم هم صادقانه جواب نمیداد.  
از شهر آمل خوشم نمی آمد. خاطرهی بدی را برایم  
زنده میکرد. پدر متین که یکی از دوستان پدرم بود  
آنجا زندگی میکرد. پدر همراه مادر به دیدنش رفته  
بود و هنگام بازگشت به تهران تصادف کردند.  
از آن شب شوم به بعد که خبر تصادف را شنیدم از  
رانندگی در شب و سفر به شمال بیزارم. دوست ندارم  
محلّهی

امن خودم را ترک کنم و از الان دلم شور  
محمد را میزد. زیر لب پنج تا قل هو الله برایش  
خواندم و نامحسوس به سمتش فوت کردم.  
شب آرامی نسبت به شبهای قبل گذرانیدیم. امشب من  
پذیرای شیطنت هایشان بودم با این تفاوت که تلافیدر کار  
نبود بگذار فعلا خوش باشند. در نبود محمد از  
خجالتشان در میآمدم.  
در را بستم و با چشمان بسته چند نفس عمیق کشیدم.  
انگار هوای اینجا با داخل حیاط و خانه متفاوت بود.  
ولی واقعا هم فرق داشت چون بوی آزادی میداد  
-آخیشششش...  
چشم باز کردم و آرام سر چرخاندم و با دیدن یک عدد  
آرنولد خوش تیپ که به سمتم میآمد مانند سرباز،

خبر دار ایستادم. خیره شدنش و حالت چهره‌اش نشان  
میداد مدیتیشن مرا دیده.

به به چه روزی شود امروز... به محض رهایی از  
خانه با رخ مثل ماهش مواجه شدم.

سلام کردم جوابم را داد.

-محمد نیومده؟

-شب میاد.

گوشهی چشمانش جمع شد انگار با همه اجزای  
صورتش لبخند میزد- چشم محمدو دور دیدی داری میری  
فلافل بخوری؟

پس خودش هم بی میل نبود سر صحبت را باز کند.

امان از برادرم که زرت و پرت ما را به دوستانش  
گفته.

-باشه نباشه میرم. شما که در جریانی...-

در لفافه به آن شب اشاره کرده بودم.

سرش را کمی پایینتر آورد:

-بله...-

کمی شیطنت چاشنی لحنش کرد وگفت:

-در جریان خیلی چیزای دیگه هم هستم.

یا خدا... کدام از بدکاریهایم؟

در خیالهایم غوطه ور بودم که سری تکان داد و

رفت. من هم کنار دیوار آرام راه میرفتم و با نگاهم

تعقیبش میکردم تا جایی که وارد هایپر شد. اولش

خواستم من هم به آنجا بروم اما با یاد اینکه به

مهتاب قول داده بودم زود برگردم سریع به سمت



مغازهی امیر پا تند کردم. سرش گرم کار بود حواسش به اطراف نبود. نزدیک

ونزدیک تر شدم هر از گاهی نگاهی به روبرو و مشتریای که به انتظار ایستاده بود، میانداخت.

پاورچین پاورچین نزدیک شدم حسن که داخل مغازه بود متوجهام شد سریع انگشتم را جلوی بینی ام نگه

داشتم:

-هیس!

چند قدم بعدی را دویدم و با گفتن پخ و تکان دادنش جوری از جا پریدم و ترسیدم که از کردهام پشیمان شدم.

همراه با او، دو نفری که جلوی پیشخوان منتظر

بودند از جا پریدند خندهای من و حسن و تعجب او

تمامی نداشت. دستم را جلوی چشمانش تکان دادم:

-الو الو... زندهای؟

به خودش آمد و چند تا نفس عمیق کشید دندان روی  
هم سابید:

-برو تو الان میام.

و رو به آنها عذر خواهی کرد.

حسن به سوگل خبر داد تا زود خودش را برساند.

۲۹

کمی با حسن صحبت کردم و جویای احوالشان شدم.

-بیاین دیگه من باید زود برم.

امین داخل شد:

-باز هم نیومده میخوای بری؟

-الان اینجوریه فکرشو بکن شوهر کنم دیگه اصلا

نمیتونم ببینمتون.

حسن روی میر زد و خندید:

-حالا کو شوهر؟

لپش را محکمتر از هر وقت دیگری کشیدم:

-آخ چقدر دلم برات تنگ شده بود

سوگل نفس زنان رسید و به محض رسیدن به طرفم

دوید و مرا سفت در حصار گرفت. کاش این ماجرازودتر تمام

شود تا این حجم از دلتنگی را تجربه

نکنیم.

جای مریم خالی بود به خاطر امتحانات نتوانست بیاید.

دور هم نشستیم، حرف زدیم، چای خوردیم و خندیدیم.

از حال هم با خبر شدیم البته از حال و روز محله هم

همینطور.

امیر سینیای که چند تا سوسیسی سیخی کنار هم  
چیده شده بودند و به طرز عجیبی دل میبردند را  
وسط گذاشت.

مشغول خوردن بودیم که صابر آمد:

-به بین کی اینجاست! میگفتی داری میآی یه  
هندونه میشکستم زیر پات...

-تو جونت به هندون.هات وصله یه چیز بگو باور  
کنم.

خندید و داخل مغازه شد.

گازی به یک طرف سوسیسی زدم:

-شنیدم خیلی سراغمو میگرفتی نکنه دلت تنگ شده  
بود.

یک سوسیس برداشت و حین خوردن جواب داد: من؟؟؟

یکی پس کلهی امین زد:

-چرا به بچه دروغ میگی؟ بچهس نمیفهمه نفهمه

الان هوا برش میداره.

بچه ها از خنده ریشه میرفتند.

چشم درشت کردم:

-من نمیفهمم؟ شمارهی اقدسو دارم یه کاری نکن...

دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد:

-بابا چرا یهو دیوونه میشی شوخی کردم باهات...

آنقدر گرم صحبت بودیم که حواسم به تاریکی شب

نبود از اینکه مهتاب تا الان زنگ زده بود تعجب

کردم گوشی را از جیبم بیرون آوردم و با دیدن سه

تماس بی پاسخ از مهتاب از جا پریدم و در جواب  
سوال بچه ها گفتم:

-وای خاک بر سرم... قرار بود زود برم خونه. چرا  
نگفتین هوا تاریک شده اصلا حواسم به بیرون نبود.  
حسن نگاهی به ساعت مچپاش کرد:-دیر نشده هوا زود  
تاریک میشه ساعت هفت ونیمه.

با یک خداحافظی سرسری از بچه‌به طرف خانه پا  
تند کردم. پشت سرم صدای امین را شنیدم:  
-مهسان بمون همراهت پیام.

به قدمهایش سرعت بخشید و همگام با من شد.  
-نیاز نبود بیای خیابون خلوت نیست.

-اشکال نداره یکم قدم میزنم.

با شنیدن کلمهی قدم زدن جرقهای در ذهنم خورد

همان فرصتی که میخواستم مهیا شده بود تا با امین  
 راجع به سوگل و دوستیشان صحبت کنم. به هر حال  
 بابت تاخیرم مواخذه میشدم حالا چند دقیقه دیرتر  
 دو تا جمله بیشتر دعوا میشنیدم.  
 از سرعت قدمهایم کاسته شد:  
 -امین یکم آرام تر نفسم گرفت...  
 -میبینم خونه موندن تنبلیت کرده.  
 بادی به غبغب انداختم:  
 -نخیییر...تنبلی نشدم که هیچ، تو مرحلهی ارتقا  
 درجهی دفاع شخصی هستم. -اوهو...مشکی دان یک دیگه...  
 هر دو از شنیدن بدنبنند مشکی خندیدیم تقریبا محال  
 بود.

به نیمرخش و خط لبخندی که کم کم محو میشد نگاه

کردم و صدایش زدم:

-امین؟

نگاهم کرد

-چه خبرا؟ چیزی نیست که بخوای به من بگی؟

-دیگه هر چی بود گفتیم. روده‌مون ریخت از بس

گزارش دادیم.

چشم باریک کردم:

-مطمئنی؟

سرش را به نشانه‌ی تایید چند بار کوتاه تکان داد.

از حرکت ایستادم. متوجه‌ام شد و منتظر نگاهم کرد.

دست به بدن زدم و با لحن مچ گیرانه‌ی گفتم:



-گزارش دلت چی؟ اونم دادی؟

شوک شنیدن جملهام، در چهرهی وارفتهاش کاملاً  
مشهود بود. - به من مربوط نیست؟ قبول... اوکی. ولی طرفت  
خیلی برام مهمه. فکر کردی نفهمیدم تو دلتون چی  
میگذره؟ به جایی رسیدین که نمیتونین نگاهتونو  
کنترل کنین اون وقت میگی خبری نیست؟

۳۰

پشت هم جمل.های تلنبار شدهای که تمام این مدت در  
ذهنم میچرخید را ردیف میکردم و امین هاچ و واج  
به من خیره شده بود تنها ریاکشش بیرون آوردن  
دستانش از جیب شلوارش بود.

-چرا خشکت زده؟ سرتونو مثل کبک کردین تو برف

فکر کردین کسی متوجه نمیشه؟

از کنارش گذشتم:

-اوف امین... اوف از دست تو...

-مهسان وایسا؟ مهسان؟ هم گام با من قدم زد:

-نفهمیدم... نفهمیدم چطور شد!

عجز صدایش پاهایم را متوقف کرد. سرش را به زیر

انداخت:

-نفهمیدم از کی، چه روزی چه ساعتی کجا فقط به

خودم اومدم دیدم دیگه مثل یه دوست نگاهش

نمیکنم. دلم... دلم یه جوری میشد وقتی میدیدمش.

اوایل اهمیت نمیداد کم کم متوجه شدم جواب نگاهمو

با یه لبخند متفاوت میده. بهش گفتم دوستش  
دارم... فقط همین...

دلم برای عاشقی‌شان غنچ رفت.

-خب؟ حالا تکلیف چیه؟

با چشمانی سرخ نگاهم کرد که دلم تکان ریزی خورد

-تکلیف اینه که من یه پسری هستم نمیتونم از پس

زندگی و خرجهای امروزی بر پیام تکلیف اینه که

مثل خیلی از جوانای دیگه به خاطر ترس از زندگی

مشترک و هزین.های سر سام آور، از ازدواج فراری

بشم و بعدش...توان نگاه کردن در چشمانم را نداشت

نمیخواست من

خیس

ی

چشمانش را ببینم:

-حسن مدتیهِ از خواستگاری که یهویی پیداش شد  
حرف میزنه خانوادش موافقن فعلا سوگل اجازه نداده  
بیان اما تا کی و چند سال میتونه مقاومت کنهو  
منتظرم بمونه تا دستم به دهنم برسه بعدش پا پیش  
بذارم؟

ناباور به امینی که شخصیت جدیدش را به من نشان  
میداد نگاه کردم. چقدر دور شده بودم از بچها!  
سوگل در مورد خواستگارش با من حرف نزد در  
مورد عشقشان نگفت.

عشق چهکه نمیکند!

-امین؟ اینقدر به جنبهی منفی قضیه نگاه نکن. تو

توی مغازه‌ی خودت کار میکنی پسر خوبی هستی اهل  
 دود و دم نیستی با معرفتی با مرامی خوشتیپ و  
 خوشگل هم هستی... من بهت کمک میکنم نگران  
 نباش.

تک خنده‌های کرد:

-مهسان؟-جانم؟

جانمی که بی اختیار اما از ته دل بود

-اجازه دارم تو خیابون موهاتو بهم بریزم بعدش

بگم خنگ من؟

کاملاً جدی بودم اما او حرفهایم را جدی نگرفت.

پای دوستانم که وسط باشد حتی از خودم میگذشتم

برای شادیشان. نمیدانم شاید همه چیز به این

راحتیای که من باور داشتم، نبود.

دلم گرفت از ناراحت

ی

امین.

نزدیک به خانه از امین خداحافظی کردم اما قول

گرفتم که به زودی در مورد این مسئله بیشتر صحبت

کنیم. تصمیم داشتم با سوگل هم جداگانه صحبت کنم.

چقدر عاقل شده بودم!

خندیدم:

-هی...مشکلات قشنگ آدمو صیقل میده.

آخ جای مهدی خالی بود یک پس گردنی مهمانم

میکرد.در خانه باز بود. به محض داخل شدن متوجهی

خاموشی خانه شدم!

برق رفته بود؟

همیشه از تاریکی میترسیدم.

جلوتر رفتم و از سکوت خانه متعجب شدم. نرسیده به

در ورودی با صدای آرامی، مهتاب را صدا زدم.

همزمان شمارهایش را گرفتم که اگر محمد زودتر از

من آمده بیاید و مرا تا اتاقم اسکورت کند. جواب

ندانش موجب شد سراسر وجودم را دلشوره فرا

بگیرد. گویی در دلم رخت میشستند.

یعنی خانه نیستند؟ پس چرا در باز بود؟! چرا به من

زنگ نزدند؟

خیلی آرام قدم بعدی را برداشتم. هنوز ته کفشم سنگ

ریزهای زیر پا را کاملاً لمس نکرده بود، با حس  
اینکه کسی پشت سرم است، خواستم برگردم که  
دستی جلوی دهانم قرار گرفت و اجازه‌ی برگشتن  
نداد. شروع کردم به جیغ زدن و تقلا کردن. اما جیغ  
هایم در گلو خفه میشد و به گوش نمیرسید. دستشرا محکم  
روی دهانم فشار میداد و به فکم اجازه‌ی  
حرکت نمیداد. با یادآوری حرفهای محمد و دشمنی  
که تهدیمان میکرد بند دلم پاره شد و تمام تنم بی  
حس شد خدایا پس بقیه کجا هستند چرا به دادم  
نمیرسیدند؟

از پشت، در حصار دست و تنهی قویاش گرفتار  
بودم با وجود تقلایم مرا سریع به سمت انباری هدایت  
کرد هر چه میخواستم برگردم و صورتش را ببینم



اجازه نمیداد.

-هیس آروم باش.

صدا برایم آشنا بود اما آنقدر ترسیده بودم که قدرت

تحلیل بیشتر را نداشتم.

در تاریک انبار مرا به سمت دیوار برد. به محض

اینکه دستش شل شد برگشتم اما فرصت داد وهوار

نداشتم. دستش سریع روی دهانم نشست. از فشار

دستش، سرم با دیوار مماس شد.

-هیس ساکت باش کاریت ندارم!

۳۱.

دست از تقلا کردن برداشتم و با چشمانی که کم کم

پر از اشک میشد نگاهش کردم.

بهراد؟!!

گیج و منگ و قریب یقین با چشمانی از حدقه بیرون

زده خیریهاش شدم.

او اینجا چه میکرد؟

خدایا اینجا چه خبر بود؟

وقتی مطمئن شد او را شناختم فشار دستش را کمتر

کرد:

-آروم باش...دستمو برمیدارم.

نگاهی به حیاط و خانه انداخت:

-یه اتفاقی افتاده...جیغ نزن دستمو بر میدارم...

باشه؟ با شنیدم جمله‌اش میل به سقوط داشتم خدایا چه

اتفاقاتی؟

سرم را تند تند حرکت دادم.

با احتیاط دستش را برداشت. دستانم را رها کرد و

کمی فاصله گرفت نفس حبس شدهام را رها کردم و با

دمهای عمیق، سعی در بلعیدن اکسیژن داشتم.

-آروم باش... چیزی نیست همینجا بمون تا پیام.

بریده بریده گفتم:

-اینجا چه خبره... منم میام

چند قدم به سمت حیاط برداشت:

-گفتم همین جا بمون... برم ببینم چه خبره.

تحکم صدایش و ترس از چیزی که نمیدانستم چیست

قدرت حرکت را از من گرفته بود.

از تاریکی که بیرون رفت تصویر واضحی از او

جلوی چشمانم نقش بست. در حالی که دست به زانو  
خم شده بودم نگاهش میکردم. پاورچین پاورچین قدم  
برمیداشت و گردن میکشید تا سر و گوشی آب دهد. کم کم  
دلهره بر ناتوانیام چیره شد. نمیتوانستم همان  
جا منتظر بایستم تمام تنم میلرزید و همهی وجودم  
اعضای خانوادهم را طلب میکرد.

نفسم که بالا آمد بدن راست کردم و خواستم به سمت  
حیاط قدم بردارم که با شنیدن صدای در و صدای  
جیغهای خفهای سر جایم میخکوب شدم. بهراد سریع  
واکنش نشان داد کسری از ثانیه به سمتم آمد و مرا  
که فاصله چندانی با دیوار نداشتم به دیوار چسباند و  
تکرار مکررات.

باز هم در تاریکی پنهان شده بودیم. بهراد سعی

داشت مرا آرام کند تا نترسم

-هیس... من هستم نترس.

با دیدن مهتاب و مهدی که هر کدام گرفتار مردانی

قوی هیکل بودند، ترس آخرین گزینه‌های بود که بهش

فکر میکردم. تقلاهایشان برای رهایی، مرا از شوک

آنچه که میدیدم بیرون آورد. میخواستم کمکشان کنم

میخواستم به طرفشان بدوم. بهراد پی به نیتم برد در

کسری از ثانیه مرا در حصار دستانش قفل کرد تنم

توان یستادن داشتم نه توان مقابله کردن با او.

روی زمین زانو زدم و هق زدم.

-به نظرت من میتونستم از پشون بر پیام؟ به

خواستهی محمد فقط تونستم از تو محافظت کنم.

خم شد و زیر بازویم را گرفت:

-بلند شو باید بریم. اینجا امن نیست.

با شنیدن نام محمد جانی دوباره گرفتم به کمکش بلند

شدم:

-محمد اومده؟ قرار بود بیاد. کجاست؟

کلافه سر به آسمان بلند کرد. بازویم را از دستش

آزاد کردم. سرگشته و پریشان چند قدمی این طرف و

آن طرف رفتم و بالاخره فکر متمرکز شد:

-الان بهش زنگ میزنم.

یکباره جلویم قد علم کرد و گوشی را از دستم گرفت:

-محمدو زودتر بردن. خیلی نا عادلانه بود که این جمله را این

گونه در

صورتتم کوبیده بود اینقدر صریح!

-بیا بریم همه چیزو برات تعریف میکنم... اینجا امن نیست.

نگاه نگرانی به اطراف کرد:

-باید همین الان بریم.

فاصله گرفتم و شروع کردم به قدم زدن برای اینکه پیگیر نشود با صدایی که به شدت خش داشت و برایم بیگانه بود نالیدم:

-میرم پیش دوستام... باهاشون میرم پیش پلیس.

کلافه جفت دستانش را بالا آورد و چشمانش را فشرد:

-قضیه به همین راحتی نیست. محمد احتمال همهی اینارو داده بود تو رو به من سپرد.

گیج نگاهش میکردم دیگر اشکم نمی جوشید فقط  
میخواستم بدانم چه خبر است و بهراد کجای  
ماجراست.

-وکیل! میرم پیش متین... کلافه پوفی کشید و ناگهان دستم  
را گرفت و به سمت  
در دویدیم در اصل او میدوید و مرا به دنبالش  
میکشاند.

۳۲

وقتی از امنیت کوچه مطمئن شد  
دستم را رها کرد و شمرده شمرده گفت:  
-اول من میرم... با فاصله دنبالم میآی... جلب توجه  
نمیکنی... باشه؟



با پشت دست اشکهایی که نمیدانستم چه زمانی  
میهمان صورتم شده بود را پاک کردم:  
-چرا باید بهتون...-

نتوانستم جملهام را کامل کنم. در این چند وقتی که او  
را میشناختم هیچ خطایی نکرده بود محمد به او اعتماد  
داشت. در این برهوت ترس و نگرانی در  
حالی که شوک این اتفاق مرا از درون فرو ریخته بود  
چارهای جز اعتماد نداشتم.

گرهی ابروهایش بیشتر به چشمم آمد:  
-اون شبو یادته؟ گفتم به محمد نمیگم و نگفتم. الانم  
بهت قول میدم نمیذارم آسیب ببینی.  
سعی میکردم چانه‌ی لرزانم را ثابت نگه دارم اما  
نمیشد سرم را به معنی تفهیم تکان دادم.

او رفت

شالم را روی سر مرتب کردم کمی پایین کشیدم تا

چشمان پف کردهام جلب توجه نکند

فاصله چندانی با خانهاش نداشتم دو کوچه پایین تر

از خانهی ما بود.

داخل کوچه که شدیم منتظر ماند با او همگام شوم. به

تبعیت از او من هم به گامهایم سرعت بخشیدم.

وقتی در را پشت سرمان بست نفس عمیقی از سر

آسودگی کشید. من هم همین طور...اما به یکباره دنیا پیش

چشمانم سیاه شد همان جا

روی پله نشستم و با دستانم چشمانم را پوشاندم حتی

نمی توانستم به نگرانیاش پاسخ دهم.

دوست داشتم سر دردناکم را محکم به دیِ وار کنارم

بکوبم تا شاید از این کاشکوفه خلاص شوم.

الان وقت ضعف بود؟

بیچاره تر از قبل در دل نالیدم. تنها کاری که

میتوانستم انفجان دهم گریه و زاری بود.

از دست من چه بر میآید؟ کاش کسی دستم را

میگرفت و مرا از باتلاقی که هر لحظه در آن بیشتر

فرو میرفتم بیرون میکشید.

دستی دراز شدو بلندم کرد. سرگیجه امانم را بریده

بود چنگ زدم به تنها ریسمانی که مقابلم بود. قدم

میزدم اما نمیدیدم کجا و کدام سمت میروم.

جای نرمی فرود آمدم. ناجیام، رهایم کرد چندی بعد

چیزی در دهانم گذاشت و بعدش خنکای آب را حس

میکردم که کم کم مسیر گلویم را مرطوب میکرد.  
حس میکردم نفسهایم کش دار میشود  
داشتم میخوابیدم؟ یا از حال میرفتم؟ هر چه که بود خوب  
بود این معلق بودن در زمان  
و مکان را به هوشیاری ترجیح میدادم.  
از بس دویده بودم دهانم خشک شده بود گویی  
مسافت طولانی در حال فرار بودم هر چه فریاد میزد  
تا کمک کنند فقط لبهایم تکان میخورد صدایی در  
نمیآمد. لحظهای ایستادم تا نفسی تازه کنم همین که  
سر بلند کردم مقابلم ظاهر شدند و صدای خندهای  
گریهشان بلند شد و دستی که به سمتم دراز شد  
جیغ خفهای کشیدم که به گوشم رسید... صدایم را  
پیدا کردم با شنیدن صدای مردانه‌های لابه لای ناله‌هایم

از خواب پریدم.

داشتم خواب میدیدم!

دستم را روی قلبم گذاشتم تا مطمئن شوم با این

ضربان بالا از دهانم بیرون نمیزند. شروع کردم به

کاویدن مکان... کجا هستم؟

با دیدن بهراد، یکهای خوردم. سعی داشت لیوان آب

را به دستم دهد. طولی نکشید که همهی وقایع را با جزئیات

به یاد آوردم. آخرین چیز همان پل‌های

ورودی بود که بی حال آنجا نشسته بودم. اینکه

چطور اینجا روی مبل وسط نشیمن جای گرفتم

نمیدانم.

نفسهای سریع و پیدرپیام منظم تر شد دستی به

پیشانی خیس از عرقم کشیدم

با همان کاپشن خوابیده بودم! خیلی عرق کرده بودم  
 در حالی که از درون احساس سرما میکردم. قطعا  
 عرق ناشی از کاشکوفهی بود که دیده بودم.  
 پوفی کشیدم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.  
 -پاشو یه آبی به صورتت بزن بعدش بیا یه چیزی  
 بخور.

-ساعت چنده؟

به دنبال ساعت همه جا چشم چرخاندم

-ده

-دوساعته خوابم؟

انتهای همان مبل سه نفره نشسته بود و نگاهم

میکرد

-گوشیم؟ گوشیم کجاست؟ در جیبم حسش نمی‌کردم  
از جایش بلند شد:

-دست منه...بهت میدم اما الان نه اول بیا به چیزی  
بخور تا دوباره ضعف نکردی...

#محافظ\_۳۳

کم اهمیت ترین چیز در آن لحظه احساس گرسنگی  
بود. شکم خالیام با چند تا سر و صدا لب به اعتراض  
باز کرده بود که چندان هم بی اهمیت نیستم.  
با همان ضعف و بی حالی سعی کردم حین راه رفتن  
محکم باشم.

سرویس را نشانم داد.

خنکای آب حاله را جا آورد... چشمانم از حالت خواب  
 آلودگی در آمد. وقتی بیرون آمدم او را کنار میز غذا خوری  
 دیدم

مشغول چیدن میز بود نگاهم بی اراده کنج و کنار خانه  
 را کاوید

پذیرا

یی خیلی بزرگ و دلبازی بود مرز بین آشپزخانه  
 و پذیرایی یک میز غذا خوری چهار نفره بود. کل  
 خانه با یک دست مبل و میز تلویزیون و تلویزیون و  
 یک فرش شش متری مزین شده بود. هر چه چشم  
 چرخاندم خبری از ظرافت زنانه نبود!

گیجقیم رفتم و روی صندلی نشستم. نگاهم به سوپی



بود که رنگ و لعابی نداشت. مقابلم نشست و شروع کردن به خوردن.

آرام آرام سوپ را در دهانم می‌گذاشتم و جای جای آشپزخانه را از نظر می‌گذراندم. شاید اینجا هم دنبال اثری از سلیقه‌ی زنانه می‌گشتم اما جز چیدمان زمخت وسیله‌روی هم برای سهولت در کار، چیزی نظرم را جلب نکرد.

میدانستم ازدواج نکرده اما فکر نمی‌کردم تنها زندگی کند...

با نگاه خیره‌ی آمیخته به لبخندش دست از خوردن کشیدم و سرم را به نشانه‌ی سوال تکان دادم: چیزی شده؟  
چنگالش را در ظرف سالاد فرو برد:

-فکر میکردم برای اینکه راضی بشی غذا بخوری  
مکافات داشته باشم اما خدارو شکر اینطور نبود...

بیا... نخوری میگه بخور از حال میری بخوری  
میگه فکر نمیکردم...

-از قدیم گفتن "آدم گرسنه ایمان نداره" چه برسه به  
احساس!

کمی متواضعانهتر لبخند زد

اشتهایم کور شد محتوای آخرین قاشقی که به دهان  
برده بودم در گلویم مانده بود و پایین نمیرفت. بغض  
مانند سد، راه گلویم را بسته بودم. سعی در بلعیدن  
بغضم داشتم اما خیسی داخل چشمانم مقاومتت را  
شکست. قاشق را رها کردم و صورتم را پوشاندم

شان.هائیم که تکان خورد دلم برای تنهائیم سوخت.  
دوست نداشتم کنار یک غریبه چنین زجه مویه کنم.  
بنابراین در حالی که هنوز میل زیادی به گریستن  
داشتم، اشکهایم را با پشت دست پاک کردم.  
حداقل خوب بود که ترحمش را بیان نمیکرد.نگاهم به  
کاسهی سوپم بود که صدایش را شنیدم.  
-همونطور که در جریان محمد سعی در باز کردن  
پروندهی پدر مادرت داشت... تو این مسیر یه سری  
مدارک معتبر میخواست. داریوش فخری همونی که  
یه طرف قضیهس متوجه شد و با یه ضد حمله  
خواستہ محدود و کیش و مات کنه. مسلما باز هم آروم  
نمیشینه الانم داره دنبالت میگرده... تتغاری  
خانوادهی یکتا.

نگاهم را بالا آوردم و با دقت به حرف هایش گوش  
دادم.

-مدتی که با محمد دوستم. با دیدن توانایی من در  
دفاع شخصی و اعتمادی که به من داشت از من  
خواست حواسم بهت باشه...

جمله‌های که در سرم میچرخید را زمزمه وار به زبان  
آوردم:

-محمد به همین راحتی به کسی اعتماد نمیکنه.  
تکیه‌اش را به صندلی داد و با نگاه پر نفوذی خیرهام  
شد حس میکردم ذهنم را میخواند. -شاید چون هدفمون  
مشترکه.

بعد مکث چند ثانیه‌ای ادامه داد:

-فعلا مجبوری به من اعتماد کنی تا هم خودت در

امان باشی هم به فکر رهایی خواهر و برادرات  
باشیم.

نور امید بر دل تاریکم تابیده شد:

-چطوری؟ باید چیکار کنیم؟ بریم پیش پلیس؟

باز هم نگاه سرد و پر نفوذش:

-مطمئنم اونا آسیبی به خانوادت نمیزنن چون اگه

میخواستن میتونستن خیلی راحت این کارو انفجان

بدن.

منتظر بودم بیشتر توضیح دهد تا عطش کنجکاویام

را برطرف کند.

-با گرفتن محمد، وکیلشون زمان داره که پرونده رو

زیر بذاره و رسیدگی بهش به تعویق بیفته. محمد

دست تنها نمیتونه با همچین کله گنده هایی در بیفته  
 بارها بهش گفتم فکر انتقام رو از سرت بیرون بنداز  
 اما... سرش را به تاسف تکان داد و تکه‌ی نان در دستش  
 ور رفت.

-انتقام؟

سرش سریع بالا آمد و خاکه‌ی انگشتهایش را تکاند  
 کمی طول کشید تا پاسخ دهد:

-من یه چیزایی رو کلی بهت گفتم بهتره در مورد  
 بقیه چیزا خانوادهت بهت توضیح بدن.

کلافه سرم را در محاصره دستانم قرار دادم:

-اگه نریم پیش پلیس پس چیکار کنیم چطور بفهمیم  
 کجان؟

-فعلا باید صبر کنیم تا ببینیم برای وکیلتون پیغامی  
میفرستن یانه...

بی اراده کف جفت دستانم را به میز کوبیدم چون  
انتظارش را نداشت جا خورد و شان.هائش خیلی  
نامحسوس پرید.

-گوشیم کجاست؟ گوشیمو بدین.

از جاش بلند شد و بی توجه به من مشغول جمع  
کردن ظروف روی میز شد.

-برای مسائل امنیتی بهتره گوشیت پیشم باشه.این  
خونسردی و آرامشش هنگام صحبت مرا به  
نقطهی جوش میرساند.

-چرا؟؟؟

جفت دستانش را روی میز گذاشت و به طرفم خم شد:

- برای اینکه به محض اینکه گوشی دستت بیاد زنگ  
می زنی به محمد یا دوستات اینجوری فنجانونو لو  
میدی...

پذیرای بغض ناخواستهم شدهام هیچ تلاشی برای  
پنهان کردنش نکردم.

۳۴

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم شال دور گردنم را  
روی سرم گذاشتم و به کجا کجا گفتههایش اهمیتندادم.  
همین که در را باز کردم دستش را روی در  
گذاشت و در با صدای بدی بسته شد.

- اینقدر سخته بفهمی دارم ازت محافظت میکنم؟ چرا  
درک نمیکنی؟



چشمهایش جذبه‌های داشت که مرا در خود غرق  
میکرد فاصله‌مان کم بود دلم تکان ریزی خورد.  
زندگی باز هم داشت روی جدیدتری از خودش را  
نشانم میداد منی که برایش آتش نذری می‌آوردم تا  
ببینمش حالا رخ به رخ هم ایستادیم در حالی که دل  
ریش ریش شده‌ام برای خانواده، هنوز هم در  
جستجوی روزنهای از کشتی بود که مرا با او  
مرتبط میکرد.

-این چیزیه که محمد از من خواسته محافظت از تو...  
نمیتونم بذارم عجلانه تصمیم بگیرم. میدونم تو  
گرفتن تصمیمات اشتباه چقدر استادی پس با احتیاط  
عمل میکنم حتی اگه به قیمت دلخوری تو باشه.

روشن شد؟؟؟

تمام کلمات را بدون فریاد اما با تحکم و کوبنده بیان کرده بود.

کلید را در قفل چرخاند- برو بشین... الان چای دم می‌آد.  
در را قفل کرد؟

هاج و واج، حرکات خونسردانه‌اش را در آشپزخانه دنبال می‌کردم.

مرا میشناخت میدانست احساسم به عظم چیره میشود حتما محمد در موردم گفته بود. غیر گیج‌قیم به همان شبی که ناجیمان شده بود، اشاره کرده بود.

سلانه سلانه به سمت همان مبل بزرگی که رویش خوابیده بودم رفتم. نشستم و در خودم جمع شدم سرم

را روی دستهایش تکیه دادم برای اینکه لب برچیدهام  
را نبیند سرم را به پایین خم کردم...  
چای نمیخواستم

دل‌م حصار گرم مهتاب، کلکلهای مهدی و  
برادران.های محمد را میخواست.

با این همه فشاری که متحمل میشدم و با این حجم از  
ناراحتی دیگر اشکم سرازیر نمیشد فقط بغض بود  
بغض...سینی چای که جلوی چشمانم نمایان شد با دیدن  
تماشای بخار چای تحریک شدم. لیوان داغ را در  
دست گرفتم. گرمای منتقل شده به انگشتهای یخ  
زدهام را دوست داشتم.

-یکبار دیگه می‌گم خوب گوش کن...-

سرم را بلند کرد لبهایش خیلی آرام تکان میخوردند  
اما حواسم به حرفهایش نبود. به دنبال حس  
بدننگی که وقتی او را میدیدم ضربان قلبم زیاد  
میشد، بودم.

تپش قلبم و هجوم یکبارهی گرما در درونم بیانگر این  
بود که شاید کششی که نسبت به او داشتم حس  
بدننگ و زودگذری نبود و نیست.

-کسی نباید جاتو بدون من فردا با وکیل و چند تا از  
دوستهای مشترک منو محمد صحبت میکنم باز هم  
میگم نگران نباش چند روزی تحمل کن تا ردشونو  
بزنیم.

به جز سر تکان دادن چاره‌های دیگر داشتم؟

نفسی از سر آسودگی کشید لیوان چایش را برداشت و  
 روی مبل کناری نشست: -قبلا یه خانمی میاومد و پخت و پز  
 میکرد اما فعلا  
 گفتم نیاد.

نیم نگاهی به راهپله کرد:  
 -بالا دوتا اتاقه یکیش برای منه. اون یکی تخت نداره  
 مشکلی نداری؟

-من رو همین مبل میخوابم فقط...  
 مکثی کردم... تا حالا شب را جایی به غیر از خانه سر  
 نکرده بودم مطمئن بودم تا خود صبح مینشینم هر  
 چه بود او مرد مجرد و تقریبا غریبه بود.  
 -برات پتو و بالش میارم.

در عرض چند دقیقه بالا آورد و درو

پتو را از اتاق

پنجره‌های قفل شده را چک کرد بجز لامپ هالوژن

ی

راهروی کوچک، بقیه‌ی لامپها را خاموش کرد و با

گفتن یک شب بخیر ساده به طرف پله حرکت کرد.

دوری از خانوادهام، تاریکی، سکوت و حس غربتی

که بر من چیره شده بود و خانهای که با همهی این

اوصاف، مانند باتلاقی بود که قصد بلعیدنم را داشت.

پتو را کنار زدم و از جا بلند شدم سراسیمه به سمت

کلیدهای برق رفتم و همه را روشن کردم با روشنشدن

چراغها نفسم بالا آمد. کنترل تلویزیون را

برداشتم و روشنش کردم...

اینطوری خیلی بهتر شد...

۳۵

با شنیدن صدایی ناگهان از خواب پریدم و همزمان با  
باز کردن چشمانم سر جایم نشستم.

کتری را زیر شیر آب گرفت بود. به طرفم برگشت و  
گفت:

-سعی کردم سروصدا نکنم مثل اینکه موفق نبودم.

نگاهم به ساعت افتاد نه صبح!

اصلا یادم نمی آمد چه ساعتی خوابیدم. تا دیر وقت

بیدار بودم تصمیم داشتم تا صبح بیدار بمانم امانتوانستم با

چشمان خسته و کمی پفکردهام مقابله

کنم.

بدون اینکه نگاهش کنم سریع به سمت سرویس رفتم  
تا دستی به موهای پریشانم بکشم.

با دیدن صورت رنگ پریدهام آه از نهادم بلند شد بعد  
اینکه خانوادهام رو پیدا کردم دیگر باید قید آقای  
خوشتیپ را بزنم.

نگاهم گذرا از بلوز آستین کوتاه مشکیم رد شد. چه  
خوب که حتی یک اپسیلون هم از طرز پوششم معذب  
نبودم وگرنه باید پیراهنهای مردانه‌ی او را قرض  
میگرفتم یا با همان کاپشن در خانه میچرخیدم.  
میل به خوردن صبحانه نداشتم استکان چای را  
برداشتم همراه یک قند به سمت همان مبلی که دیشب  
تخت خوابم شده بود، رفتم. یک جورایی روی آن مبلی



احساس امنیت می‌کردم.

چند دقیقه بعد کاپشن پوشیده و آماده‌ی بیرون رفتن،

از پله‌پایین آمد. از اینکه می‌خواست مرا تنها

بگذارد ترسیدم.

بدون اینکه پلک بزنم حرکاتش را دنبال کردم. متوجه‌ام شد

لبخندی جهت اطمینان زد و کنترل

تلویزیون را دستم داد

-تو فلش چند تا فیلم خوب هست بشین نگاه کن زود

می‌آم.

-کجا میری؟ خبری شده؟

به سمت در رفت:

-فعلاً نه... اما باید برم. مجبورم درو قفل کنم.

امیدوارم درک کنی و هوس کارگاه بازی به سرت

نزنه.

رفت و صدای چرخش کلید را شنیدم

بغ کرده زانوهایم را حصار کردم.

چرا این مدلی با من حرف میزد؟

هر چقدر که خوشتیپ است از آن طرف آداب و

معاشرت با خانمها را بلد نیست.

طبق گفتههایش نشستم و فیلم تماشا کردم اینطوری

زمان خیلی زود میگذشت.

بعد دیدن دوتا فیلم تقریبا دوساعته صدای در شنیدم و

چرخش کلید...همراه با او عطر غذا در خانه پیچید. کاملا

غیر ارادی

ناگهان احساس ضعف و گرسنگی بر من قالب شد.

-دیر کردم؟

به دنبالش به آشپزخانه رفتم:

-چه خبر؟

حین بیرون آوردن ظرفهای غذا از نایلون گفت:

-اول غذا... خیلی گرسنمه. مثل اینکه کمال همنشین

در من اثر کرد.

-با ماه نشینی ماه شوی با دیگ نشینی سیاه شوی

با دیدن نگاه گنگ و لبخند محوش به خودم آمدم. الان

وقت شوخی بود؟ آن هم با بهراد؟

چه کنم که نمیتوانستم شیطنت عجین شده با روحم را

کنترل کنم.

بوی کوبیده که به مشامم خورد روی صندلی نشستم

و ظرفی که مقابلم گذاشته بود را جلوتر کشیدم.

-حالا تو ماهی یا دیگ؟

اخم مصلحتی کردم:

-کاملا معلومه. ماه. اینبار چین گوشهی چشمهایش نماینگر  
لبخندش بود.

وقتی دو لقمه از غذا را خوردم باز هم فکرم درگیر  
شد و دلشوره نمیگذاشت از غذا لذت ببرم فقط اینکه  
چیزی خورده

باشم تا از گرسنگی پس نیفتم.

تقریبا داشتم با غذایم بازی میکردم که پرسید:

-خوشمزه نبود؟

از دنیای بی انتهای فکر بیرون آمدم:

-چرا...چرا خوشمزه بود ممنون.

-پس چرا نمیخوری؟

قاشق وچنگال را رها کردم:

-سیر شدم...

سری تکان داد و لیوان پر از آب کنار دستش را تا ته

سر کشید. نگاهش به لیوان بود که گفت:

-به متین زنگ زدن!

آب دهانم را قورت دادم. در دلم آشوبی به پا شده بود.

مکثی کوتاهی کرد... سپس نگاهش را به چشمانم

دوخت و گفت:- گفتند تا حالا هر چی مدرک جمع کردین

باید تحویل

بدین و اینکه نباید شکایت کنین.

-خب؟؟؟

-متین رو قانع کردم به حرفشون گوش بده.

از نگرانی روی میز ضرب گرفته بودم. پاهایم زیر

میز آرام و قرار نداشتند

-یعنی مدارکو تحویل بده آزادشون میکنه؟

سرش را به نشانهی مثبت تکان داد.

-اصلا چرا محمد شکایت کرده؟ برای چی؟ مهتاب

گفته بود اونا با ما دشمنی دارن!

بلند شد و به سمت نشیمن رفت ومقابل تلویزیون

نشست:

-فیلم رو دیدی؟

بی توجه به سوالش با کلافگی پرسیدم:

-اون مردک...

اسمش یادم رفته بود

-آهان...داریوش... داریوش از کجا مطمئنه که محمد

دوباره مدرک علی‌هش جمع نمیکنه... تقریباً روی مبل لم داد  
 همانطور که نگاهش به  
 تلویزیون بود جواب داد:

- مطمئن نیست... بالاخره اون هم استراتژی خودش  
 رو داره شاید میخواد زمان بخره تا از کشور خارج  
 شه.

از صندلی بلند شدم و همانطور که به سمتش  
 میرفتم با لحنی متعجب پرسیدم:

- یعنی اونقدر از شکایت محمد میترسه که میخواد  
 فرار کنه؟

-فرار؟

با حفظ همان لبخند گفت: -نمیدونم شاید فرار... اما نه به  
خاطر محمد...به

خاطریه سری کارهای بزرگتر خیلی بزرگتر از اون  
که فکرشو بکنی.

باز هم تکرار مکررات با اینکه هنوز سر شب بود،  
خانه در خاموشی فرو رفته بود و من سر در گم طول  
و عرض حال را طی میکردم. هر از گاهی موهایم را  
چنگ میزدم و حرص و کلافگیام را روی آنها خالی  
میکردم.

-اووف...دارم دق میکنم...

حس میکردم لباسهایم بوی عرق گرفته‌اند دوست  
داشتم حمام بروم اما نمیشد



...از هر جهت که اتفاق

افتاده را بررسی میکردم باز هم نمیتوانستم هضم  
کنم چطور با آقای خوشتیپ همخانه شدم.

-نه...نه...نن.هه!

در یک تصمیم ناگهانی دو پله بالاتر رفتم و بدون  
اینکه نگران این باشم خواب است یا بیدار، پرسیدم:  
-بیدارین؟ نمیدانستم چه صدایش کنم!

بعد چند ثانیه‌های در راهروی بالا نمایان شد. متعجب  
و منتظر نگاهم کرد قبل اینکه چیزی بگوید، خجالت  
را کنار گذاشتم و کلافگیام را بروز دادم:

-میخوام برم بیرون!

ابرو در هم کشید و پله ها را پایین آمد:

-چرا میخوای بری بیرون؟ هنوز قانع نشدی؟

دستانم بی اراده باز هم درگیر انتهای موهایی که رو

شانهام پخش بودند، شدند:

-نه...نه...می خوام... یعنی اینجا هیچ پنجره‌های

ندارین میخوام برم آسمونو ببینم...

میدانستم بغضی که در گلو جا خوش کرده بود،

موجب لرزش صدایم شده است:

-خسته شدم...دلم داره میترکه. میخوام برم حیاط

تا...

نتوانستم خودم را کنترل کنم رو مبل کناری نشستم و

سرم را پایین انداختم. چه دل نازک شده بودم من.

بعد مکث خیلی طولانی صدای آرامش را شنیدم:- باشه آرام باش...اگه دوست داری آسمونو ببینی  
یه جای خیلی بهتر سراغ دارم.

منتظر نگاهش کردم.

اشارهای به بالا کرد:

-اتاقها پنجره دارن...میخوای ببینی؟

لبخند مهربانش ترغیبم کرد به حرفش گوش دهم.

سری تکان دادم و دنبالش روانهی بالا شدم

راهروی بالا بزرگتر از راهروی پایین بود. میان دو

در ایستاده بودیم. به سمت یکی از درها رفت:

-این اتاق منه.

اشاره به در روبرو کرد:

-اون اتاقم پنجره داره اما ویوی این عالیه.

خیلی آرام و معذب بعد او وارد اتاق شدم. با دیدن محیط اتاق لحظهای فضای آنجا برایم آشنا آمد اما ذهنم توانای تحلیل آشنایی را نداشت. انگار قبلا اینجا را دیدم.

دست در جیب با لبخندی مرموز نگاهم می کرد لبخندش بیشتر معذبم کرد. از دست خودم عصبانی بودم که نتوانسته بودم خودم

را کنترل کنم و تا اتاق خواب او آمدم. هر چند او دوست محمد و قابل اطمینان بود اما بازهم او یک مرد مجرد و تنهاست.

"چرا اینجوری نگام میکنه؟"

نفسی عمیق کشیدم و بازدمم را مانند آه بیرون فرستادم.

گوشهی پرده را در دست گرفت:

-حاضری یه تصویر فوقالعاده ببینی؟

دلم به وسعت یک آسمان گرفته بود به همین  
راحتیها باز نمیشد حتی با دیدن تصویر فوقالعاده.  
دلم مهتابم را میخواست...

پرده را کاملا کنار زد و من متحیر از دیدن تصویر  
قاب گرفته پشت پنجره، قدمی جلو گذاشتم.  
ماه من...

چقدر دلتنگت بودم...

مانند کسی که گم گشتهاش را پیدا میکند، حال دلم  
زیرو رو شد. چشمان آشنای ماه مرا مجذوب خود کرد. حضور  
بهراد را فراموش کردم.

جلو تر رفتم...طولی نکشید که با دیدن فضای آشنای بیرون، شوکه سر جایم خشکم زد. فقط چشمانم تنها عضو متحرکم بود که از بالا به پایین و چپ به راست همه جا میچرخید.

این حیاط بزرگ، استخر خالی از آب وسط حیاط، سنگ ریزه‌های دورچین، خانه ویلایی بزرگ و در آخر تراس محبوبم...

زبانم بند آمده بود. مانند سیستمی که تازه روشن شده بود منتظر بودم ویندوزم بالا بیاید...

نگاهم چرخید و روی چهرهی سر خوشش ثابت ماند.

کنج لبش بیشتر کشیده شد... باورم نمیشد سایه‌ای که  
 همیشه حسش میکردم همان آقای خوشتیپی باشد  
 که وقتی به او میرسیدم میخواستم مبادی آداب  
 باشم.

یک قدم عقب رفتم و از پنجره فاصله گرفتم  
 "وای خدای من !!!"

دست رو گون.های ملتهم گذاشتم.

-تو... تو؟؟؟

نگاهش را به ماه دوخت:

-آره من...

او بود که هر شب در تماشای زیبایهای آسمان با  
 من شریک میشد و بزم منو ماه را به هم می زد.  
 او بود که سایه نام گرفته بود.

یاد حرف ها و رفتارهای بچگانهم که افتادم سرم  
سوت کشید.

او شاهد همهی شیطنتهایم بود؟

اووف... یک شب تا صبح زمان میبرد تا بتوانم یکی  
یکی مرور شان کنم و بابت شان تاسف بخورم و  
شرمنده شوم. -من هم تماشای شبو دوست دارم.  
-خب از یه جای دیگه شبو تماشا کنید...  
جملهای که بی مقدمه و بدون فکر بر زبان آورده  
بودم.

-از هیچ جای دیگه اینقدر واضح نمیتونستم ماه رو  
بینم.

نزدیک پنجره شدم و حق به جانب گفتم:



-فکر میکردم فقط دخترا اینقدر لطیفن.

خندید و تمام چینهای دور لبهایش نمایان شد:

-اشتباه فکر کردی پسرها هم میتونن لطیف باشن.

-شما آرامش شبهای منو بهم زدین.

به حیاط اشاره کردم:

-اینجا حریم خصوصی ماست...

اوف مهسان در اتاق خواب او بودم و حرف از حریم

خصوصی میزدم.

دستانش را در جیبهای خود فرو برد حالت چهره‌اش

جوری بود که انگار از این گفتگو و حرص خوردنم

لذت میبرد:-اولا که من حیاط، خونه و افراد خونه رو تماشا

نمیکردم. فقط و فقط به آسمون و ماه نگاه میکردم.

اما بعضی شب ها...

مکثی کرد و گوشه‌ی چشمانش را نشان داد:

-بعضی شبها یکی از افراد خونه سعی داشت جهت

نگاهمو عوض کنه یعنی از گوشه‌ی چشم میدیدم

یکی داره بالا پایین میپره...گاهی اوقات هم لیزر

میانداخت اینجا درست جایی که الان ما وایسادییم.

تاب نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. لب گزیدن هم

نمیتوانست حرصم را خالی کند. ناجور از دست خودم

عصبانی بودم.

-خب...خب من فکر میکردم با یکی مثل خودم طرفم

یعنی همسن خودم...

-بگذریم...

آره بگذریم... تا بیشتر از این خجالت نکشیدم. بهتر  
 است بحث را عوض کنم. دوست داشتم ماه را از این  
 اتاق تماشا کنم اینکه خانه را ببینم و اینقدر نزدیکش  
 باشم قطعاً کمی آرامم میکند.

من من کنان پرسیدم: -میتونم یک ساعت اتاقتونو قرض  
 بگیرم.

سری تکان داد:

-میتونی کل امشب رو قرض بگیری. من پایین می  
 خوابم. چیزی خواستی صدام کن.

قدمی به سمت در برداشت و من نفسی از سر

آسودگی کشیدم اما با ایستادن ناگهانیش و نگاهی

که روی من ثابت ماند نفس در دلام حبس شد.

-راستی یه چیزایی در مورد حریم خصوصی گفتی!

ادای فکر کردن درآورد:

-آهان یادم اومد...

خیلی نامحسوس آب دهانم را قورت دادم.

-اون روز گوشت جا مونده بود یادته؟؟؟ تو

حریمخصوصی من جا مونده بود.

آی مهسان بیچاره آی مهسان گیس بریده...

کودک درونم توجیه میکرد خب من چه میدانستم سر

از خانهی او بیرون میآورم. دوست داشتم هر چه زودتر برود و

من روی تخت

فرود بیایم . لبخند اعصاب خرد کن کنج لبش هم که

عضو لاینفک امشبش بود.

-یه چیز دیگه!!!

"آی چرا نمیری آخه؟ باز چی؟"

منتظر بودم باز هم شیطنت دیگری را به رویم

بیاورد... دستی به چانه‌هاش کشید:

-پرسیدی چرا به ماه نگاه می‌کنم؟ شاید بعضی مردها

لطیف باشن اما من نیستم. من فقط به یک دلیل شبها

به ماه خیره می‌شم . چون...

مانند بازیگرها ژستی گرفت که مخاطب را به شدت

کنجکاو کند. خدا کند قیافه‌ام شبیه گلگیر ماشین مش

صابر نشده باشد.

-ماه

چون من "محافظة" م.

رفت و من در حالی که روی تخت نشستم زیر لب

محافظة ماه را هجی کردم و در دل گفتم:

-تمام ژستِ هاش خوراک عکسه. پدر... پدر صلواتی.

۳۸.

بعد از دیدن تصویر پشت پنجره و حیاط خانه، دوست  
داشتم هر چه زودتر مرا تنها بگذارد تا با خودم و  
منظرهی روبروم خلوت کنم. قصد داشتم امشب کلی  
غصه بخورم. برای همهی فشاری که در این دو روز  
متحمل شده بودم.

اما حالا که تنهام، توان بلند شدن از روی تخت را  
نداشتم. میان غوغای ذهنم، فقط رونمایی سایهی  
مجهول این روزهایم، پر رنگتر بود.

سوال ها یکی پس از دیگری از ذهنم عبور می  
کردند. سوال هایی که بی جواب می ماندند.

منظورش از محافظ ماه چه بود؟

قبلا گفته بود محمد او را برای محافظت از من انتخاب

کرده بود حالا میگوید محافظ ماه است خب اسم من

هم مهسان یعنی مثل ماه... با یک حساب سر انگشتی به

نتیجهای رسیدم که

آنقدر دلچسب بود، بند دلم را پاره کرد. دلم رها شد و

فرو ریخت.

منظورش من بودم؟

یا فقط استنباط من از این قضیه بود؟

حالتی بین بغض و لبخند داشتم. تکلیف لب بیچارهام

معلوم نبود کش بیاید یا برچیده شود!

و باز هم هجوم سوالات...

چرا زودتر حرفی نزد؟

یعنی محمد میدانست که تنها خانہی مبد بہ  
 حیاطمان متعلق بہ بہراد بود؟  
 ناگہان با یادآوری روزی کہ یواشکی و بدون اجازہ  
 وارد اتاقش شدہ بودم، دستم را محکم بہ پیشانیام  
 کوبیدم:  
 -آی مع

مہسان یوب العقل...

اگر خودم را میکشتم ہم باز نمی توانستم خودم را  
 دختری محجوب نشان دہم یا حداقل تظاهر کنم.  
 او مرا مثل کف دست میشناخت. حتی شاہد خواستگاری  
 مسخرہ آن شب ہم بود و  
 بعد ماجرای نیمہ شبی کہ ناجیمان شدہ بودو بعد آش



نذری قلبی که برایش آوردم. با یادآوری جمله  
 آخرش در مورد حریم خصوصی و گوشه‌ای که جا  
 گذاشته بودم ناگهان سیخ سر جایم نشستم! آن روز  
 یک سگ در این خانه بود که به سمتم حمله ور شده  
 بود. یک سگ بزرگ!  
 یا خدا...

سریع بلند شدم و در را باز کردم و پله‌ها را با عجله  
 پایین آمدم. روی مبل لم داده بود و چشمانش را با  
 آرنج پوشانده بود. با شنیدن صدای پا، سر جایش  
 نشست و نگران پرسید:  
 -چیزی شده؟

-سگ! اون روز...خونتون یه سگ بود الان

کجاست؟ من از سگ میترسم... خیلی میترسم.  
 مکثی کرد فکر کنم در حال چیدن کلمات ب.هم ریخته‌ی  
 من بود تا متوجه‌ی منظورم شود.  
 لب‌هایش را روی هم فشرد و در سکوت نگاهم کرد.  
 به نظرم میخواست لبخندش را کنترل کند که اینگونه  
 لب میفشرد. منتظر نگاهش کردم و سرم را به معنای "چیه"  
 تکان  
 دادم. چقدر سخت بود در انتخاب کلمات دقت کنم تا  
 مبادا بیادبی کنم خیلی سخت بود در حالی که دایره‌ی  
 واژگان وسیعی از فحش‌های بروز و مدرن داشتم.  
 کلافگیام را دید نطقش باز شد:  
 -واقعا از سگ میترسی؟  
 سرم بی وقفه تکان خورد.

-با شناختی که از تو دارم یکم سخته باورش!  
 لودگی آمیخته به لحنش برایم دور از تصور بود.  
 در بدترین حال ممکن به پستم خورده بود اگر نه به  
 قول مهدی حریف زبان شش مترپام نمیشد.  
 بی حوصله چرخیدم و راهم را به سمت اتاق پیش  
 گرفتم.

صدای تقریبا بلندش را شنیدم:

-چند روزی پیش دوستمه...خیالت راحت.شب طولانیای که  
 صبح نمیشد و من در انتظار

سپیدهی صبح بعد از اینکه با ماجرای بهراد تا حدی

کنار آمدم، یک دل سیر دلتنگیام را زار زدم و بابت

تمام کارهای نسنجیدهام از خانوادهم عذر خواستم.

دستی به گوشهی چشمان خیسم کشیدم:

-خدایا!...قول میدم دیگه اذیتشون نکنم. چیزیشون

نشه... باشه؟

دلَم برای مظلومیت صدایم سوخت.

ترس از دست دادنشان و تنها شدنم مانند خوره بر

جانم افتاده بود و مرا بی قرارتر از قبل به این سو و

آن سوی اتاق میکشاند.

فکر نمی‌کردم نداشتنشان اینقدر درد داشته باشد.

دیگر قدرت تحمل نداشتم

نگاهی به تخت کردم

برایم پتو و بالش نو آورده بود اما باز هم دوست

نداشتم روی تخت او بخوابم.

پتو و بالش را روی زمین پهن کردم. نشستم و به

دیوار تکیه دادم زانوهایم را حصار کردم. حال دیگر  
 اصلا به فکر بهراد و سایه پشت پنجره و کلکلهایمان نبودم  
 فقط فقط از غصه رو به موت بودم بغض مانند  
 چنگی بزرگ به گلویم چنگ انداخته بود.

۳۹

دست روی دهانم گذاشتم تا صدای هقهقم را خفه  
 کنم. امشب دیگر تنهایم سهم خودم بود.  
 همان طور نشسته گوشه پرده را کنار زدم و چشمم  
 به ماه کامل افتاد باز هم مثل همیشه خودم لبخند یا  
 لب برچیده‌اش را تعبیر کردم. امشب که دلم گرفته ماه  
 هم گویی بغض داشت. اشکهای داغم از چشمانم  
 شره کردند:

-مامان؟ مواظباشون هستی دیگه؟ آره؟ دوست داشتم این  
شب طولانی هر چه زودتر تمام  
شود و من مانند آوار بر سرش بد شوم. گوشیام  
را بدهد. باید از خانه بیرون بروم باید با متین تماس  
بگیرم. باید توجیهاش کنم که نمیتوانم همینطور  
گوشهایِ کز کنم و برایشان غصه بخورم باید کاری  
انفجان دهم.

حین دلدل کردن و بی تابیم رختی بی سابقه تمام  
مرا فرا گرفت انگار جسم و روحم از هم جدا میشدند  
و هر چه می خواستم با پلکهای سنگینم مقابله کنم،  
نمیتوانستم. شاید هم داشتم بیهوش میشدم. حس بدی  
هم نبود خودم را رها کردم تا کمی آرام بگیرم.  
و بالاخره بین جدال من و خواب، او پیروز شد و...

-هیییع!!!

با جیغ خفهای چشمانم را باز کردم و سر جایم  
 نشستم. با چشمان خوابآلود محیط اتاق را واری  
 کردم دچار حواسپرتی لحظهای شدم. کم کم همه چیز  
 را به خاطر آوردم...نفسی تازه کردم این روزها  
 نفسهای عمیقم با آهی دلسوز عجین شده. چند دقیقههای  
 نشستم تا ویندوزم بالا بیاید در حال  
 چنگ زدن موهای آشفتهام بودم که با شنیدن صدای  
 پا سریع دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. دوست  
 نداشتم آشفتهگیام را ببیند.  
 صدای قیژ در را شنیدم و بعد از چند ثانیه صدای  
 قدمهایی که دور میشد.  
 با احتیاط چشمهایم را باز کردم حتما میخواست

## چیزی بگوید!!!

نیاز مبرم به دستشویی داشتم وگرنه حالا حالاها  
دوست داشتم در همان رخوت به سر ببرم. در را باز  
و میان پاگرد رفع خستگی کردم.

همین که یکی دو پله را پایین آمدم صدای زنگ  
تلفنش را شنیدم بدون اینکه بخواهم و کاملاً غیر  
ارادی سر جایم متوقف شدم. گوشه‌هایم تیز شدند.  
همینم مانده مچم را حین استراق سمع بگیرد و در  
رزومهی درخشانم درج کند.

خیلی زود تماس را برقرار کرد و اولین کلمه ای که  
شنیدم:

-بگو! در همان آغاز مکالمه بیشتر ترغیب شدم تا همانجا



پنهان شوم و مکالمه‌اش را گوش دهم. در این دو  
روز هر زمان گوش‌یاش زنگ می‌خورد در حضور  
من جواب نمیداد و شب‌ه به وجود آمد که قطعاً  
خط

شخص پشت یک خانم است.

خب اگر اینطور بود چرا از من پنهان میکرد؟ دلیلی  
برای این پنهانکاری نمیدیدم.

شاید بتوانم از مکالمه‌اش مچش را بگیرم اما او که  
خطایی مرتکب نشده بود.

یک سوال در ذهنم با فونت بزرگ نقش گرفت؛ آیا او  
مسولیتی در قبالم دارد؟

او یک مرد عاقل و بالغ و در عین حال آزاد است.

میتوانست با همه صحبت کند.

از کارم پشیمان شده خواستم پلها را پایین بیایم و  
خیلی سریع به طرف سرویس شیرجه بزنم تا قیافهی  
هپلیام را نبیند، اما با شنیدم جمل.های بعدیاش که با  
لحنی متفاوت و عصبانی ادا شده بود، درنگ کردم.  
-خودم میآم... تمومش کن. کاملاً مشخص بود سعی داشت  
صدایش را کنترل کند  
که بلند نشود.

-گوش کن... نیا... گند میزنی به همه چیز... باید شب

میآوردیش نه روز روشن...

خب پس این فرضیه که او با یک خانم صحبت میکرد

کاملاً کتمان میشد.

۴۰

کمی بعد صدای چرخش کلید شنیدم. همزمان که دستی  
به گوشه‌ی چشمانم می‌کشیدم از پله‌پایین  
آمدم:

- کجا رفت؟ شانهای بالا انداختم و به سمت سرویس رفتم. به  
آینه چشم دوختم. نگاهی دقیق تر از دفعات قبل  
در این روزها...

پوستم کمی رنگ پریده به نظر میرسید البته پوستم  
جزو پوستها روشن محسوب میشد. مهتاب همیشه  
میگفت کاش من پوست گندمی تو را داشتم. موهای  
ژولیدهام رنگ سیاهش را بیشتر به رخ میکشید به  
قهوه‌ایهای تیره‌ی چشمانم خیره شدم و جمله‌ی

مهدی در ذهنم شکل گرفت

"آخر نفهمیدم چشمت قهوه‌ایه یا مشکی"

گون.هایم آب شده بودند...

سریع بدن شلوارم را چک کردم درست حدس زده

بودم برایم گشاد شده بود.

با حس سوزش معده‌ام که ناشی از گرسنگی بود،

دست از تحلیل صورت رنگ و رو رفته‌ام برداشتم و

از سرویس بیرون آمدم.

یک چای برای خودم ریختم. به تلخیاش رضایت

دادم. چای را آرام آرام مینوشیدم و خودم را برای

صحبت کردن با او و سوالهای احتمالیاش، آماده

میکردم. نگاهم پ

ی

ساعت رفت

امروز چرا ساعت کش می‌آمد؟

پانزده دقیقه‌های از رفتنش گذشته بود اما فکر میکردم

دوساعته که نیست.

توقف، طول و عرض اتاق را ط

کلافه و بدون ی کردم

تا بالاخره روبه روی در ایستادم و با نگاه به قفل

پوزخندی صدا داری زدم:

-من قفل نم

مطمئنا در رو به خاطر یکنه. به خاطر  
امنیت من قفل میکنه و گرنه میدونه راهای دیگهای  
برای رفتن از اینجا هست!  
پله‌ها بالا رفتم و مقابل پنجره ایستادم:  
-تحمل کن مهسان... یکم دیگه... الان می‌آد.  
اگر باز هم مخالفت کرد ترسو بودنش را در صورتش  
فریاد می‌زنم.

پرده را محکم کشیدم و اتاق کمی تاریک شد روی  
تخت فرود آمدم نگاهی به کاپشن و شالم که روی  
تخت مرتب گذاشته بودم، انداختم. آماده‌ی رفتن بودم.  
چشمانم از درون می‌سوخت و موجب میشد زود به  
زود پلک بزنم. نتیجه‌ی گریهی دیشب بود. از کلافگ

ی

زیادِ مشغول شکستن قلنج انگستانم شدم  
 یادگار روزهایی بود که با شوک مرگ پدر مادرم  
 روبرو شده بودم هر وقت عصبی بودم همین کار را  
 انفجان میدادم. اما یادم نمیآمد آخرین بار چه زمانی  
 بود که برای رفع عصبانیتم به جان انگشتهایم  
 افتاده بودم.

-مهساان؟؟؟

یک آن زمان ایستاد و نفس در دلام حبس  
 شد. گوشهایم تیز شد.

توهم زدم؟

-مهساان؟؟؟

اینبار صدا فریاد شده بود.

نه... توهم نبود!

کسری از ثانیه به طرف پنجره هجوم بردم و از

هیجان زیاد پرده را وحشیانه کنار کشیدم.

چشمانم داشتند از حدقه بیرون میزدند

محمد بود که به این سمت میدوید و دونفری که با

فاصله کوتاه از او میدویدند.

-داداااش؟؟؟رعرعشهای بی سابقه تمامم را فرا گرفت.

یقهایش از پشت کشیده شد و من واقعا حس کردم روح

از جسمم جدا شد

دستهای لرزانم را به لبه پنجره تکیه دادم تا مانع از

سقوطم شود



-ولش کنید کثافتا...-

-مهسان بروو... فرار کن...مهسان از اون خونه فرار کن.

در حیاط باز شد و ماشین سیاهی داخل شد دست روی دهان محمد گذاشتند تا مانع فریادش شوند.

محمد چی گفت؟ از این خونه برم؟

لبه‌ایم روی هم چفت شدند. برادرم را کجا میبردند؟

شما را به هر که میپرستید هولش ندهید.

از همین فاصله تزلزل نگاه برادرم را دیدم.

با دیدن تقلاهایش مانند کسی که از کاشکوفه وحشتناکی

بیدار میشود نفسهای کوتاه و پشت هم میکشیدم

دستی که به سمتش دراز شده بود را مشت کردم.

دستم بیخ گلویم شد: -باید برم... گفت از اینجا برم دیگه؟  
مهم نیست به چه دلیل گفته. هر چه گفته را باید گوش  
میدادم.

چهرهی خونسرد بهراد در آن شب در حیاط خانه و  
این چند روز جلوی چشمانم رژه رفتند.

نه امکان نداشت... نمیخواستم به نتیجهای غیر قابل  
باور برسم. نمیخواستم با صدای بلند خودم را احمق  
خطاب کنم. اما بودم احمق بودم که هنوز اینجا هستم.  
کاپشن وشالم را از روی تخت برداشتم و از پله ها  
سرازیر شدم حین دویدن کاپشنم را پوشیدم و شال را  
دور گردنم محکم کردم.

چندبار دستگیره را بالا پایین کردم با یادآوری اینکه

قفل است آه از نهادم بلند شد

یکی از دستهایم روی بدن و دیگری روی دهانم  
محکم شدند. بغض چنبره زده بر گلویم قصد داشت  
نفسم را ببرد.

۴۱.

-خدایا کمک کن خدایا!!؟

با شنیدن صدای بازو بسته شدن در حیاط قلبم بنای  
تند تپیدن گذاشت جایی حوالی گلویم...  
نیش اشک را پشت پلکهایم حس کردم.  
وقتی کلید را در قفل چرخاند، به زحمت بزاق دهانم را  
قورت دادم.

همزمان با باز کردن در صدای زنگ گوشیش بلند

شد داخل شد و گوشی به دست حواسش به من جمع  
 شد. حال آشفتهام را دید. نگاه گذرایی به کاپشن و  
 شالم کرد سپس به صفحه‌ی گوشیاش نگریست.  
 ابروهایش در هم تنید.  
 جواب نداد و آرام سرش را بلند کرد.  
 قطره اشکی که از چشم راستم چکید داغ بود. همیشه  
 در گریستن، چشم راستم پیشی میگرفت.  
 نگاهش پراز آشوب شد. سکوتی که یک دنیا حرف  
 داشت. لبهایم باز نمیشد برای پرسیدن سوال... توضیح نمیداد  
 توجیه نمیکرد فقط تلاقی  
 نگاهمان بود. در عرض چند ثانیه به سمتش هجوم  
 بردم و با زانو خیلی محکم به زیر شکمش ضربه  
 زدم. چون انتظارش را نداشت کاملاً غافلگیر شد و

نتوانست دفاع کند آخی کرد و خم شد. از فرصت  
استفاده کردم و بیرون پریدم. در حیاط را باز کردم و  
با تمام قدرت دویدم.

-مهسااان؟؟؟ وایسا...

عجز و درماندگی لحنش مرا وادار کرد  
حین دویدن نگاهی به پشت سر بیندازم. از چهارچوب  
در کنده شد و به طرفم دوید.

حالا که تا اینجا پیش رفتم نمیایستم دیگر به او  
اعتماد نداشتم. نگاهم به ابتدای کوچه بود کافی بود  
خودم را به آنجا برسانم در خیابان اصلی دستش بهم  
نمیرسید.

میدانستم که مقصدم جایی جز امیر نیست. میان

دویدن بریده بریده اسم امیر را زمزمه میکردم حس  
 میکردم صدایم را می شنود و به فریادم میرسد.  
 مسافت خیلی طولانی نبود اما هر چه بود مرا از پا  
 درآورده بود. تمام قدرتم تحلیل رفته بود. پژیومشکیای که  
 تازه از پارک درآمد بود متوجهام شد  
 تقریباً سر کوچه رسیده بودم.

-خانم چیشده؟؟؟

ایستادم ونفسی گرفتم هم من هم راننده نگاهی به  
 بهراد انداختیم که به گامهایش سرعت بخشیده بود و  
 با لحنی آمیخته با خشم اسمم را فریاد میزد:

-مهساان؟؟؟

-بشین خانم. زود باش...

در آن موقعی ت هراس آور نمیتوانستم به عقم رجوع

کنم و فقط میخواستم از کسی به اسم بهراد دور  
شوم.

تعلل را کنار گذاشتم و سریع در جلو را باز کردم و  
نشستم.

-آقا لطفا گاز بده

حین خارج شدن از کوچه گردن کشیدم تا ببینمش  
سرعت قدمهایش کمتر شده بود اما نگاهش همچنان  
در پ

ی

من بود.

-منو تا سر خیابون برسونید خیلی ممنون.سرعت ماشین کم  
شد گویی میخواست ماشین را  
پارک کند

نگاهی به پشتسر انداختم:

-الان میرسه لطفا راه بیفتین

-الان میرم خواهر نگران نباش.

ماشین را از سمت من به دیوار چسباند و ماشین

متوقف شد.

خواستم باز هم اعتراض کنم اگر قصد حرکت ندارد

ماشین را کمی تکان دهد تا بتوانم پیاده شوم اما با

نزدیک شدنش و با دیدن برق چاقو در

دستش، زبانم بند آمده بود.

تیزی چاقویش را درست روی پهلویم قرار داد . هر

چه بیشتر عقب میکشیدم تیزیاش را بیشتر حس

میکردم.



باز هم بد کرده بودم و در هچل افتاده بودم.  
 -هیس! کافیه جیغ بزنی تا بیشتر فرو بره. من ساکت  
 کردنو خوب بلدما مثل بهراد، خر نیستم.  
 بزاقی در دهان نمانده بود تا قورتش دهم و گلویِ مثل  
 کویرم را مرطوب کنم. کسی در عقب را باز کرد و نشست.  
 مرد قوی هیکلی  
 بود که ترسم را دوچندان کرد. ضعف تماما مرا در بر  
 گرفته بود. قلبم سرکشانه خود را به قفسهی دل  
 میکوبید  
 ماشین به حرکت در آمد با تفاوت اینکه چاقوی  
 ترسناکش را به دست مرد عقبی داده بود تقریباً خفه  
 کردنم را به او محول کرده بود.  
 حتی میترسیدم دم عمیقی بگیرم که موجب فرور

رفتن تیزی در پهلویم شوم . حتی روی سرعتگیرها  
نفس هم نمیکشیدم.

تا کنون این حجم از ترس را تجربه نکرده بودم.

۴۲

هر لحظه که میگذشت بیشتر به عمق ماجرا پی  
میبردم و با فکریایی که از ذهنم میگذشت بیشتر درصندلی  
فرو میرفتم. درست مانند کودکی که در یک  
روز شلوغ در بازار چادر مادرش را سفت میچسبید  
تا گم نشود و در تمام مسیر از رنگی رنگیهای مغازه  
ها لذت نمیبرد. قطعا مانند کویکان لب برچیده بودم.  
سرم به سمت شیشه متمایل شد و نگاهم خیره  
آسمانی شد که با تمام وجود حس میکردم خدا مرا

میبیند. لبخند و اشک چشمانم پارادوکس عجیبی بود.

حتی ذره‌های به ذهنم خطور نکرد که تقلایی برای رهایی یا درخواست کمک کنم. شاید میدانستم بی فایده هست و از اینجا که نجات پیدا کنم در تله‌های دیگر می‌فتم. حس می‌کردم همه نقاب خود را برداشتنند و گرگ منشی خودشان را به نمایش گذاشتند. یاد حرف پدرم افتادم که به خاطر سرکشیه‌هایم گاهگاهی مدام بهم گوشزد میکرد و مرا از آدم‌های گرگ نما میترساند یکبار پرسیدم چرا آدم‌های بد را به گرگ تشبیه میکند؟ این همه حیوان... در جواب گفت:

"شیر و ببر و پلنگ و خرس و کفتار و بالاخره هر  
 درنده‌ی گوشتخواری که می‌شناسیم هر چقدر گرسنه‌باشند  
 از بدن یکدیگر تغذیه نمیکنند اما گرگ اگر از  
 شکار ناکام بماند، گرسنگی چند روزه را تاب  
 نمیآورد سریع دور هم گرد میشوند و به محض  
 اینکه یکی از آنان کوچکترین ضعفی نشون دهد بی  
 درنگ همه روی سرش میریزند و به سرعت او را  
 میخورند"

سرم را چرخاندم و به چهره‌هایشان دقیق شدم.  
 صورتهای بشاش و چشمهایی که کرور کرور حس  
 ناامنی را منتقل میکردند  
 گرگهایی در پوشش انسان...  
 بی اراده آنها را با بهراد مقایسه کردم.

نه... شبیهشان نبود او چهرهی مهربانی داشت شاید  
 نباید بهش شک میکردم.

"پس منظور محمد چه بود؟"

-جلوتو نگاه کن.

با تشری که فرد عقبی زد نگاهم را به زندگ

ی

در

جری

ان روبرویم دادم.

هر چه پیش میرفتیم حس تهی بودن بهم دست

میداد. احساس مبهمی که نمیتوانستم تفسیرش کنم. شاید

هم میدانستم قرار بود تنهاییای که همیشه

ازش میترسیدم را تجربه کنم.

شاید هم مرگ...

نفهمیدم از کدام خیابان گذشتیم.

تمام طول مسیر جمل‌هایی نظیر "کافیه جنب بخوری"

و فشاری که به پهلویم وارد میشد و افکار شلوغم

گذشت.

این عادی بود که دیگر به آن شدت قبل نمیترسیدم؟

در مشکی بزرگ با ریموت باز شد. وارد یک خانه

ویلایی خیلی بزرگ شدیم حتی حیاطش از حیاط

خانهای ما هم بزرگتر بود با این تفاوت که کلی گل و

درخت به چشم میخورد. همان مردی که پشت فرمان

نشسته بود با وسواس خاصی ماشین را کنار چند

ماشین مدل بالای دیگر پارک کرد و به مرد

سیاهپوش پشتی گفت:

-برو خودم میارمش.

-اما آقا گفت...

با فریادی که زد جا خوردم و او گویی از ترسم سر

کیف آمده بود-نشیدی چی گفتم؟

قبل از اینکه او بگوید پیاده شدم و اطرافم را کاویدم

جدا از خانهدی ویلایی بزرگ روبه رویم یه خانهدی

دیگر و کاملاً مجزا با ظاهر مدرنش بر خلاف

معماری سنتی ویلا نظرم را جلب کرد.

همان رانندهای که میتوانستم کاملاً شیطان خطابش

کنم نزدیکم شد خیلی نزدیک...

صورت جذاب و اندام خوبی داشت. اما سر کاملاً  
طاشش او را شبیه شخصیت‌های منفی فیلم‌ها سر یا  
کرده بود.

مانند آکنده

او در چشمانش زل زدم بر خلاف درون  
از غم می‌خواستیم پیش چشمش محکم به نظر بیایم.  
هر چقدر هم عقم ناقص باشد باز هم جنس نگاه این  
مرد را می‌شناختم.

-سیاوش؟

زنی که از خانگی کوچکتر بیرون آمده بود و  
"سیاوش" را به طرز اخطار گونه خطاب کرده بود.  
به غیر از چهره‌اش که کاملاً معلوم بود ایرانی نیستلهجهی  
جالبی داشت اما چهره‌ی نه چندان دلچسبش



نمیگذاشت درگیر لهجه‌اش شوم.

-سی‌اااوش

"واو" را بیش از حد میکشید.

مرد ترسناکی که حالا میدانستم نامش سیاوش هست

کمی فاصله گرفت و بعد از نیم نگاهی به سمت زنی

که سعی داشت با قدمهای بلند خودش را به ما برساند

خطاب به من زمزمه کرد:

-نه...خوشم اومد. مثل خواهرت آرام نیستی.

کوچولوی وحشی.

در حدی که فقط لب بزند و صدایش به جز من به

گوش کسی نرسد ادامه داد:

-میشه باهات خوش گذروند.

۴۳ این حجم از خونسردی برایم عجیب بود  
بیحسی و بیتفاوتی رخنه کرده در وجودم را دوست  
نداشتم.

مانند برگی که می داند باد از هر طرف که بیاید  
سرانفجانش افتادن است، رها به هر طرف میروم.  
-سیّ او...ش این کی هست.

لهجهی جالبش با چهرهی برافروخته‌اش در تناقص  
بود. مردک کچل که حالا میدانستم اسمش سیاوش  
است، دست دور بدن باریک زن قد بلند انداخت کمی  
او را پیش کشید و جلوی چشمانم شکوفهی عاشقانه‌های  
را به نمایش گذاشت.

از حرکتشان و فخر فروختن زن جلوی من چینی به  
 پر.های بینام انداختم و منزجر شدم. نگاهم را به  
 جای دیگری دوختم.

با همین حرکتشان، احساساتم را قلقلک دادند و کم کم  
 همه در وجودم ظهور کردند. -بریم.

لحن دستورپاش و برخورد دستش با بازو مرا از  
 خود بیخود کرد بلافاصله با یه حرکت دستم را آزاد  
 کرد و با چشمانی درشت در چشمانش خیره شدم از  
 لای دندانهای به هم چسبیدهام غریدم:  
 -خودم... میرم.

درسته من همیشه اهل ریسک بودم و سر نترسی  
 داشتم اما تا کنون پشتم به دوستانم و خانوادهام گرم

بود. حال که تنهام و حس غریبی بر تنم سایه انداخته،  
ترسیده‌ام اما دلیل نمیشد ترسم را بروز دهم.  
زودتر از اویی که کمی جا خورده بود به سمت در  
ورودی ویلا به راه افتادم.  
دو مرد کت شلوار پوش در را باز کردند و چند قدم  
جلوتر از من حرکت کردند.  
چند ثانیه‌ای محو‌نمای زیبای داخل ساختمان شدم  
فکر نمی‌کردم اینقدر بزرگ باشد همه چیز در نشیمن  
بزرگ از یک رنگ و سبک یکسان پیروی می‌کرد.  
تخته‌چوب‌های به کار رفته در کف پوش، صندلی‌ها  
و پنجره‌های بزرگ چیزی بود که در این خانه بسیار  
مورد توجه قرار گرفت. با نگاه چپ‌چپ مرد کتشلواری  
سمت راستم متوجه

شدم خیلی محو ساختمان شدم و باید قدمهایم را با آنها هماهنگ کنم.

همزمان با آنها ایستادم.

لرزشی بی سابقه از پاهایم شروع شد و به تمام نقاط بدنم سرایت کرد. از استرس زیاد مثنیاهم در حد منفجر شدن پر شده بود.

کلافه از این مشایعت اجباری چشم چرخاندم.

با دیدن دو راه پله که یکی به طبقه بالا و یکی به

پایین ختم میشد متوجه شدم ساختمان از سه طبقه

تشکیل شده. طبقه بالا تا حدی مشخص بود

نرد.های چوبی دور تا دور نشیمن بالا را احاطه کرده

بود.

نمای زیادی از طبقه‌ی زیرین معلوم نبود.  
چشمانم، روی آسانسوری که چراغش چشمک میزد  
متوقف شد.

"یعنی برای همین چند پله آسانسور نیاز بود؟"  
آسانسور ایستاد و بعد از چند لحظه در باز شد. همزمان با باز  
شدن در آب دهانم را فرو دادم اما هیچ  
بزاغی در دهانم نبود گلویم خشک تر از کویر بود.  
نمیدانستم با چه کسی ملاقات می‌کنم. چه حرفه‌ایی  
ردوبدل میشود؟ تا چه حد میتوانم ظاهر خونسرد  
خود را حفظ کنم و به نزدیکی بیش از حد مردک کچل  
پشت سرم بی اهمیت باشم وقتی از همین فاصله  
گرمایی که از بدنش ساطع میشد را به خوبی حس  
میکردم.

مردی با قدی متوسط و کت شلوار اتو کشیده‌ی شیک  
 به رنگ طوسی موهای پر یک دست سفید، پوست  
 روشن و لبهای خندانی به طرفم آمد از کنارم رد شد  
 و در راس مبل استیل سه‌نفره نشست. گویی این مبل  
 جایگاه او برای قدرتمایی و مدیریت این ساختمان و  
 ساکنانش بود.

با همان لبخند مهربان نگاهم میکرد. کاملاً به من  
 اجازه‌ی قضاوت او و تحلیل چهره‌اش را داده بود.  
 -بهبه...ببین کی اینجاست! تتغاری خانوادگی یکتا.  
 چهره‌اش و لحن مهربانش سبب شد یک سلام نصفه  
 نیمه بر زبان بیاورم که بلافاصله سیاوش کچل  
 پوزخندی زد. بیا بشین.

به مبل سمت راست خودش اشاره‌های کرد.  
من هم از خدا خواسته تن لاجونم را روی مبل رها  
کردم.

چند ثانیه‌های زوایای صورتم را در نظر گرفت اما  
نگاه س

نگاهش مانند یاوش زننده و منزجر کننده  
نبود.

-خیلی شبیه پدرتی.

همه میگفتند شبیه مادرم هستم!

سری کج کرد و میمیک گفت

صورتش را مشتاق گو



نشان داد:

-حس میکنم تو عاقلترین فرزند احمدی

در دل او را به سخره گرفتم

"به کاهدون زدی داداش"

-برعکس چیزی که شنیدم هستی. آرومی.

تمام حرکتهايش حساب شده و به جا بود طوری که

میتوانستی حس کنی چقدر به قدرتش مینازد..

۴۴

-دوست نداری حرف بزنی؟ باشه...موردی نداره من

حرف میزنم.

بلند شد و دو لبهی کتش را مرتب کرد

وقتی نیمرخش در تیررس نگاهم قرار گرفت شکم

کمی برآمدهاش عرض اندامی کرد.

-برادرت یکم شروع کرد به اذیت کردن یعنی تو چیزی که بهش مربوط نمیشد، دخالت کرد. چندین بار تذکر دادم اما توجههای نکرد تا اینکه کار به اینجا رسید.

چند قدمی رفت و برگشت:

-احمد یکی از دوستهای خاصم بود اما بحث رفیق جدا و کار و درآمد جدا... نمیخوام زیاد وارد جزئیات بشم میدونم از حوصله‌ی تو خارجه. میخوام از ایران برم... یکم کارهام بیشتر از اون چیزی که فکرمیکردم طول کشید. این بین محمد و اون وکیل زپرتی علیهام بلند شدند. چند باری تذکر دادم اما... از روی عسلی داخل لیوان باریک و بلند آب ریخت و

طرفم گرفت.

-نمیخوام گره‌های تو کارم بیفته. هر چقدر اون مانع

کوچیک و بی اهمیت باشه باز هم ممکنه موجب

دردسر بشه. پس ریسک نمیکنم.

جفت دستانش در جیب شلوارش فرو برد حالا که

کتش عقب رفته بود شکمش بیش از پیش به چشمم

آمد اما تاثیری در ابهت و خوشتیپاش نداشت.

-احمد خوب منو میشناخت میدونست همیشه تو

کارهام سخت اعتماد میکنم ریسک نمیکنم و اگه

خیانت کسی برام رو بشه انتقام میگیرم.

همهی این جملات رو در عین خونسردی با لبخند و

بازی با چشم ابرو بیان میکرد در حالی که من از

شنیدن کلمهی "انتقام" قالب تهی کردم.

-آآ خودمو معرفی نکردم؟ من داریوش فخری هستم.

حالا کم کم بیشتر باهم آشنا میشیم. از همان اول معلوم بود  
این مرد همان داریوش فخری  
عامل بدبختیمان است.

-خانواده‌م... کجان... حالشون خوبه؟

جان کندم تا صدایم را پیدا کردم.

از نگاهشان میتوانستم بفهمم متوجهی حال بدم  
شدند و تظاهر بی فایده‌س.

داریوش رو به سیاوش گفت:

-خب میدونی که چیکار باید بکنی اگه جواب نداد  
میشینیم با این دختر گلگون مذاکره میکنیم.

هر دو بعد اتمام حرف داریوش بلند خندیدند اما

محافظها حتی نگاهشان به زمین و بدون هیچ حرکتی  
ایستاده بودند.

سیاوش به طرفم آمد:

-خیالت راحت باشه داداش.

داداش؟

یعنی این کچل درشت هیکل برادر داریوش بود؟ سیاوش

جلویم ایستاد و من سرم را تا جای ممکن بالا

گرفتم. با یک دستش به طرف راهپلهای که به طرف

طبقه‌ی پایین بود اشاره کرد

-بریم خانوادت رو ببین.

با تهماندهی غرورم مقاومت میکردم که اثری از

بغض در چهرهام نمایان نشود. اما با وجود قرمزی

چشمهایم، سخت بود.

به محض بلند شدن متوجه شدم پاهایم سست شده و  
توان حرکت ندارم. فرصت میخواستم برای مقابله با  
دلهره‌هایم. حداقل یک ساعتی باید روی آن مبل منفور  
گرم رنگ مینشستم.

وقتی معلم را دید بازویم را گرفت و هدایت کرد.  
مخالفت نکردم چون تاب حرکت نداشتم با رسیدن به  
پله‌ها نرده‌ها را گرفتم. نمیدانستم قراره با چه  
صحنه‌های مواجه شوم. سرو صورت خونی؟ وضع  
ژولیده؟ یا جسم بی جانشان؟

لحظه‌های سرم گیج رفت نرده فلزی تکیه‌گاه خوبی بود.  
به پاگرد که رسیدم از دیدن فضای آنجا متعجب شدم.  
فکر میکردم با یک زیر زمین خیلی معمولی و

کوچک مواجه میشوم. خیلی بزرگ بود پله‌راپایین رفتم  
 استخر گرد و کوچکی در تیررس نگاهم  
 قرار گرفت. ناگهان جان تازه گرفتم برای دیدن خواهر  
 و بردارهایم. فرصت کنکاش محیط را نداشتم.  
 -کجان؟

صدایم غریبه بود. ارتعاش صدایم ناآشنا بود.  
 با همان لبخند مودیانه که از بدو ورود بر لب داشت  
 نگاهم کرد گویی منتظر بود یک تراژدی غمگین را  
 تماشا کند. اشاره‌ای به سمت چپ خودش کرد نگاهم  
 به درها کشیده شد خواستم به آن سمت پرواز کنم که  
 با اولین قدم گفت:  
 -وایسا سرجات.

به طرف مردان کت شلوار پوشی که نفهمیدم دقیقا چه

زمانی ظاهر شدند، برگشت.

چهار نفر به سمت دو در چسبیده به هم رفتند

.

۴۵ قلبم شروع کرد به تند تپیدن و با شدت خود را به

دل میکوبید. قفل در سمت راست را باز کردند.

زانوهایم سست شدند. اول مهتاب بیرون آمد و بعد

محمد و مهدی که بازوی یک دستشان اسیر آدمهای

داریوش بود

دل بنای بی قراری گذاشت. تا سیاوش به خودش

بجنبد به طرفشان دویدم از شوک دیدارم بیرون آمدند

وهمزمان قدمی جلو گذاشتند و به وصال رسیدیم تنگ

همدیگرو در حصار کشیدیم بوییدیم شکوفهیدیم نوازش



کردیم. هنوز رفع دلتنگی نشده بود که آدمهای  
 داریوش مداخله کردند و جفت پا وسط ابراز  
 احساسات ما پریدند. من توسط سیاوش به عقب  
 کشیده شدم.

هنوز اشکهای من ومهتاب بند نیامده بود هنوز از  
 عطر هم سیراب نشده بودیم. نگاهشان به من بود اما  
 نگاه حیرانم بینشان میچرخید و صورتشان را رصد  
 میکرد مبادا اثری از ضربه جرح ببینم. زیر چشم  
 چپ محمد کبود بود مهدی ژولیده و نامرتب بود امامهتاب  
 اوضاعش وخیم بود زیر چشمانش گود افتاده  
 بود پوستش به زردی میزد حس میکردم او هم مانند  
 من نای ایستادن ندارد.  
 هنوز ناپایداری زانوانم را حس میکردم.

چقدر نگاهشان حرف داشت و من از بر بودم حرف  
چشانشان را.

مهتاب لب میزد:

-قربونت برم... بمیرم برات ... عزیزمم...

جان تقلا کردن نداشتم. ساکت و مغموم کنار سیاوش

ایستاده بودم نگاه محمد به پشت سرم مرا ترغیب کرد

به سر چرخاندن اما صدایش را زودتر شنیدم.

-اشک و آه ناله بسه. لحظه‌ی دیدار که اینقدر دلگیر

نمیشه.

داریوشی که شاید سالها روی شیک بودنش کار

کرده بود.

چشمان خونی محمد روی حرکات داریوش قفل شد

مانند ببری زخمی میان دستهای بادیگاردها به  
خودش میلولید.

داریوش پپ به دست روبه روی محمد ایستاد: -مثل اینکه  
تتغاری خونھتون همون برگ برندهی منه.  
درسته؟

کمی خم شد ومنتظر تایید بود

نمیخواستم چشمهای نگرانی که روی من دودو  
میزدند ببیند لب برچیدم و سر به زیر انداختم. باز هم  
گند زده بودم اصلا چرا از دست بهراد فرار کردم؟  
خود محمد به من گفت فرار کن من هم گوش کردم  
شاید منظورش را اشتباه متوجه شده بودم؟

-حتما باید این دختر گلمون رو به اینجا میکشوندم تا  
تو اون فلش رو به من بدی؟ چرخي زد و به طرف

مبل تک نفره رفت وقتی نشست پپ را از لبهایش  
فاصله داد:

-هر چند فکر نکنم چیز مهمی توش باشه؟  
مهدی گفت:

-پس چرا گر خریدی؟

محمد نگاه چپی حواله‌هاش کرد

داریوش تک خنده‌های کرد و گفت:

-از دست زبون تو پسر گستاخ... فکر کن برای

سرگرمی... نگاه کن... با دستش همهی ما را نشان داد:

-بین چه بزمی راه انداختم مگه بده؟ حالا دور هم

قراره کلی خوش بگذرونیم!

نمیدانستم منظورش چه بود؟

قطعا اذیتمان نمیکرد دوست پدرم بود بلد است چطور  
یتیم نوازی کند. کاری به کارمان ندارد.  
شان.های افتادهمان خبر از سقوط روی زمین را  
میداد. کاش رهایمان میکردند دور هم گرد  
مینشستیم رفع دلتنگی میکردیم و بعد چارهای  
میاندیشیدیم.

سیاوش دستم را بیشتر فشرد و نگاه غضبناکم را با  
همان لبخند کریح جواب داد.  
-داداش دستور چیه؟  
-بمون پسر بمون عجله...

صدای قدمهایی محکمی که آمد جمله داریوش را نیمه  
تمام گذاشت. سرها به طرف راهپله چرخید. منتظر

بودم ببینم چه کسی اینقدر محکم پا رو پله میگذارد  
 که نگاه سیاوش را کدر و نگاه داریوش را درخشان  
 کرده است. صاحب آن قدم در پاگرد چرخید و چند پلهی  
 باقیمانده

را طی کرد گویی روی صدای کفشش افکت گذاشته  
 بود که اینقدر به گوش میآمد.

شاید باید شوکه میشدم اما نشدم بغض بار دیگر بیخ  
 گلویم نشست. آوایی بی معنی از ته گلویم بیرون آمد  
 شاید آهی بود از جنس غصه شاید بهت. آهی به

بلندای

عمر

تمام

سپری شده‌ام.

غریبه‌ی آشنایی که پرجذبه قدم بر میداشت و از  
اینکه در ماموریتش موفق شده بود فخر میفروخت.  
این ابهت و کتشلوار و لبخندش صحنه میگذاشت بر  
ارتباطش با داریوش.

دست دراز شده‌ی داریوش به طرفش و جمله‌ش  
تهمانده‌ی باورم را فرو ریخت  
-اینم از پسر عزیزم، بهراد...

محمد و مهدی شروع کردن به بد و بیراه گفتن. بهراد  
نگاهی سراسر از غرور به سیاوش و نگاه بی تفاوتی  
به من انداخت. برادرم از نارویی که خورد مینالید گویی  
آتش زده

باشن که داغیاش کم از آتش نیست. زخم خنجری که

از پشت خورده بود هنوز تازه و باز بود. کاش نمک  
 روی زخمان نپاشند دیگر تحمل نداریم.  
 هرچه می روم، نمی رسم...  
 فکر می کنم نکند من...  
 کلاغ آخر قصه ها باشم!....

۴۶ خانوادهم از اینکه مرا به مهرهی اصلی داریوش  
 سپرده بودند پشیمان و عصبانی بودند چهرهشان درد  
 را منعکس میکرد اما درد من بیشتر بود نبود؟  
 علاقهای که همیشه با خنده و شوخی منکرش میشدم  
 اما در واقع انکار شدنی نبود عشق آتشی در کار  
 نبود اما دلم لرزیده بود هر چند کم اما هر بار با



دیدنش دلریزه می‌گرفتم. حتی الان که کاملاً مقابلم  
ایستاده نه کنارم.

حرفهایی بینشان ردو بدل شد اما درک درستی از  
حرفهایشان نداشتم.

نمیدانم جمله‌ی کدام یک را ناتمام گذاشتم که رو به  
سیاوش گفتم:

-ولم کن میخوام رو زمین بشینم.

سیاوش منتظر به داریوش نگاه کرد.

داریوش با خونسردی از جایش بلند شد و نگاهی به  
ساعتش کرد

-خب دیگه بیشتر از این کشش ندیم مراسم معارفه هم  
که دیگه تموم شده.

به طرف پلهرفت:- سیاوش میتونی شروع کنی.  
 قلبم ایستاد از اینکه نمیدانستم اجازه‌ی چه کاری را  
 به سیاوش داده بود

به یکباره فحشهای مهدی و محمد ته کشید شاید  
 نفسهایشان در دل حبس شد مانند مهتاب مانند  
 من...

داریوش به پاگرد اول رسیده بود هنوز در تیررس  
 نگاهم بود که بهراد دو قدم بلند برداشت:  
 - اجازه بده من انفجانش بدم.

داریوش متفکر چهره درهم کرد و کمی چانه‌اش را  
 خاراند. ژست متفکرانه‌ی گرفت و گفت:  
 - تو که زیاد قاط

ی

این بخش از ماجراها نمیشدی؟

نگاه بهراد با خشمی عیان در نگاه شیطانی سیاوش

گره خورد در همان حال گفت:

-تا اینجا اومدم از این بعد هم با من. کارمو نیمه رها

نمیکنم.

"باشه" ی داریوش طوفان نگاهش را آرام کرد.

آنالیز رفتار بهراد و سیاوش تمام نشده بود که

سیاوش مرا به سمت بهراد هل داد-منتظریم...

خندهای بلندش تمام شدنی نبود. رفت و روی همان

مبلی که دقایقی قبل برادرش نشسته بود، نشست.

بهراد با یه حرکت پشتم ایستاد و دو بازویم را گرفت.

روبه روی محمد و مهتاب و مهدی ایستاده بودم در  
 حصار دستانی که گاهی اوقات همین حصار را از  
 نوع لطیف تری خیالپردازی میکردم.

صدایش خیلی نزدیک به گوش رسید:

-نیازه دوباره تکرار کنم یا کوتاه می‌آی؟

محمد تقلایی کرد و گفت:

-کثافت نمک به حرور من بهت اعتماد کردم خواهرمو

بهت سپردم.

-خسته نشدش از جملات کلیشهای؟

برای آخرین بار میپرسم...

محمد هم مانند او می‌ان حرفش نشست:

-ولش کن. همشونو ول کن من میمونم من تاوان

میدم مدار کم میدم فقط ولش کن...بهر ااا دفریادی که کشید  
 گریهی مهتاب صدا دار شد چیزی  
 نمانده بود بغض من هم بترکد.

-باید زودتر میدادی باید قبل اینکه کار به اینجا برسه  
 کوتاه میاومدی.

شال دور گردنم بود و هنوز کاپشن به تن داشتم. کش  
 موهایم شل شده بود همه ی اینها به همراه استرسی  
 که گریبان گیرم شده بود، دمای بدنم را بالا برد مسیر  
 تنفسیم داغ شده بود گویی گدازهی داغ را وارد ریه  
 میکنم و بالعکس.

-باشه باشه میدم.

سیاوش خندهی بلندی سر داد:

-نه دیگه...نشد روش کار ما اینجوری نی... نگران

نباشین کاریش نداره صرفاً جهت زهرچشم...  
 آنی میمیک چهره‌اش تغییر کرد و رو به بهراد گفت:  
 -اگه به روحیه‌ی لطفیت خدشه وارد میشه بکش کنار  
 من پیام.

شاید همین نگاه سیاوس که خطونشان میکشید  
 تلنگری شد تا بهراد مرا از تفحص کاری که قرار بود  
 انفجان دهد، نجات دهد و پرت کند در دنیای بهت! همه  
 چیز در یک لحظه اتفاق افتاد آنقدر سریع که  
 نتوانستم حرکتی کنم. حتی نتوانستم حالت معترض به  
 خودم بگیرم.

بعد جمله‌ی سیاوش بود که از پشت، گردنم را گرفت  
 و چند قدم به عقب کشاند و مرا به ستونی در  
 نزدیکیمان چسباند شاید هم کوبید. روبرویم قرار

گرفت بدون اینکه دستش را از روی گردنم بردارد.  
پهنای دستان بزرگش نمیگذاشت سرم را عادی نگه  
دارم.

سرم رو به بالا و خیره به چشمانش بود. کاملاً رویم  
خیمه زده بود و در محاصره‌ی تن و دستانش بودم...  
نگاهمان در هم گره خورد

نگاه من پر از بهت و ترس نگاه او خشمگین.  
خشمگین اما غمگین...

نگاهم چرخید به سمت محمد و مهتاب و مهدی که  
بین دستهای آدمهای داریوش در حال جان دادن  
بودند. فریادهای گوش خراش محمد مو به تنم راست  
میکرد.

آخ برادرم...چطور این صحنه را ببیند و تاب بیاورد.  
 نامردها دست گذاشتند رو نقطه ضعفشان.  
 فشار دستش دوباره نگاهم را بند نگاه طوفانیاش  
 کرد. با احساس فشار بیشتر، دلام تنگ شد و  
 سوزشی در گلو حس کردم.  
 حس حس دلام را شنیدم با دشواری هوا را وارد  
 ری.هایم میکردم. با فکر اینکه آخم در بیاید،  
 خانوادهام چقدر زجر میکشند مقاومت کردم و با  
 چشمانی که بی اختیار میبارید و اندکی اکسی ژن  
 بیشتر طلب میکرد به چشمانش خیره شدم.

۴۷ نباید چشم میبستم تا این صحنه و این چشمان سرخ



در مغزم حک شود تا شاید بعدها اگر زنده ماندم اگر  
دلَم دوباره بنای بی قراری گذاشت این تصویر را به  
یاد بیاورم که شدنی نیست...  
تو را دوست ندارد...  
تو را پیش چشمان خانواده‌ها شکنجه داد...  
میان غضب چشمانش، نگاهش رنگ التماس گرفت.  
سرش را نزدیکتر کرد و آرام لب زد:  
-ادای قوی بودن در نیار مهسان... الان وقتش نیست.  
تمنای صدای خشدارش را به چه تعبیر کنم؟  
به اینکه نمیخواد زجرم دهد اما اینکار را میکند؟  
انگشتهای پیچیده دور گلویم، کمی شل شد  
اما هنوز کاملاً رهایم نکرده بود. کوتاه و پشت هم

نفس می‌گرفتم و همزمان دستم را به نشانه‌ی استپ  
به سمت خواهر و برادرانم گرفتم تا دیگر فریاد  
نکشند فحش ندهند من خوبم... تمام شد.  
اما نشده بود درد و غم من بیشتر از بقیه بود. هر  
چقدر علاقه‌ام از روی بچگی شکل گرفته بود بازهم  
توفیری در اصل ماجرا نداشت من دوستش داشتم نگاهش را  
حرف زدنش را... بعد اینکه فهمیدم او  
همان همسایه‌ی مشکوک است دوست داشتمم اوج  
گرفت اما حالا گویی قلبم از یک جای بلند سقوط  
کرده بود و ترک خورد.  
وقتی خودم شخصیت اصلی این سناریوی غمگین  
باشم پس واقعیت داشت خواب نبود کاشکوفه نبود.  
بهراد جسم و روحم را به درد دچار کرده بود. زخم

دلّم شاید عمیقتر از درد جسم بود که اینگونه  
میسوخت.

هرم نفسهای گرمش در کل صورتم پخش شد وقتی  
لب زد:  
-بخش.

در حال تحلیل نگاه ملتّمسش و بخششی که طلب کرده  
بود، بودم که یک آن از دردی که منبعش دست چپم  
بود و بعد به همهی تنم مانند جریان قوی سرایت  
کرد، چشم فشردم و فریادی ناخواسته سر دادم.  
گویی جان از بدنم میرفت که چشمانم ثبات نداشت  
تصویر بهت زده ی بهراد پیش چشمانم بدننگ  
میشد پلکهایم کم کم سنگین شدند پاهایم سست

شدند و همراه دستان بهراد سقوط کردم فریاد دلخراش  
 مهتاب نمیگذاشت چشمانم را ببندم.  
 میخواستم بگویم حال خوب است فقط دستم درد  
 میکند نمیدانم چه بلایی سرش آمده اما مهم نیست.  
 کمی... فقط کمی بخوابم اما نتوانستم زبانم سنگین شد  
 و در دهان نچرخید.  
 آخرین تصویر که مقابل چشمانم سنگینم شکل گرفت  
 حمله‌ی بهراد به سیاوش و مشتی که در چانه‌ی  
 سیاوش نشست...  
 میدویدم و نمیرسیدم...  
 ترسیده و گریان از این سو به آن سو

پ

ی

چه چیزی، مشخص نبود از چه گریخته بودم و  
به کجا پناه میبردم مشخص نبود فقط میدویدم...

۴۸ با حس نوازش بر سرم چشمانم را گشودم و با دیدن  
خانوادهام که دورم نشسته بودند لبخند بی جانی زدم.  
حتما داشتم خواب میدیدم. چه خواب شیرینی...  
دوباره مثل قبل دورهم جمع شدیم. با شنیدن مهسان  
مهسان گفتنشان به خودم آمدم.

خواب نبود؟

کسری از ثانیه سر جایم نشستم. اما با حس درد  
دست چپم که منبعش انگشت کوچکم بود چشم  
فشردم و ناله‌ی کوتاهی بی اختیار سر دادم.

مهتاب نوازشم میکرد و دردم را برایِ جان خودش  
میخواست. نگران

ی

قشنگ مهدی لحظهای حواسم را  
از درد پرت کرد. محمد با چشمانی که کاسهی خون  
بود به انگشتم خیره شده بود و رگ گردن و  
پیشانیاش متورم شده بود.  
-خوبم بابا... نگران نباشید.

دست آسیب دیدهام را در حصار دست دیگرم قرار  
دادم. چیزی نیست کمکم خوب میشه.  
یکان محمد از جا برخاست و به سمت در شتافت و  
با مشتهای محکم به در کوبید طوری که هر سهی ما

از شدت ضربه چشم فشردیم.

-لعنتیا دکتر بیارین دستش ورم کرده ... کثافتا..بهراد

احمق توو اون پدر آشغالتو میکشم...میکشمت

کثافتت...

با جملهی آخر لگدی به در زد و نفس نفس زنان به

دیوار روبرو تکیه داد و آرام خودش را رها کرد تا

روی زمین سقوط کند.

سرش را لای دستانش پنهانکرد و آرام لب زد:

-گفتم مدارکو میدم چرا ولمون نمیکنه؟

چیکار کنم... خدایا!

مطمئناً عجز عجین شده با صدایش تا همیشه در ذهنم

حک میشد. محمد را هیچوقت اینقدر درمانده ندیده

بودم.

مهدی کمی از من فاصله گرفت و خطاب به محمد  
گفت:-وقتی فهمیدی تا این حد بی رحم و خطرناک هستن  
چرا قاطی این بازی شدی داداش؟

مهتاب، اسم مهدی را اخطارگونه صدا زد اما مهدی  
اهمیت نداد:

-چرا بحث گذشته رو دوباره پیش کشیدی اگه یه  
بلایی سرمون بیاد کی میخواد انتقام ما رو بگیره؟  
الان بابا و مامان راضی هستن به این تاوانی که  
داریوش باید بده؟

مهتاب تکانی خورد و دست مهدی را گرفت اشاره‌ی  
نامحسوسی به من کرد که از چشمان کنجکاو من دور



نماند:

-به خودت بیا نمک رو زخمون نپاش حالروزمونو

نمیبینی؟

وسط بحثشان نشستم:

-بهراد برام یه چیزایی تعریف کرد اما باز هم نفهمیدم

دلیل دشمنی ما با داریوش چیه؟ داریوش چیکار کرده

که محمد علیهش مدرک جمع کرده؟

صدایم میلرزید...مهتاب نزدیک آمد و صورتم را بالا گرفت تا

گردنم را

وارسی کند:

-دستش بشکنه جای انگشتاش مونده

-بحثو عوض نکن مهتاب...چرا حقیقتو بهم

نمیگین من حق دارم بدونم چرا اینجا گیر افتادیم.

محمد سرش را بلند کرد و بی رمق لب زد:

-فکرتو بیشتر از این مشغول نکن.

بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

-حق با مهدیه...من شما رو هم درگیر کردم.

سرش را به حالت افسوس تکان داد:

-خیلی اشتباه کردم. درستش میکنم نگران نباشید.

با شنیدن صدای قدمهایی و بعد چرخش کلید همه

منتظر و نگران چشم به در دوختیم.

در باز شد! اول داریوش دست در جیب و با لبخند

پیروزمندانهای وارد شد و بعد سیاوش با چهرهی

نفرت انگیزش خیره به من، در کنار برادرش قرار

گرفت. لبخند معنادارش تداعیگر صحنهی بدو ورودم

تا از حال رفتنم بود..

۴۹

به محض بلند شدن محمد دو تا از آدمهای داریوش،

گارد گرفتند ومنتظر حملهی احتمالیاش بودند اما

محمد انگار تهی از خشم بود. التماس در چهرهش

نمایان شده بود

-دستشو درمان کن قول میدم مدارکو بیارم. درد

داره... دکتر خبر کن.

بغضم را فرو دادم و به ورم انگشتم چشم دوختم.

سکوت داریوش مرا وادار به سر بلند کردن کرد.

نگاه بی تفاوتش به من بود. نگاهی به عقب و بی رون

در انداخت و با اشارهی سر، کسی را فراخواند. مرد

مسن وعینکیای داخل شد و با اشارهی داریوش  
همراه با کیفش کنارم نشست.  
حدس اینکه دکتر بود، سخت نبود. -دستتو بده من...  
لحنش نرمتر از بقیهی افراد داریوش بود.  
-خب چیز نگران کنندهای نیست دو استخوان این  
قسمت جابهجا شده. الان کاملاً بدون درد جاش  
میندازم.  
میدانستم منظور از این قسمت، مفصل است و جا  
انداختن در رفتگی درد دارد. با دست سالمم، دست  
مهتاب را محکم گرفتم تا برایم قوت قلبی باشد.  
مرد عینکی شروع کرد به ماساژ دادن انگشتم لحظه  
به لحظه ب

فشار یشری حس می‌کردم اما دردش کاملاً  
قابل تحمل بود. کمی دلم آرام گرفت.

-درد که نداری؟

نگاهم را به نگاهش دوختم. سرم را به نشانه‌ی نفی  
بالا دادم. ناگهان در یک لحظه نفسم در دل حبس

شد کاملاً حس کردم انگشتم را جا انداخت. درد تیز اما

گذرایی را تجربه کردم. از داخل کیفش آتل انگشت را

بیرون آورد و دور دستم بست:

-اگه درد داشتی مسکن بخور این آتل هم باید سه

هفته تحمل کنی مواظب دستت باش. مهتاب پرسید:

-خوب میشه دیگه؟

-بله.

دکتر بله‌ی خشکی گفت و وسایلیش را جمع کرد.

-یه نگاه به گردنش هم بنداز.

با شنیدن صدایش تمام تنم یخ بست لب فشردم تا

نلرزد. متوجهی آمدنش نشده بودم. از جاخوردن

محمد و بقیه معلوم بود آنها هم انتظار آمدنش را

نداشتند.

دکتر گفت:

-سرتو بالا کن.

-خوبم.

نمیخواستم سرم را بین این جماعت بالا بیاورم تا

اشک حصار زده در چشمانم را ببینند.

محمد در یک لحظه همه را غافلگیر کرد و به طرف  
 بهراد هجوم برد و مشت محکمش زیر چانه‌ی بهراد  
 نشست. محافظها خواستند مداخله کنند که با فریاد  
 بهراد، متوقف شدند:- دخالت نکنید.

از خودش دفاع نمی‌کرد. رسماً اجازه داده بود محمد  
 حرصش را خالی کند.

همه از اتاق بیرون آمده بودند حتی من... سیاوش  
 گویی به یک نمایش کم‌دی مینگریست. داریوش اما  
 با اخم اشاره‌ای به بادیگارد‌ها کرد و آن‌ها محمد خیمه  
 زده بر روی بهراد را گرفتند و به عقب کشیدند.

بهراد نفس‌زنان از حالت درازکش بیرون آمد و  
 نشست. خون گوشه‌ی لبش را پاک کرد. فکش را چند

بار به طرفین تکان داد و وقتی مرا خیره‌ی خود دید،  
 لبهایش را از هم فاصله داد و من برای لبخوانی  
 جمله‌اش، چشم به لبهایش دوختم.  
 -ببخش...  
 .

۵۰ روز بود که بلا تکلیف آنجا اسیر شده بودیم. جز  
 اینکه در زیرزمین حبس بودیم هیچ اذیت و آزار  
 دیگری شامل حالمان نشد البته پس‌لرزهای همان  
 ورودم به این خانه هنوز تن و جانمان را میلرزاند.  
 فکرم به همه جا سیر میکرد گاهی اوقات افکارم را  
 بر زبان می‌آوردم اما گویی آنها حوصله‌ی پاسخ  
 نداشتند و همچنان مرا در گنجی می‌گذاشتند. دلم



برای امیر وبقیه تنگ شده بود حتما تا الان کلی  
نگرانم شدند.

با تکان دادن یکدفعهای دستم انگشتم تیر کشید که  
چینی بر پیشانیام انداخت. درد دستم نسبت به قبل  
کمتر شده بود اما تمام تنم کوفته بود. موها و پوست  
صورتم به شدت چرب شده بود. نگاهی به چهره‌های  
گرفته‌ی بقیه کردم و با دیدن موهای ژولیده‌ی مهدی  
ناخودآگاه تک خنده‌های کردم. حواس بقیه معطوف من  
شد. مهدی که فهمید دلیل خنده‌ام خودش هست  
طلبکارانه پرسید:

-چیه؟؟؟- تا حالا اینقدر بهم ریخته ندیده بودمت. کاش  
گوشی

اینجا بود یه عکس می‌گرفتم میفرستادم برای دوست

دخترات...

پشتبند جملهام خندیدم:

-آخیش یکم خندیدم عضلات گونه‌ها یادش رفته بود

چطور کش بیاد.

با جمله‌ی دومم لبخند روی لبهای مهدی و مهتاب

نشست.

محمد کلافه‌تر از بقیه بود و مدام طولو عرض اتاق

را طی میکرد گاهی اوقات سرم از رفتآمدش گیج

میرفت میخواستم اعتراض کنم اما جرأتش را

نداشتم.

حرف زدن بهتر از سکوت بود باز هم سوالاتم را

تکرار کردم:

-داداش مگه فامیل

ی

بهراد تاجیک نیست نباید فخری

باشه؟

محمد جفت دستانش را از حرص به هم کوبید و

گوشهی دیوار سر خورد و نشست: -نمیفهمم... نمیدونم! خودم

چند بار کارت ملیشو

دیدم فامیلیش تاجیکه.

شروع کرد زیر لب خودش را سرزنش کردن:

-چطور توی یکسال بهش اعتماد کردم؟ چرا اینقدر

راحت گوشو خوردم؟

-واقعا چرا؟؟؟

با سوال من مهتاب یک نگاه شماتت بار حوالهام کرد

یعنی الان چه وقت این سوال هست.

محمد جواب داد:

-تو محل بود... تو باشگاه کنارم بود... زیر نظرش  
گرفتم پسر خوبی بود. کم کم شروع کرد با من حرف  
زدن از خانوادش... بعد گذشت چند ماه فهمیدم یه  
دشمن مشترک داریم. داریوش فخری... گفت ازش  
زخم خورده بهش اعتماد کردم... غلط کردم غلط  
کردم.

سرش را میان دستانش پنهان کرد و دیگر ادامه نداد.  
مهتاب به طرفش رفت و سرش را در حصار گرفت و  
روبه من گفت:

-همینو میخواستی؟ شانهای بالا انداختم و دوباره با انگشتهای  
دست

سالمم ور رفتم.

باز هم صدای چرخش کلید و استرسی که دچارش  
میشدیم چون نمیدانستیم چه چیزی در انتظارمان  
است.

همان مردی که برایمان غذا میآورد و میبرد در  
چهارچوب در جا گرفت.

نگاهش گذرا از همه رد شد و روی من ثابت ماند.

.

۵۱

-پاشو بیا آقا کارت داره!

قبل اینکه من از جا بلند شم محمد و مهدی بلند شدند  
و مانند سپر دفاعی جلوی من ایستادند- هیچجا نمیاد برو  
بگو خود آقات بیاد ببینیم حرف

حسابش چیه.

-بازم سر و صدا راه انداخید که...

صدای منحوسش را میشناختم.

داخل شد و رو به مردی که جلوی در بود گفت:

-یعنی هیچکاری نمیتونید بدون من انفجان بدین؟

سرچرخاند تا ازبین محمد و مهدی مرا ببیند:

-پاشو دیگه...بیا نترس داداشم میخواد باهات مذاکره

کنه. بیا نمیخورمت...

جمله‌هایش با مشت محمد بر چانه‌هایش نیمه‌تمام ماند.

لحظه‌های خم شد و دستش بند چانه‌هایش شد.

من هم از استرس بلند شدم و منتظر بودم ببینم چه

پیش می‌آید. سیاوش بعد مکث چند ثانیه‌های مشت

محمد را با مشت محکمتری تلافی کرد و محمد پخش زمین شد. من و مهتاب همزمان جیغ کوتاهی کشیدم. مهتاب به طرفش رفت. اما انگار پاهای من به زمین چسبیده بودند توان حرکت نداشتم. سیاوش از فرصت استفاده کرد در آن بلبشو بازویم را گرفت و همزمان با بیرون رفتن از اتاق در را بست و قفل کرد. صدایکوبیدن در و فحاشی مهدی را تا آخرین پلهی طبقه‌ی بالا میشنیدم.

از سیاوش میترسیدم به همین دلیل هیچ تقلایی برای رهایی نمی‌کردم از عواقب بعدش هراس داشتم. داریوش روی همان مبلی که در راس پذیرایی جای گرفته بود نشسته بود. سریع بین آدمهای حاضر چشم چرخاندم تا آشنایی را پیدا کنم. دلم میخواست او هم

باشد. باشد تا در برابر سیاوش از من محافظت کند.  
 بهراد خلاف دستور داریوش عمل نمیکند شاید در  
 کنار او هم امنیت نداشته باشم و مثل دیروز درد را  
 تجربه کنم اما مانند سیاوش بی رحم نیست.  
 پیدایش نکردم... از همان شب که محمد او را زیر  
 مشتش و لگد گرفته بود، دیگر او را ندیده بودم.

نزدیک مبل کنار

ی

داریوش رهایم کرد.

-بشین دخترم.

خواستم داد بزنم من دختر تو نیستم اما زبان به دهان  
 گرفتم اما مطمئناً نفرتی که از چشمانم میبارید کاملاً



قابل فهم بود چون پوزخندی زد و گفت:

-چقدر عصبانی...میخواهی سر به تنم نباشه آره؟؟؟ در باز شد و نگاهم به همان سمت چرخید همان زن

قد بلند خارجی مغرور وارد شد

-های... های

سیاوش را در حصار گرفت. با دیدن شکوفه‌های که

بینشان ردوبدل شد لبهایم به حالت چندش به طرف

پایین متمایل شد که از چشم داریوش نماند. خندید و

آرام گفت:

-شنیده بودم خیلی بامزهای پس حقیقت داره.

-سیّ اااوششش این چرا هنوز اینجا هست؟

داریوش به جای سیاوش جواب داد:

-برو بالا مریم منتظرته.

یعنی تو دخالت نکن.

صدای تق تق کفشهایش وقتی که به طبقه‌ی بالا

میرفت کاملاً روی مخ بود.

-دستت چطوره؟

باز هم جوابش را ندادم.

فنجان روی میز را از دمنوش پر کرد و مقابلم

گذاشت: -دمنوش گلگاو زبونه بخور... باید با هم صحبت

کنیم.

"وای خدا لابد میخواهد ازم بازجویی کنه من که از

چیزی خبر نداشتم"

دست لرزانم را دراز کردم و فنجان را برداشتم.

دمنوش گرم را مزه مزه کردم. موزیک ملایم و بی

کلامی در حال پخش بود زیر نگاه سنگیشان،

دمنوش طعم زهر به خود گرفته بود.

-مهسان خانم؟ کوچکترین عضو خانوادگی یکتا

میخوام باهات یه معاملهای بکنم.

نفسم در سینه حبس شد:

-چه معاملهای؟ باز هم صدای باز شدن در و چرخش نگاهها...

اینبار

خودش بود. با قدمهای بلند به طرف داریوش آمد و

روی مبل کناری پدرش و روبه روی من جای گرفت

حین آمدن نگاه خیلی کوتاهی به من انداخت اما من

هنوز نگاهم به او که پوستش تیره تر از قبل به نظر

میرسید، خیره بود. حتما بعد انفجان ماموریتش دو روزی را لب ساحل آفتاب گرفته بود که اینگونه تیره شده بود.

با فکر خیانتی که کرده بود نگاه دلخورم را گرفتم. داریوش بعد احوالپرسی با بهراد، دوباره مرا مخاطب قرار داد:

-دوست داری خواهر و برادران برن خونهدشون؟  
 آب دهانم را به زحمت فرو دادم چون چند ثانیهای بود  
 میزبان بغض بودم:  
 -آره... همهمون بریم.

با اشاره‌های که به یکی از افرادش کرد، صدای  
 موزیک قطع شد

-خب بریم سر اصل مطلب...-

تکیه‌اش را از پشت

ی

مبل گرفت:-همونطور که گفتم نمیخوام اذیتتون کنم شما

بچ‌های احمد خداپیامرز هستین. محمد بهم گفت

مدارکی که علیه من جمع کرده بهم میده. راست

میگه چون جراتش رو نداره زیرش بزنه. ولی کلا

من آدم نکته سنجی هستم که همهی احتمالها رو در

نظر میگیرم.

فنجانش را به لبه‌ایش نزدیک کرد و من در این

فرصت نگاه گذرایی به بهرادی که مثلا نگاهش به

گوشی بود و سیاوشی که چشم از من بر نمی داشت،

انداختم.

سر از حرفهای داریوش در نمیآوردم و همین گنجی  
به تلاطم درونم دامن میزد.

-من قراره از ایران برم و تا کارهام راست وریس  
کنم سه ماهی طول میکشه و تو این مدت باید  
گروکشی کنم و کی بهتر از عزیزکرده ی خاندان  
یکتا.درسته کار پسندیهای نیست اما خب من به  
خانوادهت اعتماد ندارم.

در حال تحلیل حرفهایش بودم در دل جمل.های  
کاربردی اش را کنار هم قرار دادم. سه ماه من باید با  
این جماعت سر کنم؟ یعنی به عنوان گروگان؟رفته رفته  
تپش قلبم زیادتر میشد وقتی خندهی  
موزیانهی سیاوش را دیدم کاملا قالب تهی کردم.

-نترس قول میدم اذیت نشی فکر کن چند ماه قراره  
 تو خونهی جدید زندگی کنی همین...  
 همین؟؟؟

سنگینی نگاهش را حس کردم نگاه لرزان و  
 درماندهام را به او دوختم. گوشهی چانه اش را  
 خاراند و رو به داریوش گفت:

-مسئولیتش رو من به عهده میگیرم.  
 دست سیاوش رو شانهی بهراد نشست:  
 -بشین سرجات بابا...

بهراد فرصت را از دست نداد دد یک حرکت از جا  
 برخاست دست سیاوش را گرفت و پیچاند:  
 -تو دخالت نکن احمق...

سیاوش هم كاملا ماهرانه دستش را آزاد كرد و با هم  
گلاویز شدند. با چشمهایشان برای هم خط و نشان  
میکشیدند.

با فریاد بلند داریوش یکهای خوردم:-تمومش کنید...  
همزمان با فریاد روی میز هم کوبیده بود.

بعد از چند ثانیهی کوتاه همدیگر را رها کردند.

صدای "چه خبره چه خبره" چند نفر از طبقه‌ی بالا  
نگاهم را به سمتشان کشاند

خانم میانسالی همرا با زن سیاوش و پسر جوانی

سراسیمه پله‌ها پایین آمدند. خانمی که چهره‌ی

دلنشینی داشت نگران گفت:

-بهراد مادر؟ چی شده؟



-چیزی نیست مامان.

پس این خانم مادرشه.

پسر جوان سریع به سمت داریوش آمد:

-بابا خوبی؟ آب میخوای؟

.

۵۳ داریوش نفس عمیقی کشید و روبه پسر جوان گفت:

-فرهاد... همین الان مامانت و سوفیا رو ببر بالا. زود

باش.

فرهاد که حالا فهمیدم برادر بهراد بود سری تکان داد

و همراه مادرش و اون زن وحشی به سمت طبقه‌ی

بالا رفتند.

بهراد چند قدم جلو آمد و رو به داریوش گفت:

-از اولش با من بود حالا هم با منه...-

تحکم صدایش نگاه داریوش را کدر کرد مطمئن بودم

مخالفت میکند. اما برخلاف انتظارم گفت:

باشه.

سیاوش خواست اعتراض کند که داریوش اجازه نداد:

-نمیخوام چیزی بشنوم. هر دوتون از جلوی چشمم

دور شین... همین حالا.

بهراد به سمت طبقه بالا رفت و سیاوش به سمت

حیاط...دقیقا منظور بهراد از اینکه مسئولیت مرا به عهده

میگیرد نفهمیدم اما ته دلم کمی قرص شد که قرار

نیست اسیر دست سیاوش یا بقیه آدمهای داریوش

شوم. سه روزی که با بهراد در خانهاش بودم هیچ

آسیبی به من نرسانده بود.

داریوش به سمتم متمایل شد:

-بیدها اعصابمو بهم ریختن. خب بگو...

حاضری این فداکاری رو در حق خانوادهت بکنی یا

ترجیح میدی هر چهارتاتون مهمون من باشین؟ البته

یه سری شرطها میمونه برای بعد توافقمون...

۵۴

زانوهایم به هم نزدیکید تمام فشاری که از درون

حس میکردم را روی زانوهایم خالی کردم. در ذهنمدهسوال

و اما و اگرها میچرخید. بلا تکلیفی

درماندهترین حسی است که در آن لحظه دچار شدم.

داریوش خیره به من اما در سکوت اجازهی فکر

کردن داد. کلمهی "ترس" مانند یک تیتربزرگ در  
چینش احتمالاتم و افکار منفیای که در ذهنم نقش  
گرفته، خودنمایی میکرد.

کمی که گذشت حس کردم حوصله‌هایم سر رفته...  
صدایی صاف کردم:

-نمیخوام بلایی... سرشون بیاد.

لحن صدایم بسیار مضطرب بود و من این ضعف و  
حقارت را پیشِ چشمان دشمنانم نمیخواستم اما دستم  
خودم نبود...

-نمی‌آد.

-آخرش... آخرش چی میشه؟

سراسر صورتش را رضایت فرا گرفت لبخندی زد:

۱-

آخرین قصه خوشه...بهت قول میدم.

دل‌م حتی ذره‌ای آرام نگرفت.

-قول دادنتون از نگرانیم کم نمیکنه.

خنده‌ی بلندی سر داد:- بازی با جملات رو بلدی...یعنی قول

من برات

ارزش نداره... فهمیدم.

دقیقا منظورم همین بود.

بعد از چند ثانیه سکوت از آن حالت راحت و شوخ

بیرون آمد لحن صدایش جدی شد:

-همونطور که متوجه شدی مسئولیت و مراقبت از

تو به عهده‌ی بهراده. بهرادم که میشناسی به قول

سیاوش روحیهی لطیفی داره.

پوزخندی به جملهی آخرش زد و ادامه داد:

-باز هم تکرار میکنم فکر کن سه یا چهار ماه شایدم

کمتر مهمان ما هستی یا اصلا فکر کن تو یه شهر

دیگه دور از خانوادت داری درس میخونی...

با این حرفش یِ اد دانشگاه افتادم با غیبتم حتما این

ترم میافتادم. البته گند زدن در این دوستی مسئلهی

جدیدی نبود.

-من اصلا اجبارت نکردم خودت قبول کردی پس فکر

نکن به اسارت گرفته شدی. برای خودش میبیرید و میدوخت.

حتی حال پوزخند

زدن یا کنایه زدن هم نداشتم. منتظر ادامهی

اراجیفهایش بودم.

- الان که رفتیم پایین قضیه رو آروم آروم به  
خانوادهت توضیح میدی. حالا خوب به شرطهای من  
گوش بده...

میان حرفش نشستم:

- شرط آزاد

ی

خانوادهم اینه که من اینجا بمونم. دیگه

چه شرطی؟

بشکنی زد و انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفتم:

- آفرین... اما چند تا نکته دیگه میمونه... تو این چند

وقتی که پیش ما هستی حق استفاده از گوشی یا

تماس با خانواده رو نداری... چند باری زیر نظر ما

میذارم تماس بگیری برای رفع دلتنگی... گریه و  
 زاری و داد و بیداد نداریم... باید رو حرفت وایسی  
 نقشه‌ی فرار و کلک هم نداریم. میتونی با مریم و  
 سوفیا وقت بگذرنی برای سرگرمیت هم بهراد یه  
 فکری میکنه. چند دست لباس و موارد مورد نیازتو  
 در اسرع وقت برات تهیه میکنم... او همچنان در حال حرف  
 زدن بود اما من فقط به

عکسالعمل محمد در برابر شنیدن این خبر فکر  
 میکردم. کاش این چند ماه زود تمام شود و همه چیز  
 به روال سابق برگردد. آزاد و رها در کوچه و خیابان  
 بچرخم و سربه سر مش صابر بگذارم. شاید الان باید  
 خودم را دلداری دهم و جمله‌ی کلیشهای "این نیز  
 بگذرد" را زیر لب تکرار کنم اما نمی توانم چون



صبرم خیلی کم است. شاید این بحران چالشی باشد  
برای صبور شدنم.

۵۵

وقتی وارد اتاق شدم با چهرهی رنگ پریدهشان  
مواجه شدم. مهتاب سریع به طرفم آمد و اجزای صورت و  
بدنم را

چک کرد تا مبادا آسیبی دیده باشم.

دستش را گرفتم:

-خوبم خواهر جونم.

محمد و مهدی با هم شروع کردند به کنجکاوی... با

کلی سوال به سمتم هجوم آوردند. کنارشان زدم و

گوشهای نشستم:

-بذارین یکم حالم جا بیاد بعد تعریف میکنم.

بعد داریوش میگفت بازی با جملات رو بلدی...دو

کلوم گفتم نفسشان حبس شد فکر کردند چه بلایی

سرم آوردند که از حال رفتم.

-نترسین بابا حالم خوبه

حین توضیح دادن ماجرا حس کردم رفته رفته رنگ

صورت محمد و مهدی به سرخی میزند. مهتاب اما

هاج و واج به دهانم چشم دوخته بود. بدون اینکه

ذره‌ای تردید کنم تند تند همه ماجرا را تعریف کردم.

محمد باز هم نتوانست خشمش را کنترل کند. آنقدر داد

وبیداد کرد تا اینکه سیاوش و داریوش را به اتاق

کشاند.محمد و مهدی میخواستند به جای من خودشان،

دار

گروگان یوش شوند.

-لعنت

د

ی بهت گفتم باهات مشکلی ندارم. نکن

اینکارو... مهسانو ول کن.

داریوش نگاه متعجبی حواله‌ام کرد:

-مهسان من به اجبار نگهت داشتیم؟ آره؟

نگاه‌ها همه به طرفم چرخید. لب فشردم تا مانع از

لرزش بی وقفه وبی موقعش شوم.

سرم به حالت نفی تکان دادم.

داریوش دستش را به طرفم گرفت و رو به محمد

گفت:

-ببین... منو مهسان یه معاملهای کردیم تموم شدو

رفت. اونقدر بزرگ شده که زیر حرفش نزنه. دو

ساعت وقت دارین تا باهم گپ وگفتی داشته باشین.

چند قدم به سمت در رفت اما یک دفعهای برگشت.

-آخ یادم رفت بگم... محمد خان؟ فکر بردنش با هر

نقشه یا ترفندی رو از ذهنت بیرون کن چون به

ضررش تموم میشه. ضمناً تو این خونه نیمونه

پس تعقیب و گریز رو از فکرت بیار بیرون. اگه آرومبگیری

مطمئن باش جاش امنه به روح احمد قسم

اذیت نمیشه.

محمد به سمتش براق شد:

-اسم پدر منو نیار لعنتی...-

مهتاب خطاب به داریوش گفت:

-تو نه اما...-

سیاوش را نشان داد:

-اون... اذیتش میکنه.

نگاه لرزان و وحشت زده‌ی مهتاب به سیاوش سوال

برانگیز بود.

داریوش دستس را به نشانه‌ی استپ بالا آورد:

-مهسان دست بهراد امانت می‌مونه خیالتون راحت.

کدام خیال راحت را میگفت؟ همین بهراد بود که از

پشت خنجر زده بود.

بعد رفتنشان حرف زدیم گریستیم با تمام ناپختگیام

سعی داشتم متقاعدشان کنم که از پس خودم بر  
 می‌آیم. بهراد هیچ آسیبی به من نمی‌رساند. نگران من  
 نباشند. اما انگار آب در هاون میکوبیدم. بیقراریشان مرا یاد  
 ذرتهای در د

داغ یگ میانداخت که

بعد داغ شدن روغن جلزو ولز میکردند.  
 میان ابراز نگرانی و نصیحتهای مهتاب به او  
 سپردم که حتما دوستانم را از حالم با خبر کنند.  
 در برابر سرزنشهای محمد در سکوت به زمین خیره  
 بودم. میدانستم آنقدر عصبانی است که با هیچ  
 جوابی قانع نمیشود.

۵۶

نگاهی به ساعت گرد و کوچک آویخته به دیوار  
 انداختم یازده شب. از دوساعتی که داریوش گفته بود  
 خیلی گذشت اما خبری نبود. "یعنی قراره تو این اتاق  
 بمونم؟ نه تخت داره نه یه

قالیچه‌ی درست حسابی نه تلویزیون"

خسته از واگوی.های ذهنم پوفی کشیدم که از  
 چشمهای غمگینشان دور نماند.

با چرخش آهسته‌ی کلید توجه همه به در جلب شد. در

به آرامی باز شد. چشم ریز کردم تا فردی که در را

باز میکرد، میان فضای تاریک بیرون تشخیص دهم.

بهراد بود که با یک نگاه به بیرون و سرک کشیدن

سریع داخل شدو در را بست.

مثل اینکه باز هم هوس کتک کرده بود که تنها پیش چشم محمدی که منتظر تلنگری برای فوران بود، ظاهر شد.

محمد از جاش بلند شد و به طرفش خیز برداشت:  
-احمق چی میخوای...-

اما بهراد اجازه هیچ حرکتی به محمد نداد دست روی دهانش گذاشت و او را به دیوار چسباند:

-هیس!!! الان وقت اینکارا نیست سر فرصت مناسب میآم تا تلافی کنی...هر دو رزمیکار بودند. محمد خیلی راحت میتواندست

خودش را رها کند اما خیره در چشمان بهراد منتظر بود دلیل اینجا بودنش را بداند.

بهراد که متوجهی محمد شد، کنار کش



آرام شدن ید.

بدون وقفه شروع کرد به حرف زدن:

-اومدم تا یکم خیالتونو بابت...

مکثی کرد و نیم نگاهی جانبم انداخت:

-بابت مهسان راحت کنم. میدونم خیلی نگرانید ولی

مطمئن باشید هیچ اتفاقی براش نمیفته.

پوزخند محمد و مهدی جواب نطق بهراد بود.

یعنی با ان شاهکارش واقعا فکر میکرد می تواند

دلداری دهد؟ یا بار دیگر به او اعتماد میکنیم؟

من فقط بین بد و بدتر، بد را ترجیح میدادم. همین...

دلیل نمیشد خیالم از بودن در کنارش راحت شود.

مهدی خواست چیزی بگوید که بهراد اجازه نداد:

-من نخواستم مهسانو بیارم اینجا خودش فرار  
کرد...چه فرقی تو اصل موضوع میکنه مرتیکه  
احمق...

با دوانگشت شست و اشاره پشت چشمانش را فشرد  
که نشان از کلافگیاش میداد:

-مثل اینکه اینجا اومدم بی فایده بود.

به طرف در رفت که با حرف محمد ایستاد:

-آره برو... هیچوقت دیگه بهت اعتماد نمیکنم.

بهراد برگشت و بعد از چند ثانیه نگاه کردن در

چشمان محمد با صدایی که به راحتی خش و غمش

عیان بود، گفت:

-مجبوری اعتماد کنی. چاره‌ی دیگه‌ای نداری...

محمد به سمتش براق شد:

-باعث این حالم توی لعنتی هستی.

-من دشمنت نیستم محمد... وقتی بهت گفتم منم از

داریوش دل خوشی ندارم دروغ نگفتم...

فاصلهشان کم بود رخ به رخ هم ایستاده بودند.

صدایشان بلند نبود اما لحن صدایشان خشمگین بود.-تو

محل تحویل جنسها رو بهم گفتی کمکم کردی

سر از کاراش در بیارم که بهت اعتماد کنم تا نقشهت

رو پیش ببری...

بهراد گویی روی نگاه کردن به چشمان محمد را

نداشت سر به زیر انداخت و بعد نگاهی به ساعت

مچپاش به سمت در رفت. در را باز کرد و قبل از

اینکه کاملا بیرون رود گفت:

-تو این مدت هیچ کار احمقانه‌ای نکن.

خواست در را ببندد که محمد پا لای در گذاشت بهراد  
متعجب به کفش محمد نگریست.

-بهراد؟ این حرفم یادت بمونه... به خاطر مهسان یه  
روزی گردنتو میشکونم. با هم بی حساب میشیم.

محمد پایش را عقب کشید تا در بسته شود.

بهراد نگاه مغمومش را بالا آورد:

-گردنم از مو باریکتر...

در را بست و رفت.

بعد رفتنش محمد با کف جفت دستانش سرش را

ماساژ داد موهای بهم ریخته اش بیش از پیش بهم

ریخت. -داریوش مواد مخدر قاچاق میکنه؟

نگاه سرگشته‌ی مهدی و مهتاب به سمت محمد کشیده شد.

نفس عمیقی کشید و کوتاه جواب داد:

-آره

-داریوش میگفت دوست بابا بود چطور همچین آدم

بدی با بابا دوست بود؟ دروغ میگه؟

-نه...

-خب...خب... یعنی چی؟

.

۵۷

مهدی بی حوصله دستش را تکان داد:- مهسان تمومش کن دیگه... حوصله نداریم.

صدایم کمی از حالت عادی خارج شد بلندتر از حالت

همیشگی شروع کردم به حرف زدن:

-من قراره چند ماه پیش دشمنای بابا که نمیدونم  
چیکاره هستن و چرا ما باهاشون در افتادیم، بمونم.  
اصلا چرا اینجا هستیم و چرا شما باید دنبال تلافی  
باشین؟

تاثیر جملاتم را روی حالت چهرهشان میدیدم:  
-فکر میکنم اونقدری بزرگ شدم که خیلی واضح  
بههم توضیح بدین چه خبره...

محمد دست دراز کرد و بطری داخل س

آب ینی غذا را

برداشت یک نفس همه را سر کشید و بعد پایین

آوردن بطری گیجقیم به من خیره شد... بعد اینکه  
مطمئن شدن برای رسیدن به جواب مصمم هستم،  
گفت:

-بابا و داریوش سالهای طولانی باهم دوست بودند  
اختلافی که بینشون پیش اومد راهشونو از هم جدا  
کرد. حتما بابا فهمیده بود داریوش یه خلافکار  
بزرگه... شعل اصلی داریوش قاچاق مواد مخدره. با  
پول حروم این خونه زندگی، سرمایه رو بدست آورده. جریان  
بهراد هم که میدونی... داریوش تمام این

سالها حواسش به من بود به خاطر همین بهرادو  
فرستاد تا مراقب باشه من گند کاریهاشو لو ندم.  
غرق فکر شده بودم. مشغول موشکافی جمل.های  
محمد بودم. بین افکار درهم سوالی که بعد این

جریان، ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان آوردم:

-تو فلش چیز مهمیه؟

-بابا عکس و فی

لم حین بار زدن جنسها و

تحویلشون و چندتا عکس از کاغذ و برگه رو ریخته

بود تو فلش بعد مرگشون پیدا کردم.

چند بار پلک زدم و چشم باریک کردم.

"درست شنیدم؟"

-داداش...داداش؟ چرا زودتر تحویل پلیس ندادی چرا

دوباره افتادی دنبالش تا خودت علیهش مدرک جمع

کنی؟

پوزخند مهدی و اخم مهتاب عجیب بود.



محمد گفت:

-فکر کردی به عقل خودم نرسیده؟ نمیتونم اینکارو  
بکنم...چرایی که میخواستم بر زبان بیاورم با ناکامی در  
نطفه خفه شد... نه...همهی ماجرا این نبود.

چرای پر رنگ دیگری پیش چشمانم شکل گرفت:

-چرا به فکر رسوایی داریوش افتادی؟ چیکارت

کرده؟ چی رو میخوای تلافی کنی؟

سکوت عجیبی در اتاق حاکم شد نگاهشان به کف

اتاق و نگاه من گذرا از یکی به دیگری میچرخید.

صدای قدمهای چند نفر و چرخش کلید حواسم را از

جواب گرفتن پرت کرد.

در باز شد و به یکباره همه‌های بر پا شد تلفیق

صداها و تقلاهای محمد و مهتاب مبنی بر رها

یی

من...

اشکی که به اراده از چشمانم سرازیر میشد اخطار

داریوش به من که قرار نبود ناله و زاری کنم و

سیاوشی که مشتی بر دهان محمد کوبید تا آرام

بگیرد.

حالا همه در طبقه بالا بودیم. بهراد با دیدنمان از

روی مبل بلند شد و با یک قدم فاصله، عقب تر از

من ایستاد. داریوش بار دیگر تذکر داد تهدید کرد و هرآنچه

باید

و نباید میگفت را مرور کرد.

اشکهایم را با شال دور گردنم پاک کردم و غمانگیز  
 ترین صحنهی عمرم را برای بار دوم به تماشا  
 نشستم.

۵۸

تمام تنم تحلیل رفت گویی روح از بدنم جدا میشد.  
 زبانم سنگین شده بود شاید قدرت تکلمم را از دست  
 داده بودم. پلک بستم چون دیگر هیچ نیرویی برای  
 تحمل این درد نداشتم. فقط توانستم نام خدا را در ذهن  
 بسته

و پشت چشمانم ام مجسم کنم. همین که صدای  
 بسته شدن در را شنیدم آرام چشمانم را گشودم اما نه

كاملا...میخواستم اما نمیشد سرم گیج میرفت و ته  
 دلم به یکباره خالی شد. تسلیم ضعف شدم تا اگر قرار است از  
 حال روم، سقوط نکنم. حال که تنهام و  
 تکیه‌گاهی ندارم که پناهم باشد.

روی همان کاشی سرد نشستم. دست سالمم تکیه گاهم  
 شد با پخش شدن موهایم روی صورت، حس کردم  
 هوا نیست و من برای طلب اندکی اکسیژن بیشتر،  
 نفسهای عمیقی میکشیدم. خدا را شکر در بسته شد  
 و ندیدندِ حال روزم را... درد روحم بود که اینگونه بر  
 جانم غالب شد.

خوابم میآمد دوست داشتم صورت ملتهبم را با  
 سرامیک کف زمین مماس کنم که نداشتند تکانم دادند  
 شاید هم جابه‌جایم کردند. چرا نمیگذاشتند بخوابم؟

درقبال استرس و بی خوابی چند روز، چند ساعتی در  
 بی خبری سیر کردن حق من بود.  
 صدای نفسهایم را میشنیدم همینطور خمیازهای  
 بلندم.

غلتي زدم:

"آخیش چه نرمه" لحاف نرم را بیشتر پیچاندم و زیر گونهام  
 گذاشتم.

همچنان مقاومت میکردم با بیدار شدن...

صدای موسیقی بلندی که پخش میشد اخم را مهمان  
 پیشانیام کرد...

"به جز من کی تا این حد صدای موزیک رو زیاد  
 کرده؟"

با همین سوال چشمانم باز شد لحاف نرمی که در

دست داشتم را به طرفی پرت کردم و نشستم. اتاق را  
واری کردم...

فکر میکردم اتاق خودم و روی تخت خودم خوابیدم!  
آخرین تصویری که به یاد داشتم رفتن خانوادهام و  
حال بدم بود. اصلاً یادم نمیآمد چطور سر از این اتاق  
در آوردم.

به دنبال ساعت چشم چرخاندم.  
نه صبح...

در حال دید وسا

زدن یل شیک داخل اتاق بودم که در  
باز شد.

مادر بهراد بود. داریوش اسمش را گفته بود اما هر  
چقدر فکر میکردم یادم نمیآمد. با چهرهی بی تفاوتیسنیای  
که محتوایش یک صبحانهی مفصل بود را  
روی میز کنار تخت گذاشت.

-اول یه چیزی بخور بعدش برو دوش بگیر...لیلا

من تو ا

کمک حال ین خونہس برات چند دست لباس  
میاره

نگاهی به ساعت مچیاش انداخت:

-یک ساعت وقت داری حاضر شی باید برین...

از تخت بیرون آمدم:

-کجا؟

بی اهمیت به سوالم اشاره‌های به قسمتی از کمد کرد:

-سشوار و حوله اونجاست تا صبحونه بخوری لیلا

لباس و وسایل مورد نیازت رو میاره.

و بدون اینکه به تعجبم پاسخی دهد از اتاق بیرون

رفت.

سوزش سر دلم خبر از گرسنگیام میداد. در حد

اینکه فقط چیزی خورده باشم و ضعف نکنم چند لقمه

کوچک گرفتم..

۵۹

سریع به سمت حمام رفتم. موها و پوست چربم حالم

را بد میکرد.

زندگیای که تا چند وقت پیش به روال همیشگ



ی

خودش پیش میرفت، چقدر تغییر کرده بود. اگر دوباره به اتاق خودم برگردم قطعا آنجا را بهشت کوچکم مینامم.

حوله را دور موها و تنم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم

"آخیش تمیز شدم"

با دیدن دو چمدان ، یک ساک بزرگ کنار تخت و خانمی که کنارشان ایستاده بود، لحظهای توقف کردم. -عافیت... لیلا هستم وسایلتونو آوردم.نفس عمیقی کشیدم سری به معنای باشه تکان دادم.

بدون کنجکاوی به سمت کمد رفتم و سشوار را برداشتم.

تقریباً موهایم را خشک کرده بودم که در باز شد باز هم ملکه تشریف فرما شده بود. موهای بسته شده‌اش و مدل دامنش مرا یا شخصیت سلطان خانم در فیلم چوکور میانداخت.

بلند شدم و دوطرف حولهام را نگه داشتم تا کنار نرود.

-لباس بپوش بهراد منتظرته...

قدمی پیش رفتم:

-قراره کجا بریم؟

مدل نگاهش را دوست نداشتم از آن بی تفاوتی بیرون

آمد گویی انگار به یک چیز بی ارزش مینگرد

-وقتی قهرمان بازی در آوردی و داوطلب شدی تا

اینجا باشی دیگه از چی میترسی که اینقدر سوال

میپرسی...

-نمیترسم...پوزخندی زد و دستانش را پشت بدنش قلاب

کرد و

چند قدم به سمتم برداشت جزو خانمهای قد بلند

محسوب میشد کفش پاشنه بلند هم پوشیده بود و من

با پاهای باز حس خوبی نداشتم وقتی سرم را بالا

گرفتم تا نگاهش کنم.

-دختر جون همیشه نترس بودن خوب نیست. این

چند وقتو که اینجا هستی بهتره یکم بترسی تا برای

بهرادم مشکلی پیش نیاد. تا بعد این ماجرا هر کی بره

پ

ی

زندگی خودش...و یه چیز دیگه بین آدمهای خونه  
بیشتر به بهراد اعتماد کن... سربه سر سیاوش و  
سوفیا هم نذار از اونا دوری کن.

با اینکه تمام کلماتش را کاملا جدی بیان میکرد اما  
حس بدی ازش نگرفتم. نگرانی که لابهلای جملاتش  
حس میشد، ملموس بود.

بعد از رفتنش در چمدانها را باز کردم و از حجم  
لباسها و لوازم آرایشی و بهداشتی متعجب شدم. فکر  
همه چیز را کرده بودند کاور زیپ دار بیرون آوردم.  
بین چند مدل مانتوی ساده، مانتو جلو بستهای انتخاب  
کردم و یک شال سادهی طوسی...نیم ساعت بعد، بعداز زدن  
دو ضربه، در باز شد. لیلا  
دم در ایستاد و اشاره‌ای به مرد کناریاش کرد.

مرد هر دو چمدان و ساک را برداشت و بیرون رفت.  
من هم به دنبالشان روانه شدم طبقه‌ی بالا خیلی  
شیکتر از پایین بود اما پذیراییاش کوچکتر بود دور  
تا دور پذیرایی در اتاق به چشم میخورد.  
در اتاق کناری باز شد و صدای موزیک بلندتر از قبل  
به گوش رسید.

برادر بهراد با تاپ و شلوارک میان چهارچوب در  
ایستاد و با لبخند مسخرهای در حال برانداز کردنم  
بود.

چطور آدمهای این خانه این حجم از صدا را تحمل  
میکردند؟ اگر من بودم و آهنگهایی که از ده تا کلمه  
چهارتا فحش بود، گوش میدادم محمد مرا میکشت.

نزدیک به پله هنوز سنگینی نگاهش را حس  
میکردم.

ناگهان ایستادم و به سمتش برگشتم و بی مقدمه  
گفتم:- به جای اینکارا برو درس بخون تا تو هم مثل بابات  
قاچاقچی نشی...

تعجب نگاهش سریع به اخم تبدیل شد. بی توجه به او  
پلهگرد را پایین آمدم.

بهراد روی آخرین پله به نرده تکیه داده بود. با  
صدای شنیدن قدمهای من و لیلا نگاهش را به بالا  
داد. سریع نگاه گرفتم و بی توجه به او پایین آمدم.  
داریوش با دیدنم از روی مبل بلند شد:

-به به دختر قشنگم

۶۰

بهراد میان حرفش نشست:

-بریم...

داریوش نگاه تیزی جانبش انداخت. مادر بهراد نزدیک شد:

-بدرقهتون میکنم.

بدون هیچ حرفی سر به زیر به سمت در راه افتادم.

صدای بلند داریوش متوقفمان کرد.

- بهراد؟؟؟ شام پنجشنبهیادت نره همراه مهسان

بیا...

اول صدای بازدم عصبیاش را شنیدم و بعد:

-باشه یادم میمونه.

بیست دقیقه‌های بود که در سکوت رانندگی  
میکرد. گهگاهی صدای سایش تیغهی برفپاککن با  
شیشه به گوش میرسید. به محض حرکت نمم باران  
شروع کرد به باریدن و حالا شدتش بیشتر شده بود.  
بالاخره از ترافیک بیرون آمد و وارد بزرگراه شد.  
نمیدانستم مقصد کجاست و قصد پرسیدن هم نداشتم  
اما این سکوت مسخره، باران و هوای پاییزی همه و  
همه مزید بر علت شده بود که بغض کنم. گوش‌های هم نداشتم  
تا به خانوادهم زنگ بزنم و از  
حالتان با خبر شوم.

مانند کسی که قرار است وارد دنیای ناشناخته‌های  
شود، استرس داشتم. چشمانم را بستم و در افکار  
منفیام غرق شدم.



اگر روزگار طور دیگری رقم میخورد یعنی امکانش

بود من و او راهی یک سفر باشیم؟

محال بود... او مرا به چشم یک دختر بچهی شیطان

میدید همین...

بعد از چند دقیقه کلافه چشمانم را گشودم باز هم همان

جاده ی تکراری بی انتها...

نگاهی به ساعت ماشین انداختم تقریبا یک ساعتی

بود که در راه بودیم از شهر خارج شده بودیم.

وارد خیابان خلوتی شد که دو طرفش زمین بایر بود

ده دقیقه‌ای در آن خیابان خوفناک حرکت کرد تا اینکه

کموبیش چشمم به خانه های کلنگی افتاد.

سرعت ماشین کم شد اما همچنان در حال حرکت بود. بعد از

چند دقیقه بالاخره جلوی در کرکره ای لحظه‌ای

توقف کرد تا کرکری برقی بالا رود. وارد حیاط  
کوچک یک خانگی ویلایی شدیم.

یعنی واقعا نیاز بود این همه فاصله از شهر؟

پیاده شدم و بدون اینکه در آوردن چمدانها کمکش  
کنم کنار در ورودی ایستادم. ته دلم همش خالی میشد  
و استرس اینکه اگر اتفاقی برایم بیفتد هیچکس نیست  
که به دادم برسد دلم را آشوب میکرد. بی قراریم را  
با بررسی حیاط و دیوار و در پنجره‌های خانه بروز  
میدادم.

به غیر از چمدانها سه ساک دیگر شامل مواد

خوراکی را جلوی در ورودی گذاشت.

کلید را در قفل چرخاند و منتظر ماند من وارد شم.

"اوه... زندانبانمون جنتلمنه جنتلمنه"

از بوی نم و ملاف.های سفید روی وسایل معلوم  
بود خیلی وقته کسی به اینجا سری نزده. چراغها را  
روشن کرد و بی معطلی چمدانهایی که برای من بود  
به یکی از دو اتاق کنار هم برد. وسایل دیگر هم به  
آشپزخانه برد. ملاف.های روی مبلا بردار  
اولین جمله‌های که طی این چند روز گيجقيما به خودم  
گفته بود.

۶۱

با دلخوری نگاهم را ازش گرفتم و به سمت همان  
اتاقی که چمدانها را برده بودم رفتم.

برگشتم که در را با صدای محکمی ببندم تا کمی  
 حرصم خالی شود اما با دیدنش که قدمهای بلند به  
 سمتم میآمد از عصبانیتی که در قدم هایش مشهود  
 بود شوکه شدم و نتوانستم عکسالعملی نشان دهم.  
 ضربهی نه چندان محکمی به دری که تا نیمه بسته  
 بودم زد دستم از در جدا شد و قدم بلندی به عقب  
 برداشتم:- نیومدی شروع کردی؟ قراره از این به بعد این  
 اداها

رو دربیاری؟

کم کم داشت روی واقعیش را نشان میداد. مثل

اینکه باید به طرز رفتار جدیدش عادت کنم.

-چرا بخوام ادا دربیارم؟ تنفرم نسبت به شما و

خانوادهتون کاملا عیانه... شما که کاملا منو می

شناسی چند ماه زاغ سیاه خونمونو چوب میزدی  
 میدونی من چجوریام... ناراحتی ؟ خب بذار برم.  
 -گوش کن ببین چی میگم ناراحتم کنی روی اعصابم  
 بری نمیدارم بری... خودم میرم فنجان سیاوش میآد.  
 گفت و رفت. تهدیدش و رفتارش غیر منصفانه بود آن  
 هم وقتی مقصر بود آن هم در اولین روز از تبعیدم به  
 این برهوت.

صدایم را بلند کردم به تلافی از این چند روزی که  
 خوندل خورده بودم درد و زجر را تحمل کرده بودم  
 -خیلی برات متاسفم. تو شدی همون حکایت مار تو  
 آستین پرورش دادن. به داداشم نارو زدی چطور  
 روت میشه تو روی من نگاه کنی این چرتپرتا رو

بگی. آنقدر عصبانی بودم که نمیتوانستم فعله‌هایم را جمع  
ببندم و او را شما خطاب کنم.

حین اینکه وسیله‌ها را با عصبانیت روی میز غذا  
خوری پرت میکرد، گفت:

-منم حوصله ندارم چند ماه از زندگیم بیهوده بگذره  
تا مراقب یه دختر لجباز باشم. فقط به خاطر محمد  
قبول کردم. وگرنه باید با آدمهای داریوش که بویی از  
انسانیت نبردن سر میکردی.

کف جفت دستانم را به نشانه‌ی سپاس به هم چسباندم  
و گفتم:

-اووو سپاسگذارم که این لطف بزرگ رو در حقمون  
کردی مرسی که ما رو تحویل بابات دادی و این بلا

رو سرمون آوردی.

بسته‌ی رشته سوپی که در دستش بود را محکم به

زمین کوبید:

- آخه اگه من نمیکردم یکی دیگه رو برای اینکار

انتخاب میکرد.

نفسش را به یکباره بیرون فوت کرد و چرخ‌ی زد و

جفت دستانش را روی میز گذاشت: -من میخوامستم تو

خونهم نگهت دارم تا محمد کوتاه

بیاد. نمیخوامستم پات به اونجا کشیده بشه.

نگاهم به رشته‌های پخش شده روی فرش بود. با

پشت دست راستم اشک چشمانم را پاک کردم:

-خودتو توجیه نکن که مقصر نیستی. نمیدونم پدرت

چه بلایی سر محمد آورده که این شده حالو

روزمون...

دست آتل بستهام را نشان دادم:

-بین...

به گردنم اشاره کردم:

-امیدوارم از عذاب وجدان بمیری.

گریهی آرامی که کمکم تبدیل به هق هق میشد

نمیگذاشت حرف بزنم. تمام مسیر، حرفهای تلنبار

شدهام را جملهبندی کردم تا سر فرصت با کنای.هایم

او را بکوبم اما همیشه بحثها و گفتگو طبق

خواستهی ما پیش نمیروند و جهتگیریاش کاملا غیر

کنترل است. من هم از این قائده گیجثنی نبودم.

در را محکم بستم و گوشهای نشستم و برای تخلیهی



احساساتم، اشکهای انباشته شدهام را رها کردم...نمیدانم  
 آخرین بار چه زمانی تا این حد گریه کردم  
 شاید وقتی که از شوک مرگ پدر و مادرم بیرون  
 آمدم...

آن روز هم مثل امروز حس غریبی داشتم...  
 با این تفاوت که دوستان و خانواده‌هم کنار من بودند  
 اما حالا...

۶۲

با صدای شنیدن صدایی سرم را بلند کردم و چشمان  
 پف کرده و خواب‌آلودم را به اطراف چرخاندم تا  
 موقعیت را ارزیابی کنم. بعد از اینکه یادم آمد کجا  
 هستم، نفس سنگینی کشیدم انگار به قلبم وزنهی

سنگینی آویزان بود. خمیازه ای بلندی کشیدم و دستانم را از  
دو طرف کش  
دادم.

ساعت چنده؟ یعنی صبح شده؟  
ناهار نخوردم!

فقط یادم میآمد بعد از کلی گریه کردن گرسنه و  
خسته سرم را روی چمدان گذاشتم و بهش تکیه کردم.  
دل نمیگرفت روی ملافهی خاک گرفتهی تخت  
بخوابم.

برخورد آتل دستم با چمدان، مرا هوشیار کرده بود.  
چه اتاقی بود که پنجره نداشت!

کرختی بدنم را دوست نداشتم هر چقدر خستگی در  
میکردم فایدهای نداشت. تشنگی نگذاشت آرام بگیرم.

"بالاخره که باید برم بیرون"

بلند شدم و دست به پیشانی طول و عرض اتاق را  
طی کردم. نمیتوانستم با این همه اتفاق کنار بیایم.

ایستادم و احتمالاتهای ذهنم را با انگشت شمردم:

"این خونه حکم زندون رو برام داره یا اینجا خیلی

اذیت میشم و کلی خطر تهدیدم میکنه یا اینکه بیتفاوت

بدون اینکه کاری به هم داشته باشیم تو این

خونه زندگی میکنیم تا این قضیه تموم شه"

دلداری دادن به خودم همیشه جزو عادتم بود. همیشه

کارهایم را مرور میکردم و چندین بار تکرار میکردم

تا ملکه ذهنم شوند.

فشار آوردن مثنانها و جفت کردن پاهایم زنگ

هشدار را زد که دیگر وقت دلدل کردن نیست و باید

از این اتاق بیرون روی.

بعد از بیرون آمدن از اتاق بدون توجه به اطراف به

سمت راهروی کوچکی که

همان بدو ورود چشمم بهش افتاد رفتم. دو در

روبروی هم قرار داشتند.

یکی از درها را باز کردم... حمام بود.

سریع برگشتم و در روبه رو را باز کردم.

بعد از قضای حاجت احساس بهتری داشتم آبی هم به

صورت زده بودم.

به دنبال کلی د برق گشتم. کنار در ورودی بود به

محض دست دراز کردن صدایی مانع شد:- روشنش نکن.

با "هیع" خفهای به سمتش برگشتم. روی مبل راحتی

دراز کشیده بود. با آرنجش چشمانش را پوشانده  
بود.

مکثی کردم تا فکر کنم چه واکنشی نشان دهم. نکند  
فاز گربه را دم حمله کشتن برداشته که اینطوری  
دستور میدهد.

-سرم درد میکنه نور اذیت میکنه.

خب توجیه شدم با چند قدم آرام خودم را به آشپزخانه  
رساندم و در یخچال را باز کردم. بطری آب و یک  
سیب بزرگ برداشتم و حین رفتن به اتاق به دنبال  
ساعت چشم چرخاندم.

ساعت هشت شب!

مرا بگو فکر میکردم سه یا چهار صبح است.

نگاهی به سیب قرمز انداختم:

-امشبو به همین سیب رضایت میدم.

هر چه سعی کردم حین گاز زدنش دو سه قطره اشک  
بریزم نشد. مثل اینکه چشمهی اشکم خشک شده بود. برای  
خالی نبودن عریضه چند تا فینفین کردم تا  
فضای غمناکی برایم تداعی شود.

#محافظ\_۶۳

با صدای تقهی در، چشم گشودم.

نشستم و پاهایم را از تخت آویزان کردم.

با تقهی بعدی بلهی آرامی گفتم و جواب شنیدم:

-ساعت هفت شده بیا صبحونه بخور.

چشم فشردم و با لحن عصبیای غر زدم:

-مگه صبحگاه نظامیه؟

دیگر ضربه نزد مثل اینکه رفت چون صدای

تلویزیون بلند شد.

"یعنی قراره هر روز این ساعت بیدار شم؟" نگاهی به تخت

کردم و لبخند کجی زدم و خودم را به

باد تمسخر گرفتم. از قدیم گفتند در بیابان لنگه کفش

نعمت است این ضربالمثل مصداق حال من بود.

مانتویی که از دیروز تنم بود و همه چروک شده بود

را از تن خارج کردم و بین لباسهای بهم ریخته‌ی

داخل چمدان یک بلوز آستین بلند زرد همراه شلوار

مشکی که مناسب خانه بود، پوشیدم. موهایم را بالای

سرم گوجهای بستم و لگدی به چمدان زدم و بیرون

رفتم.

پشت میز نشسته بود و در حال لقمه گرفتن بود.  
 لحظهای کوتاه نگاهمان به هم گره خورد و من زودتر  
 نگاه غضبالودم را گرفتم و به سمت سرویس رفتم.  
 طبق معمول طاقت گرسنگی را نداشتم. یعنی اگر مرا  
 دو روز گرسنه نگه دارند تمام اجدادم را لو میدادم.  
 با دیدن استکان چایای که برای من ریخته بود بیشتر  
 ترغیب شدم به خوردن صبحانه... وقت بسیار بود  
 برای سرزنش و کنایه...

"آخیشش بعد از چند روز دلهره و اضطراب یک

وعده غذای حسابی بخورم"

حین خوردن گاهی سنگین

ی



نگاهش را حس میکردم.بعد از خوردن صبحانه از روی  
صندلی بلند شد و

گفت:

-تموم کردی بیا بشین باید حرف بزنیم.

به روبه

سمت مبل روی تلویزیون رفت و نشست.

ادایش را در آوردم و لقمهی آخر را در دهانم جا دادم.

بلند شدم و بی اهمیت به او خواستم به سمت اتاق

روم که با صدای بلندش متوقف شدم

-گفتم بیا بشین...

کاملا جا خوردم وانتظار این لحن تند را نداشتم. اما

مثل همیشه باید به خودم یاد آوری میکردم که او

کیست... و انتظار هر چیزی را باید از او داشته باشم  
جز محبت.

اخمهایم را در هم کردم و با حرص و پا کوبان روی  
کنار

مبل ی نشستم.

فقط صدای نفسهایی که پر حرص بیرون میفرستاد  
را میشنیدم.

از گوشهی چشم دیدم که تکیه‌اش را از پشت

ی

مبل

گرفت و آرنج‌هایش را به زانو تکیه داد. یک لحظه با دیدن  
مدل نشستنش و موهای بهم

ریخته‌هاش تهدلم یک جوری شد. شاید چیزی مثل  
سقوط کردن یا فرو ریختن مثل روزهای قبل که وقتی  
در خیابان میدیدمش.

-مثل اینکه روزهای پر تنشی در انتظارمونه!  
کنترل تلویزیون را برداشت و خاموشش کرد و روی  
گوشهی مبل پرت کرد

-اینطوری نمیشه. نه برای من اعصاب میمونه نه  
تو... بهتره تکلیف یه سری چیزا همین اول شروع  
شه.

سعی کردم تمام دلگیری و نفرت‌م، درچشمانم مشهود  
باشد. پوزخند بدننگی زدم که نتواست تحمل کند:  
-اگه جنبه نداشتی چرا گفتم من میمونم؟ وقتی اینقدر

لجبازی نباید حرف داریوشو قبول میکردی...  
 -چیکار کنم الان خوشحال باشم قراره تو این خونه با  
 یه آدم خائن بمونم؟ اصلا میتونی ما رو درک کنی؟  
 میدونی من دارم تو چه باتلاقی دست پا میزنم؟  
 ۶۴.

عجب دختر دماغویی بودم! از جعبهی دستمال کاغذی  
 روی جلو مبلی دو تا کشیدم بیرون و صورتم را تمیز  
 کردم.

چند دقیقه‌های سکوت کرد تا آرام شوم و بعد با صدای  
 آرام و خشداری گفت:

-هر چی که تا حالا گذشت رو فراموش کن. برای  
 اینکه بدون تنش تو این خونه زندگی کنیم باید

مراعات حال همو کنیم.

دوباره دست به دل نشستم و نگاهم را به تلویزیون

خاموش دادم . پاهایم را عصبی تکان میدادم.

-وسیل.هاتو از چمدون در بیار تو کمد بچین...

شوکت خانم چند خورش در طول هفته میپزه فریز

میکنم تا سخت نباشه . گاهی اوقات تو پخت و پز و

کارهای خونه کمک کن تا...به سمتش براق شدم و دست

آتل بستهام را نشان

دادم:

-میبینی که نمیتونم. یه الاغی انگشتمو شکونده.

گوشهی چشمانش چین ریزی خورد اما خیلی جدی

گفت:

-مهمتر از هر چیز وقتی روزهایی تو ویلا دور هم

جمع میشیم با زبون تیزت سربه سر سیاوش و  
سوفیا نمیذاری.

-من هیچ جا نمیآم. سوفیای دراز بی ریخت.

مانند کودکان این جمله را از سر غیظ گفتم و بعدا  
پشیمان شدم. حالا حالاها امیدی به عاقل شدنم نبود.

-این دو هفتهای که آتل داری بیشتر کارها با من اما  
بعدش هیچ عذر و بهانههای قبول نیست.

دهانم داشت کج میشد برای ادا در آوردن اما سریع  
جمعش کردم.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

-هوای اینجا خفهاس. نمیتونم نفس بکشم اتاق

پنجره نداره... من یه روزم بدون گوشی نمیتونم بگذرونم. باید  
فیلم ببینم بازی کنم با دوستانم چت کنم

با خانواده‌م حرف بزنم.

با دست به اتاقی که متعلق به من بود اشاره کردم:

-هیچکدوم از لباسهایی که برام گذاشتن مورد پسند

من نیست. همشون آستین بلنده...

دستانش را به نشانه‌ی استپ بالا آورد:

-باشه...باشه. یکی یکی... برای اینکه حوصله‌ت سر

نره کلی سریا و فیلم همراهم هست میتونی تو

تلویزیون ببینی یا میتونی تو لپتاپی که در اختیار

میدارم ببینی. بازی هم داره. تماس با خانواده‌ت رو

که همون روز داریوش بهت گفت. اتاق پنجره نداره

اما حیاطش دلبازه میتونی شبها بری حیاط...

ادامه نداد فکر کنم او هم مثل من در حال مرور

خاطرات گذشته بود.

-در مورد لباسها یه جورى باهاشون کنار بیا. مادرم

برای اینکه احساس راحتی کنی لباسهای مناسبی

انتخاب کرده تا معذب نباشی...

پس او هم با مادرش هم عقیده بود که لباسهای گشاد

و بلند مناسب بود. -مادرتون نمیدونسته چند وقت خونمونو

دید

میزدین؟

به یاد شبهایی که با انواع تاپ و شلوارک در بالکن

خانه مینشستم، چشم غره ای زدم.

بلند شد و عصبی به سمت در رفت. تقریبا در را به

هم کوبید.

این دلهره و استرس از کجا آمده بود که اینگونه ته



دلخ خالی میشد؟

نکند رفته باشد و مرا در این برهوت تنها بگذارد؟

یا اینکه سیاوش را به جای خودش بفرستد؟

با این فکر سریع بلند شدم و در ورودی را باز کردم

و با دیدنش که روی نیمکت چوبی چسبیده به دیوار

نشسته و متعجب از حالت پریشانم نگاهم میکند،

نامحسوس نفس حبس شدهام را رها کردم.

.

۶۵ نگاه منتظرش را که دیدم بلافاصله گفتم:

-حرفهام تموم نشده...

-بگو

کلافگیاش کاملاً حس میشد.

-اگه تو این بیابون حاله بد شه؟

-میبرمت دکترو.

آب دهانم را قورت دادم:

-اگه حال شما بد شه من که رانندگی بلد نیستم.

طبق عادت دستی به چانه‌هاش کشید و گفت:

-من مهم نیستم.

نگاه خیره‌هاش را گرفت و حالا نیم‌رخش در تیررس

نگاهم است.

-اگه وسیله بخوام چی؟

پوفی کشید و به سمتم چرخید:-تا اونجا که میدونم همه

چیزو برات فراهم کردن.

منظورت از وسیله چیه؟

لحظه‌های چشم باریک کرد:

-آهان...چیزو میگی؟ مگه خوب چمدونو نگشتی؟

چند تا بسته هست.

ناگهان با یادآوری انواع بسته بندی پدهای بهداشتی  
داخل چمدان، گرمای زیادی در ناحیه صورت و گردن  
حس کردم. ماندن دیگر جایز نبود. بدون جواب دادن،  
در را محکم کوبیدم و به اتاقم پناه بردم.

۶۶

همیشه اولین تجربه‌سخت به نظر می‌آید همچنین  
فراموش نشدنی چون قبل تجربه کردنش ساعتها و  
روزها برای انفجان دادنش کلنجار رفتیم. آدمها در طول  
زندگی وقتی تو موقعیتهای مختلف  
قرار میگیرند و با مشکلات دست و پنجه نرم میکنند

با تجربه تر میشوند البته همهی تجربه‌خوشایند  
نیست.

استادی داشتم که میگفت ترسها بزرگترین دشمن  
ماست و اولین قدم برای مقابله با ترس ها، شیرجه  
زدن توی ترسهاست.

و الان بعد از چند روز بین رفتن و نرفتن به حیاط  
مردد بودم در موقعیتی مشابه این سخن قرار گرفتم  
که باید در دل ترس بروم.

در دل زمزمه میکنم:

"هیچی نیست بستهبسته نمیتونه بیاد سمتم من فقط  
رو پله میشینم کمی هوا تازه میکنم. همین..."

نگاهی به در بستهبسته اتاق بهراد انداختم و آرام در

ورودی را باز کردم. قبل اینکه در را کاملا ببندم، اول  
موقعی ت لثوی بی ریخت را بررسی کردم. گوشه‌ی  
دیوار لم داده بود چشمان بسته‌اش هم گواه خوابش  
بود.

خیالم که راحت شد روی همان پله نشستم. دمهای عمیقی  
گرفتم و دستانم را از دو طرف کش  
دادم

"آخیشش دلم تنگ ویوی اینجا بود"

دو هفته‌ای که گروگان خانوادگی فخری بودم با این  
حیاط و باغچه‌ی کوچکش و وسعت آسمانش انس  
گرفتم. بعد از ظهرها گاهی اینجا مینشستم چای  
میخوردم تجدید خاطرات میکردم گله میکردم گاهی  
اوقات فحش میدادم وقتی هم که به دلتنگی میرسیدم

بغض میکردم.

شبها هم دقایقی بدون اینکه سایه‌های مرا زیر نظر بگیرد به تماشای ماه مینشستم. کمکم به این اوضاع

عادت کردم... سخت بود اما میگذشت. توانستم از

پسش بر بیایم و در مود افسردگی نروم.

خودم را به هر طریقی سرگرم میکردم. البته به جز

کار و آشپزی...

دو پنجشنبه گذشت و بهراد بر خلاف میل داریوش

عمل کرد. به ویلا نرفتیم و من خیلی خوشحال بودم از

این بابت... اما فکر نکنم این پنجشنبه را بتوانیم

قسر در برویم. از تماسهای پیدرپی داریوش معلوم

بود که این هفته را بی خیال نمیشود. برای بهراد هم سخت

میگذشت از خانه و دوستان و

تفریحاتش گذشته بود. شاید زندگی کردن با من زیر یک سقف، برای او هم سخت و غیر قابل تحمل باشد. اخمهای همیشه در همش این را میگفت.

از روزی که بهراد این سگ را به این خانه آورده بود بدخلق تر شدم با اینکه در این چند روز متوجه شدم صدای بلند تلویزیون و موسیقی اذیتش میکند باز هم صدا را زیاد میکنم تا ورزش کنم و کمر ختی را از خودم دور کنم البته کمی هم برای روی اعصاب رفتن بهراد است.

روزی که دوستش، لئو را آورد باورم نمیشد تا این حد میخواهد شکنجهام دهد. وقتی دلیل این کارش را پرسیدم گفت در این خانهی دور افتاده از شهر به لئو

نیاز است باید نگهبان خانه باشد.

من نمیدانم برای خانهای که دورتا دورش حصارکشی

شده چه نیاز به سگ نگهبان...

پس نتیجه گرفتم برای اینکه فرار نکنم لئو را به این

خانه آورده.

۶۷.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با انگشتم روی

سنگ پله خطهای فرضی میکشیدم.

یعنی الان مهتاب و محمد و مهدی در چه حالی

هستند؟ کاش بدانند حالم خوب است میدانم دلشان

آرام نمیگیرد.

امینو بچهچه؟ یعنی دلشان برایم تنگ شده؟



هنگامی که به آنها فکر میکردم انگار دلم را  
میپچانند و اشکی که از چشمانم جاری میشود  
حاصل چلانیدن قلبم است.

نفس عمیقی کشیدم اما حین بازدم حس کردم صدای  
نفس یکی به غیر از من را هم از فاصلهی خیلی  
نزدیک میشنوم. چیزی شبیه به خرخر کردن سگ!  
نفسم حبس شد و مثل مجسمه در همان حالت ایستادم.  
خدایا!!!؟؟؟

مگر قلاده‌هاش بسته نبود؟ وقتی بی اراده سرم را بالا آوردم و  
صورت

خشمگینش را در یک قدمیام دیدم، نتوانستن خوددار  
باشم و با یک جیغ بنفش شروع به دویدن کردم  
جیغهای من و پارسهای پیدرپی لئو یکی شد. دور

ماشین میچرخیدم و بی وقفه فریاد میزدم:

-کمک... کمک!...

بعد از چند دور چرخیدن دور ماشین،

در یک لحظه بازویم کشیده شد و با برخورد با تخت

دلی بهراد و دستانی که دورم حصار شدند چیزی

شبهه به حصار را تجربه کردم آنقدر هول و دستپاچه

بودم که اصلا حضور بهراد را حس نکردم اصلا

نفهمیدم چه وقت در ورودی باز شد!

بهراد مرا از لئو دور کرد هنوز در حجم حصارش

بودم که سرش را چرخاند و به سمت لئو براق شد:

-لئو بشین... گفتم بشین.

پارسهای بلندش به زوزه تغییر کرد. پاهایش را جمع

کرد و نشست.

سرم را کج کردم تا ببینمش... بهراد با تکان خوردنم  
به خودش آمد و دستهایش را از دور تنم جدا کرد با احتیاط  
فقط نیم قدم دور شدم اما همچنان پشت  
بهراد پناه گرفته بودم.

ناگهان خم شد و دستش را نوازشبار روی سرش  
حرکت داد انگار پشیمان بود از اینکه سرش فریاد  
زده:

-آفرین پسر خوب...

نگاه خصمانه‌ی لئو به من موهای تنم را راست کرد.  
حتما در دل میگوید بالاخره بدستی ملخک...  
وای خدای من... چقدر ترسیدم.  
به دیوار چسبیدم و نفسی تازه کردم:

- دیدی... دیدی گفتم وحشیه... اگه نمیاومدی منو

میکشت.

بلند شد و طناب قلاده‌اش را بلند کرد و به سمت دیوار

برد:

-تا حالا کسی رو نکشته تا دومیش باشی.

حال که مطمئن شدم بسته است به تلافی ترسی که بر

جانم نشست، صدایم را بالا بردم: -حتما باید یه بلایی سرم

بیاره تا مطمئن بشی سگ

خطرناکیه؟ دیگه هیچ نژادی نبود؟ همه میدونن

ژرمن سگ وحشیایه...

انگار لئو حرفه‌ایم را میفهمید یا انرژی منفی من را

میگرفت که دوباره به سمتم پارس کرد

-ببین...ببین دوست داره درسته قورتم بده.

بهراد دستش را به سمت استپ بالا آورد:

-وایسا یه لحظه... هر چقدر دادو بیداد کنی بیشتر

لئو رو عصبانی میکنی. چرا سعی نمیکنی باهاش

دوست بشی و اعتمادشو جلب کنی؟

هنوز دوست داشتم با غر زدن عقده‌ی دلم را خالی

کنم:

-با صاحبش دوست شدیم چه گلی به سرمون زد؟

لحظهای از آن نگاه‌های دلخوری که اخیرا حوالهام

میکرد و مرا از گفتمام پشیمان میکرد، جانیم انداخت

و بعد چند ثانیه از کنارم رد شد و حین رد شدن گفت:

-امتحان کن...دوست خوبی میشه.

-صد سال سیاه...بعد رفتنش چند ثانیه‌های دست به دل به

لئو خیره

شدم . او نگاه و من نگاه تا اینکه از رو رفت و در  
گیر طناب قلاده‌هاش شد. اما با هر واکنشی که از من  
میدید حواسش را جمع میکرد تا خطایی از من سر  
نزند.

- هوی دیوونه دیدی چیکار کردی؟ منو انداختی تو  
حصارش... حالا چطور اینو هضم کنم. لثوی کلهپوک...  
انگار با گفتن این جمله یهو تمام تنم داغ شد. چشمانم  
را بستم تا چند دقیقه پیش را تجسم کنم. حصارش گرم  
بود. متفاوت با حصار محمد و مهدی. عجیب بود  
یعنی از تفسیرش عاجز بودم.

اما حصار کردنهای محمد و مهدی یک چیز دیگر بود  
آخ چقدر دلم هوایشان را کرده.

۶۸ وقتی داخل شدم مشغول پوست کندن سیب زمینی بود  
با دیدنم گفت:

-لئو باید تو این خونه بمونه چراشو قبلا برات

توضیح دادم پس دوباره شروع نکن.

نفس پر از حرصم را بیرون فوت کردم و به سمت

اتاقم رفتم.

-بیا تو چیدن سفره کمک کن.

مثل تمام وقت هایی که در خواست کمک میکرد،

دستم را بالا آوردم و نشانش دادم.

از رو نرفت و گفت:

-با یه دست هم میشه.

وقتی کسی نباشد تا با او حرف بزنی و درددل کنی یا  
 سربه سرش بگذاری مجبوری گاهی اوقات از  
 موضعت کوتاه بیای و چند دقیقه‌های همصحبت کسی  
 مثل بهراد شوی. فرقی ندارد کل کل باشد یا حرف  
 زدن معمولی... همین که دهان بجنبد کفایت میکند. یک  
 امروز را اشکال نداشت سر یک سفره غذا  
 بخوریم. به وجدانم قول دادم از فردا دوباره مثل قبل  
 سینی غذایم را به اتاق ببرم.  
 در حال سرخ کردن سیبزمینیها بود... من هم بیکار  
 نماندم و چند پیش دستی و قاشق برداشتم و دو لیوان  
 هم روی ظرفها گذاشتم همه را در دست سالمم جای  
 دادم. بین راه نزدیک بود لیوان سر بخورد که به  
 قدمهایم سرعت بخشیدم و وسیله‌ها تقریبا روی



میز پرت کردم خدارو شکر نشکستند. فقط پخش و پلا شدند.

سنگینی نگاهش را حس کردم به سمتش برگشتم.  
قاشق به دست سرزنشبار نگاهم میکرد.

شانه ای بالا انداختم و مشغول چیدن ظرفها شدم  
-به جای اینکه همه رو با یه دست بلند کنی  
میتونستی چند بار بری و بیای.

"او هو چه عقل کل"

حین لقمه گرفتن نگاه چپی حوالهی هم میکردیم.  
شاید نگاه من خصمانه‌تر از او بود که به حرف آمد:  
-چیه؟ چیزی میخوای بگی؟ سیب زمینی که حس میکردم  
هنوز خوب سرخ نشده

بود را به سس آغشته کردم و بی میل جلوی دهانم

گرفتم:

- حرفهات همه کشک بود میگفتی مراقب مهسانم...

نمیدارم آسیب ببینه و...

با دست چشمانش را فشرد و آرام اما لحن کلافه و

جدیای گفت:

- مواظب حرف زدنت باش. یه دختر خوب با بزرگتر

از خودش اینجوری صحبت نمیکنه.

چنگال را رها کردم:

- خب من که دختر خوبی نیستم. دیگه باید تا الان

متوجه شده باشی. پس هر جور بخوام حرف میزنم.

دست از خوردن کشید:

- الان مشکل چیه؟ زیر حرفم زدم؟ اذیت شدی تو این

دو هفته؟

مانند او به پشت صندلی تکیه دادم و غر زدم:

-بله که اذیت شدم...

انگشتهایم را برای شمارش بالا آوردم:- گوشیمو که نمیدی.

نمیداری با خانوادهم حرف

بزنم... لئو رو برای عذاب دادن من آوردی تو

خونه... هر شب هم که بهم سیب زمینی سرخ کرده

میدی. معدهم پوکید با این غذاهات... بازم بگم؟

لبی که داشت کج میشد برای لبخند را جمع کرد و

سرش را زیر انداخت. نفس عمیقی کشید و دوباره

سرش را بلند کرد:

-خب... پس فردا پنجشنبهست و باید بریم

ویلا... قراره دکتر دستتوبینه هم اینکه میتونی با

خانوادهت تماس بگیری.

بحث لئو رو دیگه پیش نکش چون که تموم شدهس.

غذاهای من مشکل داره؟ اوکی... هر وقت دستت

خوب شد زحمت بکش برای خودت غذا درست کن.

دیگه؟

.

۶۹لب برچیدم و چنگال را محکم در سبب زمینی فرو

بردم. با فرض اینکه چنگال را دستش فرو میکنم

فشار دستم بیشتر شد.

وقتی سکوتم را دید بلند شد و ظرفها را جمع کرد.

سکوتم را به معنای اینکه دیگر حرفی ندارم تلقی کرد

اما... اما باز هم اذیت بودم مثلا یکبار میگفت با

دست علیلت چطور لباس میپوشی چطور حمام  
 میکنی یا دستشویی میروی؟ نمیدید موهایم چقدر  
 آشفته است؟ اصلا میگفت بیا موهایت را ببندم؟ از  
 همه مهمتر بند لباست را با چه عذابی میبندی؟  
 میدانستم خواست.هایم غیر معقول بود. اما انتظار  
 دیگری از دختری مثل من نمیرفت. دلم خیلی گرفته  
 بود این حجم از مشکلاتی که گریبانگیرم شده بود  
 خارج از تحملم بود شاید هر آدم دیگری غیر از من  
 بود کم میآورد و بنای بیقراری و گریه زاری  
 میگذاشت.

با نگاه خیره‌ی بهراد دست از خیال برداشتم و متوجه  
 شدم خیره‌ی اشک‌هایی است که از چشمانم جاری

میشود. تا همین چند ثانیه پیش به خودم میبایدم که دختر  
قویای هستم حال چه شد که اشک، حصار زده دور  
چشمانم و بعد از هر بار پلک زدن رها میشود.  
بلند شدم و سلانه سلانه به سمت اتاق کوچک و  
دلگیرم رفتم.

چرا حس میکردم هنوز کلی حرف در دلم مانده.  
هنوز میل به عقده‌گشایی داشتم. مانند آتشفشانی که  
فعال شده و باید فوران کند...

آدم به هر چیز عادت میکند و من هم به این زانو حصار  
کردنم و سر گذاشتن رویش عادت کردم به این کنج  
نشینی و مرور خاطراتی که اشک و لبخند به همراه  
دارد عادت کردم.

کجاست آن مهسان پر هیایو؟

زیر پتو خزیدم و خواب را به چشمانم دعوت کردم.

به این زود خوابیدن هم عادت کردم.

حتی به سحرخیز بودن... بعد بیدار شدن روز و تاریخ ماه را

مرور کردم فردا

پنجشنبه است و من از شر این این آتل خلاص

میشوم. نگاهی به ساعت کوچک روی دراور

انداختم هشت صبح...

نگاهی گذرا به کنج و کنار اتاق انداختم خداراشکر

تمیز بود... همان روزهای اول بعد از تذکر بهراد تمام

لباسهایم را در کتوهای دراور چیدم مانتو و

روسری هم در کمد کوچک کاور زدم. وسیله آرایش

و ساعت رو میزی کوچکی که از روی کابینت

آشپزخانه کش رفتم را جلوی آینه چیدم.

تقهای به در خورد و من متعجب یقه‌ی تیشرت‌م را

مرتب کردم و در را باز کردم

دو قدم عقبتر منتظر بود:

-چای ریختم.

نگاهی دقیق به چهرهی آرامش کردم. خبری از اخم

در چهره‌اش و تحکم در لحن صدایش نبود. مخالفتی

نکردم و سر تکان دادم.

بعد رفتن به سرویس دور میز نشستم. بخار چای خبر

از داغیاش میداد. با دیدن استکان خالیاش متوجه

شدم قبل از من صبحانه اش را خورده. با برگ‌ش یکدفعه‌های

و گرفتن مچ من هنگام دید

زدنش ناشیانه نگاهم را گرفتم.



-صبحانتو خوردی بیا لب پنجره...-

-چرا؟-

به طرف در ورودی رفت:

-فعلا بخور.

به حیاط رفت و من سریع هر چه دم دستم بود را

بلعیدم.

چرا غم و غصه اشتهایم را کور نمیکرد؟

استکان را همانجا رها کردم و پشت پنجره رفتم.

مشتاق بودم بدانم مرا به تماشای چه چیز دعوت

کرده.

پرده کرکره را کاملاً بالا کشیدم. داشت با لئو وقت

میگذراند.

۷۰ تماشای بازی و بالا پایین پریدنهای لئو و زبانی که  
 گاهی بیرون میآورد چه جذابیتی داشت که من  
 صبحانهام را زود تمام کردم؟  
 -ایششش چه لوسه زبونشو نگاه...  
 بهراد متوجهام شد دستی برایم تکان داد. حرکت  
 جالبش نیمچه لبخندی بر لبم آورد. سعی داشت توجه  
 لئو را به من جلب کند.  
 بهراد دستش را بالا میآورد لئو خودش را بلند  
 میکرد تا دستانش را به کف دست بهراد بکوبد.  
 چند دقیقه‌های بود خیرهشان بودم. حرکات هوشمندانه‌ی  
 لئو برایم جالب شده بود.

حالا که دقت میکردم اصلا بیرخت نبود  
 رنگ قهوه‌هایش بیشتر از سیاه به چشم می‌آمد. اما  
 در اولین دیدار سگ سیاه و وحشیای پیش چشمانم  
 نقش گرفت. شاید خاطره‌ی آن روز دلیلی است که من  
 لئو را وحشی خطاب کنم. بهراد اشاره زد تا پنجره را باز کنم.  
 به اندازه‌های که

فقط صدایش را بشنوم باز کرد.

-ظرف غذاشو بیار

نگاهم به ظرف روی کانتر افتاد که شامل گوشت

ن

استخوان دار یمپزی بود.

چینی به پیشانیام دادم و گوشه‌ی ظرف را

گرفتم. دستم را به سمت پنجره گرفتم که با یک دستش  
به در اشاره کرد.

غرولند کنان به سمت در رفتم . در را آهسته باز  
کردم و با احتیاط دستم را دراز کردم.  
-بیا بگیرش...-

لئو با دیدن ظرف غذا آهنگ بی قراری زد. بهراد  
طنابش را محکم گرفته تا به سمتم حمله نکند.  
-نترس... نگهش داشتم. نمیتونه بیاد اون سمت.  
دستی روی سرش کشید

-بشین پسر خوب...-

لئو نشست اما همچنان زبانش بیرون بود و نگاهش  
به ظرف در دستم. - ظرفو بیار جلوش بذار.

عصبانی شدم و ظرف را همانجا روی پله گذاشتم:

-بگیر بابا... من رفتم.

-مهسان؟؟؟

پشتم به او بود که صدای جدیاش متوقفم کرد. تحکم

صداش نه اما اینکه اسمم را صدا زده بود پاهایم را

سست کرد

امروز چرا متفاوت با روزهای دیگر بود؟

دست تکان میداد! اسمم را با آهنگ دلنشینی صدا

میزد!

کمی به سمتش متمایل شدم و دست به دل منتظر

ایستادم. احساسی که ته دلم را قلقلک میداد، دوست

نداشتم.

تا همیشه راه من و او جدا بود. پس باید حواسم باشد  
افسار دلم از دستم نرود.

-اگه بهش غذا بدی اعتمادشو جلب میکنی . متوجه  
میشه تو هیچ خطری برای من و خونه نداری.

تند نگاهش کردم:-توافق کرهی شمالی و جنوبی راحتتر از  
توافق من و

اینه...

تک خندهای کرد:

-اول اینکه اسمشو صدا کن... بعدش نمیتونی به

خاطر لئو همش خودتو تو خونه حبس کنی. چرا

امتحان نمیکنی؟

ببینش منتظره... ظرفو بیار.

دودل بودم اما برق چشمان لئو نگذاشت مقاومت کنم.

بهراد جهت اطمینان خاطر گرهی طنابش را به میله‌ی  
آهنی کنار دیوار آویخت.

در عرض چند ثانیه ظرف را را برداشتم و جلوی  
گذاشتم و بدون معطلی خواستم سریع عقبگرد کنم که  
مج دستم را گرفت:

-بمون... نترس... ببین! حین خوردن چطور نگاهت  
میکنه؟ این نگاه یعنی تشکر.

برایم مهم نبود چطور نگاهم می کند. با این چشمهای  
قهوه‌ای روشن هنوز هم خصمانه نگاهم میکرد. مهمتر از نگاه  
لئو، این بود که نکند وقتی جای

انگشتانش روی پوستم گرم است، گون.هایم رنگ  
بگیرند؟

دستم را به سمت ظرف هدایت کرد هر دو با هم خم

شدیم

-یه تیکه بردار بذار جلوش...-

.

۷۱

لئو دست از خوردن کشید و سرش را آرام بالا آورد.

نگاهش بین من و صاحبش میچرخید. با دیدن

صورتش با فاصله‌ی خیلی کم، دستم قادر به حرکت و

برداشتن گوشت نبود.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای لرزانی زیر لب

گفتم: -حالا واجب بود تا این حد پیش بریم؟

-هیسس...آروم.

وقتی دید من همانطور خشک شدم، دستم را به داخل



ظرف کشید:

با لمس محتویات داخل ظرف چندشم شد یک تیکه برداشتم و به جای اینکه جلوی بگذارم به سمتش پرت کردم. همزمان با برخورد استخوان به صورتش، از حالت نشسته بیرون آمد و شروع کرد به پارس کردن. با اولین پارس، جیغ خفهای کشیدم و به سمت عقب پرت شدم و محکم به زمین خوردم. دست بهراد هم جدا شد... سعی داشت لثو را آرام کند.

نمیدانستم از برخورد باسنم به زمین ناله کنم یا ترسی که بر جانم نشسته بود.

"وای خدایا دست سالم که نداشتم حالا هم..."

بهرادِ با چند قدم بلند به سمتم آمد نمیدانم چه راهم

چقدر درهم بود که دست زیر حصارم انداخت و بلندم کرد. با وجودی درد گزندهای که هنوز حسش میکردم بعد از سر پا شدن فاصله گرفتم.

-دستت درد گرفت؟ سرم را به به نشانهی نفی بالا بردم و گفتم:

-خیر... اینطوری نمیشه. فردا به داریوش میگم یا

جای من تو این خونهست یا لئوی پاچهگیر...

دست سالمم میرفت تا مرهم استخوان لگنم باشد اما

با یادآوری حضور بهراد چرخید و خاک شلوارم را

تکاند.

دست به بدن به سمت خانه حرکت کردم قبل از باز

کردن در، چرخیدم و نگاه چپی حواله‌اش کردم:

-در عرض دوهفته این همه مصدومیتِ ته نامردیه...

داخل شدم و حین بستن در نگاهم به نگاه خیره و  
لبخند محوش افتاد.

حالم بد بود هم بدنم درد میکرد هم بی قرار بودم  
سرگردان از این حسی که گرفتارش بودم به کنج اتاقم  
پناه بردم. اما سر روی زانو گذاشتن آرامم نکرد  
اشکم را سرازیر نکرد.

شاید باید دست می گذاشتم روی قلبم و محکم فشارش  
میدادم تا موقر رفتار کند. اگر اینطوری پیش برود  
طاقم طاق میشود. دودوتا چهارتای ذهنم میگفت سرنوشت  
برایت یک

شکست عشقی را رقم میزند که شاید دیگر آن  
قبل نباش

مهسان ی حتی با کمک دوستان و  
خانوادهات.

دلگیر چند مشت آرام به قلبم زدم:

-چرا بی قراری میکنی... چرا اینجوری شد...

آبدهانم را به سختی قورت دادم تا بغض چنبره زده  
بر گلویم را فرو ببرم.

با قبول این احساس من هرگز به خانوادهام پشت

نمیکنم. هرگز حق انتخاب به خودم، بین او خانوادهام

نمیدهم. این را مطمئن بودم. تاوان این تصمیم درست

و منطقی، آسیب به روح و جسمم است... میدانم.

۷۲ چشمانم را از زمینهای بایر تکراری گرفتم و به

تیربرقهایی که با سرعت میگذشتند، دادم...  
ساعت شش بود اما هوا رو به تاریکی میرفت.  
نفس عمیقی کشیدم

"قطعا دلگیرتر از غروبهای پاییز نداریم"

مثل دفعهی قبل در سکوت رانندگی میکرد حتی پخش  
ماشین هم روشن نمیکرد.

نفس عمیقی کشیدم و در هزارتوی پیچیدهی خیالم  
چرخیدمو چرخیدم...

آیا حسی بین شادی و غم وجود دارد؟ اگر هست چه  
نام دارد؟ من دقیقا همین حس و حال را دارم.

خوشحالم به خاطر اینکه میتوانم با خانوادهم تماس  
بگیرم، آتل دستم را باز میکنم. در ضمن از آن خانه

بیرون آمدم تا فراموش نکنم زندگی با سرعت نور  
جریان دارد.

سرعتش را کم کرد تا اینکه بالاخره جلوی در بزرگ  
ویلا ایستاد با دو بوق منتظر ماند در را باز کنند. تمایل به  
تغییر جهت نگاهم نداشتم. چشمانم را باریک  
کردم و به مردی که کنار دیوار آرام به سمت ما قدم  
میزد، خیره شدم. کلاه کاپشنش نیمی از صورتش را  
پوشانده بود اما باز هم آشنا بود. ناگهان تکیه‌ام را از  
صندلی گرفتم که موجب چرخش سر به‌راد به سمتم  
شد.

در باز شد و به‌راد حواسش را به رانندگی داد. تمام  
غم و دلتنگی‌ام را در چشمانم ریختم. اما مطمئن نبودم  
از پشت شیشه حرف نگاهم را بخواند!

اینجا چه میکرد؟

آخ خدا چقدر دلم مچاله شد سوزش سر معدهام

چهرهام را در هم کرد.

-خوبی؟

نه نیستم اما سعی میکنم خوب باشم.

ماشین را پارک کرده بود و منتظر جوابم بود.

-خوبم... فقط گرسنمه ضعف کردم.

باز هم این خانهای مخوف و آدمهایی که هراس را به

دلم میانداختند.

عقب تر از بهراد به راه افتادم. در ورودی باز شد و مادر بهراد

به استقبالمان آمد.

لیلا خواست مانتو و شالم را بگیرد که مخالفت کردم.

نگاهای شیطانی سیاوش را دوست نداشتم. با همین

پوشش راحتتر بودم.

بهراد و مادرش همدیگر را به حصار کشیدند و بهراد

سرش را خم کرد تا مادرش راحتتر گونهایش را

بشکوفهد.

سرم را چرخاندم تا متوجهی حسادت چشمانم نشوند.

دل ریش شده و فکر امینی که آن بیرون پرسه میزد

را گوشهای از ذهنم پنهان کردم تا بتوانم برای امشب

تمرکز کنم.

بعد سلام و احوال پرسی سردی با ملکه مریم همان

مادر بهراد، دکتر را دیدم که از روی مبل بلند شد و

به سمتم آمد. لبخند بی ریایش را دوست داشتم.

-بیا ببینم دستت چگونه؟ درد که نمیکند؟



-نه... خوبه.

مریم بانو رو به بهراد گفت:

-هر وقت کارش تموم شد بعد شستن دستاش بیاین  
بالا... همه بالا هستن. حالا مثلا من نمیدانستم باید دستهایم  
را بشویم؟ چقدر

سخت است کنترل لبو دهانم تا کج نشود و ادایشان  
را درنیاورد.

حین بالا رفتن از پلهانگشتهایم را جمع میکردم تا  
مطمئن شوم دستم راحت مشت میشود یا نه...  
حین طی کردن آخرین پله ذکر آرامش دل را زمزمه  
کردم بلکه دلم آرام بگیرد. همه در پذیرایی بالا جمع  
شده بودند به جز مریم هیچ کدام از جا بلند نشدند.  
نمیخواستم سلام دهم فقط سری تکان دادم و گیجقیم

به سمت نزدیکترین مبل تک نفره رفتم.  
 -چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد!  
 لیلای سینی چای را مقابلمان گرفت  
 فنجان را برداشتم اما با جملهی سیاوش دستانم  
 شروع کرد به لرزیدن.  
 -سخت نگیر داداش... خلوت کردنشون یکم طولانی  
 شد.

به کنایهی خودش خندید. فنجان را سریع روی جلو مبل  
 گذاشتم تا از دستم  
 نیفتد.

بهراد واکنشی نشان نداد و مشغول نوشیدن چای شد.

اما سوفیا با صدای بلندی خندید.  
با دیدن اندام کشیده و پاهای بلندی که به نمایش  
گذاشته بود چهره‌ام جمع شد.  
چند ثانیه ای او را زیر نظر گرفتم. با تک تک  
اعضای بدنش قصد جلب توجه داشت. پوست سفید و  
موهای بلوند معمولاً جزو نکات بود که زیبایی را دو  
چندان میکند اما در مورد سوفیا صدق نمیکند.  
چهره‌اش به دلم نمینشست. ناخودآگاه او را با مریم مقایسه  
کردم. با اینکه مریم  
از او چندین سال بزرگتر بود اما زیبایی چشم‌نوازی  
داشت. اندامش هم زیبا بود.  
-خب دخترم همه چیز خوبه؟ چیزی نیاز نداری؟  
باورم نمیشد اینقدر راحت با لحن یک مرد دلسوز

صحبت میکند.

بی تعارف گفتم:

-گوشی... گوشیمو میخوام.

نمیدانم کجای حرفم خندهدار بود که اینگونه قهق.ه

میزد!

-مثل اینکه بهراد خوب توجیعت نکرده.

نگاهم به رگهای بیدون زدهی دست بهراد افتاد که

دستهی مبل را میفشرد. عصبانی بود اما در

صورتش اثری از خشم نبود.

میان صحبت‌هایشان متوجه شدم داریوش در مورد

کار و پول و دغدغ.های مربوط به شغلشان بیشتر با

سیاوش ملباس میکند تا بهراد... حتی از

برچسبهای منفیای که سیاوش به بهراد میچسباند  
 نمیرنجید و بر عکس لبخند میزد. بهراد همراه مادرش روی  
 مبل دونفرهی کناریام  
 نشسته بودند. آرام پچ میزدند.  
 با اینکه جو سنگینی بود اما باز هم قابل تحملتر از  
 آن چیزی بود که فکر میکردم.  
 کسی بد خانواده ام را نگفت و از من باز جویی  
 نکردند. خدا کند تا آخر همینطور کسل کننده باشد اما  
 آزار دهنده نه...  
 هر چقدر خام و بی تجربه باشم جنس نگاههای  
 سیاوش را میشناختم. گاه گاهی نگاه خیرهایش  
 موجب میشد جمع تر بنشینم و عصبی پاهایم را تکان  
 دهم.

با جمله‌ی لیلا نفسم را با شدت بیشتری به بیرون  
فوت کردم.

-بفرمایید شام حاضره

.

۷۴بی میل و بعد از همه بلند شدم. اشاره‌ی دست لیلا را  
باز

دنبال کردم تا به دری رسیدم که مریم کنار  
چهارچوب منتظر بود تا داخل شویم.

حرکت جنتمن وار داریوش که اول منتظر شد من و  
سوفیا داخل شویم بعد خودش، تعجبم را برانگیخت.

دی

دن فضایی که پا در آن گذاشتم از سرعت قدمهایم  
کاست.

"خدای من مگه چقدر این خونه بزرگه"

سالن بزرگی که فکر کنم فقط به صرف غذا اختصاص  
داده شده بود. میز غذاخوری بزرگ سلطنتیای که  
چند نوع سینیهای مزه و خوراک های مجلسی را  
شامل بود.

داریوش در راس نشست و بقیه در اطرافش. کلی  
صندلی خالی به چشم میخورد. طیف رنگی غذا مرا  
وسوسه کرد اما در این جمع مگر لقمه‌های به راحتی  
از گلویم پایین میرفت؟ آن هم وقتی امین همین  
اطراف پرسه میزند. نگاهم به بالکن بزرگی افتاد که با در  
بزرگ شیشه ای

از سالن جدا میشد.

حتما زمانهایی که هوا گرم است آنجا غذا میخوردند.

ذره ذره از محتویات پیراشکی گوشت را به دهان

میبردم در حالی که ضربان بالای قلبم نمیگذاشت

متوجه طعم و مزه‌اش شوم.

با دیدن عشوهای حال به هم زن سوفیا برای

سیاوش، اطراف بینام چین خورد.

با ضربهای که پام خورد، جهت نگاهم را سمت بهراد

چرخاندم. بی تفاوت در حال خوردن بود.

فکر کنم خیلی به این زوج بد ترکیب خیره بودم که با

ضربه‌ی پا خواست نگاهم را بگیرم.

-همیشه اینقدر ساکتی؟



سوالی بود که داریوش پرسیده بود. چنگالم را رها  
کردم:

--نه... حال حرف زدن ندارم.

بالا رفتن یک ابرویش نشان میداد انتظار این پاسخ  
را نداشت.

خندید:- جالب بود...همیشه اینقدر رکی؟

سرم را به نشانهی مثبت تکان دادم.

-کنه زبونتو آقا موشه خورده؟

سیاوش بود که اینطور خوشمزگی میکرد. با

اشاره‌اش متوجه شدم منظورش از آقا موشه، بهراد

شب در لفافه کنا

است. از سر یه میزد و توهین

میکرد.

بهراد باقیماندهی نوشیدنیش را سر کشید و لیوان

را کمی غیر عادی روی میز کوبید.

-نمیدونستم اینقدر مشتاق روابط منی!

سوفیا مانند نخود آش خودش را میان دوئل نگاه

سیاوش و بهراد انداخت:

-چرا حساس شدی. سیاوش شوخی داشت.

همین چینش کلماتش سگرم.های ابرو هام را باز کرد.

فرهاد که تا الان در سکوت بود رو به سوفیا گفت:

-شوخی داشت نه... شوخی کرد.

چشمک فرهاد مرا یاد حسن انداخت.

مریم سریع بحث را به طعم غذا کشاند. بعد از شام دوباره  
تکرار مکررات و همنشینی در حال  
کوچک طبقه‌ی بالا...

فرهاد مبل کنار یام نشسته بود. با نزدیک آوردن  
سرش حواسم جمع شد.

- معلومه حوصله‌ت سر رفته. می‌خواهی سرگرم

کنم؟

- مثلاً؟

گوشی را طرفم گرفت:

- بیا عکسای دوست‌دخترامو ببین بعدش بگو کدوم

قشنگ‌تره.

چشم درشت کردم:

- دوست‌دخترام؟؟؟ چند سالته مگه؟

یکی یکی عکسها را رد میکرد.

-اینا که ازت بزرگترند چرا همه جاشون عملیه؟

-کدوم خوبه؟

فاصله گرفتم:-هیچکدوم... برو بشین درستو بخون بچه... اینو

یه آدم با تجربهای که جدیدا شکست عشقی خورده و

الان تو قوم ظالمین گروگانه داره بهت میگه.

بعد چند ثانیه شلیک خندهاش بلند شد که تاوانش

اخطار داریوش بود.

فرهاد زیر لب ببخشیدی گفت و دوباره سرش را جلو

آورد:

-خیلی باحالی... پایه ی شطرنج هستی؟

لحن حرف زدنش و طرز نگاهش شبیه پدر و

عمویش نبود. فکر کنم کبریت بی خطر این خانه بود.

.

۷۵

بدم نمیآمد با او وقت بگذرانم تا اینکه زمان زودتر  
 بگذرد. همزمان با رفتن فرهاد به اتاق، گوشی سیاوش زنگ  
 خورد. ناخودآگاه زیر نظرش گرفتم. گوشی به دست  
 چهره‌اش رفته رفته جمع شد دستی به سر یک دست  
 بی مویش کشید و بعد از قطع کردن تلفن دم گوش  
 داریوش پچ پچی کرد. اخمهای داریوش به وضوح  
 نمایان شد.

نگاهش را به من دوخت:

-مثل اینکه مهمون داریم.

همین جمله کافی بود تا دلم را آشوب کند.  
 بهراد بلند شد و پشتسر سیاوش از پله‌پایین رفت.  
 من هم بی قرار بلند شدم. فرهاد که جو متشنج حاکم  
 را دید صفحه به دست لای در ایستاد.  
 داریوش هم حین رفتن به طبقه‌ی پایین گفت:  
 -از خودتون پذیرایی کنید تا ما بیایم.  
 قدمی برداشتم که مریم خیلی جدی تذکر داد:  
 -بشین دختر.

اما کو گوش شنوا؟

باید میرفتم...پله ها را یکی دوتا پایین رفتم و به سمت در  
 ورودی

که باز بود، دویدم.

بعد از خارج شدن داریوش از در و کنار رفتنش با

دیدن صحنهی روبرو لحظهای متوقف شدم. گویا قادر  
 به نفس کشیدن نبودم. انگار جریان خون رگهایم  
 متوقف شده و یخ بسته بود. جلوی در حیاط، امیر  
 روی دوزانو نشسته بود و سیاوش از موهایش گرفت  
 تا سر افتادهاش را بلند کند.

با دیدن چهرهی بی حالش و دردی که میکشید خون  
 در رگهایم دوید و با حرارتی که از جای جای بدنم  
 بیرون زد و پوستم را سوزاند، به خودم آمدم و به  
 سمتش دویدم

-ولش کنن... آشغال... کثافتتت.

میدویدم مانند زمانی که به هوای بازی کودکانه زنگ  
 خانها میزدیم و در میرفتیم. من سالهای

طولانیای همراه او در کوچهدویدیم.اما اینبار فرق  
داشت...

فاصلهی در ورودی با در حیاط زیاد بود.

با فریادم سیاوش متعجب نگاهم کرد.نزدیک که شدم با  
خشمی بی سابقه دستانم را جلو

بردم تا به سمتس حمله ور شوم برایم مهم نبود قوی

تر از من است مهم نبود که دو آدم قوی هیکل دیگر

دو طرف امین را گرفتهاند. مانند مادری که برای

نجات بچهاش خودش را به آب و آتش میزند، با

حرصی وصف شدنی فریاد زدم:

-امینن

دو قدم مانده بود که سیاوش را هل دهم که کسی

مانعم شد. بهراد بود که جلویم قد علم کرد و دوطرف



بازویم را گرفت. سعی داشت مرا به کناری بکشاند.

-ولم کن... میگویم ولم کن. احمقها.

-هیس... آرام باش.

امین خواست به طرفم بیاید که با مشت ناغافل

سیاوش طرفی پرت شد.

با دیدن کتک خوردن امین گویی جان دوبارهای گرفتم.

حجرهام با جیغهای بنفش بی وقفهام میسوخت اما

کوتاه نمیآمدم. تقلاهایم بهراد را خسته کرده بود.

داریوش نزدیک شد و اخطار گونه بهراد را صدا زد:

-بهراد؟؟؟ این همه سرو صدا خوب نیست. وقتی حواشش پ

ی

حرف پدرش بود از فرصت استفاده

کردم و هلش دادم بالاخره از حصار دستانش رها شدم  
 و خودم را بالا سر امین رساندم. اما نامردها  
 نگذاشتند حتی دستم صورتش را لمس کند.  
 سیاوش مرا از پشت گرفته بود.

۷۶

به سمت داریوش برگشتم:  
 -قول دادی...تو قول دادی  
 من گویی رو شعل.های آتش بودم اما داریوش با  
 خونسردی تمام پاسخ داد:  
 -قرار نبود در دسر درست کنید. تقصیر داداشته که به  
 این حالو روز افتاده.

گریه و هقهق ضمیمه‌ی حرفهایم شد: صبر کن...  
دیگر جانی نداشتم فریاد بزنم اما باز هم تن صدایم  
بلند بود

-اگه اذیتش کنید... تمام روزهایی که پشتون هستم  
بی قراری میکنم... هیچ جوهره کوتاه نمیام... به هر  
طریقی نقشه‌ی فرار میکشم... روزگار رو به کامتون  
تلخ میکنم.

نفسی گرفتم:

-اگه ولش نکنی هر روز همین بساطو داری. غذا  
نمیخورم تا بمیرم اونوقت... اونوقت خونم میفته  
گردنت.

چشم از داریوش کلافه گرفتم و نگاه ملتسمانهام را به

بهرادی که از همین فاصله رگهای بیرون زده‌ی

شقیقه و گردنش نمایان بود، دادم.

-دیگه اذیتت نمیکنم... بذار امین بره.

بهراد قدمی جلو گذاشت:

-بذار بره من حوصلهی گریه و زاری این بچه رو

ندارم. در آن لحظه اصلا به لحن بی تفاوتش و لقب بچه

ناراحت نشدم.

سیاوش گفت:

-بسپارش با من... صبرم زیاده.

سیب برجسته‌ی گلویش تکانی خورد و بدون نگاه

کردن به سمت من سیاوش گفت:

-نمیتونیم نگهش داریم دردسر میشه.

-ولی میتونیم یه درس حسابی بهش بدیم.

بهراد بازهم بدون توجه به سیاوش با لحن عصبی

گفت:

-تکلیف چیه؟

داریوش چند لحظه متفکر همهی ما را از نظر گذراند

و بالاخره دهان باز کرد:

-جمعش کنین بره... خودم با محمد تماس میگیرمو

توجیهش میکنم.

سیاوش عصبی رهایم کرد تا اعتراض کند اما

داریوش چرخید و رفت بهراد بی معطلی سمت امین

آمد و او را بلند کرد به کمکش رفتم و آرام صدایش زدم:

-امین جان...امین خوبی؟ چرا اومدی؟

بهراد مرا عقب کشید:

-آروم بگیر تا نظرشون عوض نشده.

امین را بی

رون در رها کرد:

-دیگه اینورا پیدات نشه. الانم دربست بگیر برو

خونه.

دوباره جلو رفتم:

-امین به محمد و بچه‌بگو خوبم...بخدا خوبم بگو

مهسان گفته به روح مامان و بابا قسم خوبم. اینجوری

بگی باور میکنن.امین فهمیدی؟

سرش را تکان داد و در حالی که دور میشد صدایش

را بلند کرد:

-بهراد تاجیککک؟؟؟ بالاخره یه روزی میکشمت.

بهراد مرا داخل کشید. در را بست و با لحن مسخره

ای گفت:

-حالا همه گردن کلفت شدن! بی جان رو لبهی سنگی کنار

باغچه نشستم. به

محض نشستن سرمای سوزناکی بر جانم نشست.

سیاوش به سمت بهراد براق شد:

-چرا سنگ اینا رو به دل میزنی؟ نکنه با دو شب

همخوابی عنان از کف دادی؟

بهراد گویی آستانه صبرش به سر رسید برگشت و به

سمتش حمله ور شد اما سیاوش پیش دستی کرد و

لگدی بر شکم بهراد زد.

بهراد چند قدم تلوتلو خورد اما سریع به خودش آمد و  
 با مشت محکمی بر شکمش، ضربهای که خورده بود  
 را تلافی کرد.

-سر به سرم نذار احمق...

سیاوش افتاد و قبل اینکه باز خزعبلاتش را شروع  
 کند بهراد به سمتش آمد. مچ دستم را گرفت و به طرف  
 ماشین هدایت کرد.

وقتی از در خانه بیرون زدیم نفس عمیقی کشیدم و  
 عضلات منقبض شدهام را رها کردم.  
 فقط کمی گلویم میسوخت.

گرسنه و تشنه هم بودم. چشمانم سنگین بودند شاید خوابم  
 میآمد.

شاید خسته بودم از سنگین



ی

غمی که به دوش

میکشیدم...

.

۷۷

لئو شاید از ابروهای گره خورده‌ی بهراد متوجه شد

که اوضاع به هم ریخته است. جلو نیامد و به پر و

پای بهراد نیپچید. هر چند طناب قلاده‌اش نمیگذاشت

زیاد نزدیک شود.

داخل شد و در را بست. من هم با همان مانتو و شال

روی پله نشستم. خواستم به آسمان نگاه کنم که

نگاهی خیره‌ی لئو نمیگذاشت. برق چشمانش در شب

بیشتر از روز به چشم می‌آمد. گاهی سر می‌چرخاند اما خیلی  
زود به حالت اولیه بر  
می‌گشت.

-چیه؟ دلت به حال می‌سوزه؟

بغضی که تمام مسیر در گلو حبش کرده بودم را  
آزاد کردم و خیلی آرام حجم زیادی از غصه‌ها را  
تخلیه کردم:

-خیلی کتکش زدند... یعنی تا الان رسیده خونه؟

خدایا خودت مراقبش باش. آخ چقدر امین برایم عزیز  
بود مثل مهدی مثل محمد...

سرمای هوا لرزی بر جانم نشاند. جمع تر نشستم اما  
قصد داخل شدن نداشتم.

در باز شد! بدون نگاه کردن به پشت سرم کنار کشیدم

غذای لئو را آورده بود سرم را پایین انداختم اما زیر چشم حرکت پاهایش را زیر نظر گرفتم. ظرف را گذاشت و بی معطلی داخل شد. اما در را نبست. لئو با دیدن بهراد ذوقزده چرخید و دم تکان داد. آنقدر ادا اطوار در آورد که طناب دورش پیچید حال هر چی سعی میکرد به ظرف نزدیک شود، نمیتوانست. کمی به تلاش بیهوده‌اش نگاه کردم "خداروشکر خنگتر از خودمو قبل از مرگم دیدم" پوف کلافهام را بیرون دادم و با آستین مانتوام صورتم را از اشک پاک کردم و بلند شدم:

- کی گفته سگها خیلی باهوشن؟

وقتی نزدیک تر شدنم را دید دیگر تقلا نکرد.

-لئو؟ تکون نخوریا... سروصدا هم نکن... باشه؟  
 حس می‌کردم گارد قبل‌باش را نسبت به من ندارد.  
 با احتیاط دستم را دراز کردم. از بس دستم را کشیده  
 بودم تا به طناب برسد ماهیچه‌ی بازویم تیر کشید.  
 بالاخره هر جوری شد طناب را از دور پاهایش آزاد  
 کردم تا آسوده غذا بخورد.

وقتی برگشتم تا به ادامهی غصه خوردنم برسم بهراد  
 را با یک سینی چای دیدم. وقتی نگاه متعجبم را دید،  
 سینی را روی پله‌ی اول گذاشت و گوشه‌های نشست.  
 بخار چای خیلی وسوسه کننده بود.

برای لئو که چای نیاورده بود!

پس رفتم جای همیشگیام نشستم. بعد از او، استکان را دست  
 گرفتم.

چقدر از این استکان فرانسویهای قدیم بدم می آمد...  
 قلی خوردم و داغیاش، دهان تا معدهام را سوزاند.  
 اگر قبل از این ماجرا با فاصله یک سینی چای  
 کنارش مینشستم میگفتم هوا چقدر دونفرهاس اما  
 حالا به جز ما نگرانی، خیانت، غصه و دلتنگی در  
 هوایمان پرسه میزدند.

-نباید تو کارهای سیاوش دخالت کنی... بهت تذکر  
 داده بودم.

-نباید رو امین دست بلند میکرد.

یک پایش را روی پلهی پایینتر گذاشت و به سمتم

چرخید. از گوشهی چشم نگاهش را حس کردم:

-من بودم... تو نباید دخالت میکردی. داریوش...

نمیخواستم از داریوش بشنوم.

نگاه سرزنش بارش را با نگاه تندی پاسخ دادم:

-بودن تو چه سودی برای من و خانواده‌م داره؟ اگه

من نمی‌آومدم از جات تکون نمی‌خوردی... تو هم مثل

پدرت یه آدم احمق هستی که فقط...-اون پدرم نیستت!!!

با فریاد و حرکت ناگهانیاش زبان به دهان گرفتم و

شوکه به استکان ریز شده‌ای که با عصبانیت پرت

کرده بود نگریستم.

لئو زوزه‌های از سر ترس کشید و خودش را به دیوار

چسباند.

نگاهم از لئو روی خیسی کف حیاط نشست.

چی گفت؟؟؟

داریوش پدرش نبود؟

مغزم فلش بک زد به روزی که در آن اتاق کوچک

اسیر بودیم و من از محمد پرسیده بودم چرا فامیلی

بهراد تاجیک است و پدرش، فخری...به این نتیجه رسیده

بودم که بهراد با نام خانوادگی

تقلبی به محمد نزدیک شده است اما حالا...

اگر دار

پدرش نبود پس آدم یوش بود که خود را قاط

ی

این ماجرا کرد؟

میخواستم سوال بپرسم اما نمیدانستم اولویت را

برای کدام سوال بگذارم تا کنجکاوایم ارضا شود یا  
اینکه چطور بپرسم از چه کلمه‌های استفاده کنم؟ قطعاً  
این همه وسواس برای چنین جملات به دلیل دماغ  
بودنش و نفسهای تند و پیدرپیاش بود.

-یعنی...؟

منتظر

ماندم تا او هر جور دوست دارد پاسخ یعنی را  
بدهد.

-یعنی من پسر داریوش نیستم.

آبدهانم را قورت دادم و از دستهایم کمک گرفتم

-مادرت؟؟؟



-مریم مادرمه.

حین گفتن این جمله آرامشی عجیب، تمام صورتش را

فرا گرفت و همین جرئتم را بیشتر کرد:

-پدرت کجاست؟ از مکث طولانیاش تمام پوست تنم مورمور

شد

دوست داشتم بیشتر بدانم اما زیاد پرسیدن هم در آن

شرایط جایز نبود.

-وقتی دوسال داشتم پدرم مرد. چیزی ازش یادم

نمیآد.

آه دلگیری کشیدم:

-من وقتی سیزده سالم بود پدر و مادرمو از دست

دادم.

نگاهش چند ثانیه خیره‌ی چشمانم شد و بعد سرش را

بالا داد و به سیاهی شب چشم دوخت.  
 -خانواده‌ی مادرم اوضاع مالی خوبی نداشتن  
 نتونستن حمایتون کنن. خانواده‌ی پدرم هم چون با  
 وصلتشون مخالف بودن دستمونو نگرفتند. مادرم  
 خرجمونو با کار کردن تو خون‌های بالاشهر  
 میگذروند تا اینکه روزی تقدیر، داریوشو سر  
 راهش قرار داد.

داشت درد دل میکرد یا خودش را توجیه؟

هر چه بود دوست داشتم بیشتر بشنوم بیشتر

بدانم \*\*\*\*\*

سعی میکرد نگاهش نکند تا راحتتر بتواند حرف

بزند. اصلا چرا این وقت شب میخواست سفرهی

دلش را باز کند؟ برای ارتباط بیشتر یا نرم کردن دل

دخترک چموش کناریاش؟

چقدر سخت بود یاد آوری روزهایی که بچ‌های  
همسایه او را به باد کتک می‌گرفتند و کسی نبود تا به  
یاریاش بیاید. مادرش تا دیر وقت کار میکرد تا  
بتواند از پس اجاره خانه و هزینه تحصیل و زندگی  
برآید.

-ده سالم بود که مادرم با داریوش ازدواج کرد. خیلی  
زود هم باردار شد و فرهاد به دنیا اومد... البته اون  
زمان داریوش اینقدر وضع مالی خوبی نداشت. کمکم  
متوجه شدیم شغل داریوش چیه و چیکارهس... مادرم  
از سر ناچاری به تنها دست آویزی چنگ زد تا بتونهما رو از  
گزند روزگار در امان نگه داره... بعدش که  
فهمید باز هم مشکلی نداشت.

شانهای بالا انداخت:

-شاید هم داشت اما دیگه از داریوش بچه داشت کاری  
نمیتونست بکنه...

۷۹

مگر میشود آدمی با بیان این جملات آتش به جانش  
نیفتد. دستی به فک منقبضش کشید:

-بعد چند سال متوجه شدم کنار گندکاریه‌اش به  
مادرم خیانت هم میکنه. مادرم هم فهمید اما هیچی  
نگفت هنوزم نمیگه.

لحظه به لحظه چشمهای دخترک گردتر میشد. بلند شد و به  
تلافی کم محلی به لئو، طرفش رفت و  
سر و پشتش را نوازش کرد.

مهسان تکانی خورد و یک پله پایینتر نشست:

-چرا سیاوش باهات خوب نیست؟

کنجکاو یاش لبخند به لبش نشاند:

-برای اینکه از خونش نیستم... حسادت میکنه.

میخواد خودش دست راست داریوش باشه که هست.

نفس عمیق دیگر کشید که بی شباهت به آه نبود:

-محبت‌های داریوش واقعی نبود دیگه موندن تو اون

خونه برام غیر قابل تحمل شده بود. وقتی هجده

سالهم شد از اون خونه زدم بیرون.

از جایش بلند شد و با بهتی که ضمیمه‌ی لحنش شده

بود گفت:

-یعنی از هجده سالگی همسایه‌ی ما هستی؟

تجزیه تحلیل دخترک او را کلافه میکرد اما بلافاصله  
با نیم نگاهی که جانبش میانداخت کلافگیاش را  
فراموش میکرد تمام احساساتش را با تک تک  
اعضای صورتش بیان میکرد. ساده بود... نه نه  
زرنگ بود شاید هم موذی... اما قشنگ بود. با آخرین جمله  
ای که در ذهنش شکل گرفت و اظهار  
نظرش درباره‌ی مهسان ناگهان بلند شد  
-خسته‌ام. فردا حیاطو تمیز میکنم. تو هم بیا داخل...  
سرما میخوری.  
بر خلاف سرمایی که تا چند ثانیه پیش در جانش  
نشسته بود، حال از نوک پاهایش تا پیشانیاش  
احساس گرما میکرد.  
داخل اتاقش شد ابتدا سویشرت و بعد پیراهن آستین

بلندش را از تن خارج کرد.

امشب نمیخواست به فکری که در ذهنش جولان

میداد، بها دهد و گرنه اولین دستوری که مغزش

صادر میکرد این بود که برگردد ویلا و انگشتان

سیاوش را تک تک خرد کند.

بهتر است ذهنش را به سمت دیگری بکشد

نمیخواست به ممنوعه ها برسد.

مثل همیشه پدرش را در دادگاه خودش محکوم

کرد... کاش پدرش کمی مردانگی داشت و رهایشان

نمیکرد و این سرنوشت را برایشان رقم

نمیزد \*\*\*\*\*.

دیگر عادت کرده بودم صبحها زود بیدار شوم. طبق

عادت دستی به سر و رویم کشیدم و تختم را مرتب

کردم.

کتری را لمس کردم سرد بود! یعنی هنوز بیدار نشده؟

کتری را تا نیمه پر کردم و روی شعله‌ی گاز گذاشتم.

نان را از فریز در آوردم و میز صبحانه را چیدم. لئو

با شنیدن سر و صدا در آشپزخانه شروع کرد پارس

کردن. وقتی از آشپزخانه نگاهش می‌کردم ساکت

میشد اما وقتی از جلوی چشمانش دور میشدم

صدایش را روی سرش می‌انداخت.

دستم را با نایلون پوشاندم و باقی غذای دیشبش که

داخل ظرف مخصوص خودش بود را برداشتم.

-قبلا میخواستی منو بخوری چی شده حالا منت

کشی میکنی؟ وقتی سرش گرم غذا بود دوست داشتم دستی

به



سرش بکشم و بالاخره با این ترس غلبه کنم.  
 آرام دستم را نزدیک بردم حواسش نبود... به محض  
 لمس پرز سرش با شنیدن صدایی جیغ خفهای کشیدم  
 و عقب کشیدم.  
 -خخ...

پ

بهراد بود که کنار در ورودی ایستاده بود و آرام  
 میخندید.

ای مادرت به عزای شوهرش بشینه چه زود صمیمی  
 شده.

دست روی قلبم گذاشتم و به ماشین تکیه دادم و تیپ  
 اسپرتش را از نظر گذراندم:

-میدونی که من تلافی میکنم.

-میدونم.

اولین بار بود خندهاش را همراه با تکان خوردن

شان.هایش میدیدم.

۸۰.

برش نازکی از کره را روی نان تافتون مالید و با

چهرهی بشاشی گفت:

-غافلگیرم کردی... زودتر از من بیدار شدی.

-با شنیدن حرفهای دیشب اونقدر ذهنم مشغول شد

که نتونستم خوب بخوابم.

ناگهان درخشش چشمهایش محو شد.

مثل اینکه یادآوریش آزرده خاطرش میکرد.

-قرار بود دیشب با خانوادهم تماس بگیرم. سر  
قولتون نمودین.

-قرار نبود بپا بفرستین.

اشتهایم کور شد... جفت دستانم را روی میز گذاشتم.

سعی کردم با لحنی قانع کننده او را مجاب کنم. -بابا

کلاهتونو قاضی کنید. اونا نمیدونن من تو چه

حالیام. اگه یکی با خانوادهدت همینرفتارو بکنه شما

چیکار میکنین دست رو دست میدارین؟

او بی تفاوت لقمهی بعدی را گرفت من به این فکر

کردم چرا همیشه برای صبحانه پنیر و کره را انتخاب

میکند؟

-امثال داریوش اگر میخواستن خودشونو جای

دیگری بذارن یا نگران قضاوت بقیه باشن این

مسیر و انتخاب نمی‌کردند. مهم نیست خانواده‌ت چقدر  
نگران‌ت هستند. مهم این‌ه که کارهاش طبق برنامه  
پیش بره.

-تو چی؟

چند وقتی بود که افعال را جمع نمی‌بستم شاید دیگر  
مثل قبل برایم قابل احترام نبود.  
-من چی؟

-برای امثال تو هم مهم نیست من چقدر بی‌قرارم؟

نگرانی خانواده‌م برات اهمیت نداره؟

-نمیتونم خلاف قوانین عمل کنم. کارد کوچک را با کلافگی  
رها کرد و به اتاق رفت و  
پشت لپتاپش نشست.

باید تلاشم را میکردم. میان چهار چوبهی اتاقش

ایستادم.

-اتاق پنجره دارو خودت برداشتی. خیلی بددوستی...-

لیپتاپ را چرخاند تا صفحه‌هایش از تیررس نگاهم دور

کند

-چند بار بگم مواظب حرف زدنت باش؟ کار دارم

لطفا ادامه نده.

دست به دل به یک طرف چهارچوب تکیه زدم.

وزنم را روی یک پا انداختم و پای دیگر را برای

کامل کردن ژستم با زاویهی چهل و پنج درجه فاصله

دادم.

-من هم چند بار جوابتو دادم. مدلم همینه. تو که در

جریانی...-

برای دک کردنم کوتاه جواب داد:

-باشه حالا برو...

از آن ژست حق به جانب بیرون آمدم و قدمی پیش

گذاشتم و با لحن ملتمسی گفتم:- تو مثل ناپدریت نیستی

تو باهاشون فرق داری. بذار

یه زنگ بزنم...

پوفی کشید و بلند شد به طرف آمد.

لبخند زدم و بشکنی زدم:

-درست گفتم؟

نزدیک شد و بازویم را گرفت و مرا به بیرون از

اتاق هدایت کرد.

-دیگه هیچوقت کلمهی ناپدری رو پیش من به زبون

نیار.

هنوز در شوک حرکتش بودم که در را بست و  
 صدای چرخش کلید را شنیدم.  
 منو از اتاق بیرون کرد؟  
 این روزها خیلی زود دلم میشکست. نازک نارنجی  
 شده بودم. به تلافی از حرکتش با جفت دستانم به در  
 کوبیدم:

-دروغگوی لعنتی... درو باز کن...

با صدای ضرب.هایم به در و فریادم، لئو هم شروع  
 کرد به پارس کردن. - باید همین امروز با محمد حرف بزنم...  
 دیوونهی  
 احمق...

ناگهان در باز شد و دستهایی که بالا برده بودم برای  
 ضربه زدن، اسیر دستانش شد چهرهی عصبانیتش،

زبانم را بند آورده بود. همانطور که مچ دستانم را  
گرفته بود چرخید و مرا به دیوار چسباند.  
فریادش را با صدای کلفت و دورگهای در صورتم  
کوبید:

-میخواهی احمق بودنو بهت نشون بدم؟ میخواهی  
بدمت دست سیاوش تا بفهمی  
احمق مال یک دقیقه؟

۸۱ سرم را چرخاندم تا کمی فاصله بگیرم. یک واکنش  
غیر ارادی در برابر غرزش در یک وجبام.  
-احمق ندیدی تا حالا که به من میگی احمق...  
میفهمی تو چه جایگاهی هستی؟ هااان؟؟؟



پرتاب جمل. هایش به صورتم تازیانه میزد. چشمانم  
 را فشردم. دوست داشتم گوشه‌هایم را بگیرم اما  
 دستانم آزاد نبودند.

-به اندازه‌ی کافی سخت میگذره دیگه رو اعصابم  
 نرو... فهمیدی؟

حتی دریغ از کمی تلاش برای رهایی...  
 با تکرار تاکیدش به خودم آمدم.

-فهمیدی؟؟؟

آرام چشم گشودم. نگاهی که در اثر اشک حصار زده  
 در چشمانم، تار بود روی مویرگهای خون

ی

چشمانش نشست. مگر چه گفته بودم که این حجم از

فشار را متحمل میشد تا فکش منقبض شود؟  
یعنی حجم درد او از من بیشتر بود که اینگونه سرم  
آوار شد؟ برای اینکه با سرازیر شدن اشکهایم مقاومت کنم  
لب

فشردم که حاصل این مقاومت نتیجه‌ی عکس داد  
لرزش چانه‌ام شروع شد. پره‌های بینام در اثر  
نفسهایی که شدت گرفته بود، درگیر شدند. باید  
دهان باز میکردم و دمهای عمیقی میگرفتم اما  
همچنان دندانهایم روی هم چفت شده بودند.  
دستهایم را که برداشت ترحم نگاهش بیشتر از  
اذیتم میکرد. نباید اینطور پیش میرفت. من باید گله  
میکردم من باید میزدم، میشکستم و خانهاش را  
روی سرش بد میکردم اما...

از آن حالت مچاله بیرون آمدم و بدن راست کردم.  
فقط باید چند قدم بر میداشتم و به طرف اتاقم  
میرفتم. همین...

چند ساعتی بود که در پیله تنهایی به سر میبردم.  
آنقدر گله داشتم که دیگر حوصله‌ام هم سر نمی‌رفت.  
فقط گاه گاهی تیری که زیر شکمم میکشید مرا تکانی  
میداد تا عضلاتم خشک نشود.

رفته رفته دردی که مانند موج می‌آمد و میرفت، با  
شدت بیشتری بر جانم نشست. تکیه از دیوار گرفتم و دست  
روی منبع درد گذاشتم. با یک مرور تاریخ،  
متعجب شدم از آمدن زودتر از موعدش. مطمئنم  
استرس این چند وقت هورمون‌هایم را به هم ریخته.  
دردی که در ساعات اول مرا میکشت و مهتابی نبود

تا برایم جوشاندهای درست کند و بدنم را نوازش  
کند.

دل نازکم درد را بهانه کرد و بنای بی قراری گذاشت.  
وسیله مورد نیاز را برداشتم و به سمت سرویس رفتم  
هر چه سعی میکردم محکم قد بردارم اما تیر کشیدن  
شکم نمیگذاشت تظاهر به خوب بودن بکنم.  
پشت میز غذا خوری نشسته بود و سیگار دود  
میکرد. در این چند وقت ندیده بودم داخل خانه  
سیگار دود کند.

وقتی از دستشویی بیرون آمدم آنقدر حالم بد  
بود که نگاه سنگینش برایم مهم نبود. حس میکردم

جسمم در حال تحلیل رفتن است. دوست داشتم  
همانجا وسط پذیرایی دراز بکشم و غلت بزنم و  
فرش را چنگ بزنم.

کنار در اتاق دست به دیوار گرفتم و نفس زنان به  
اویی که داشت به سمتم میآمد گفتم: -مسکن میخوام.  
لحظهای توقف کرد و بعد سریع به سمت آشپزخانه  
رفت همراه یک لیوان آب و قرص استامینوفن  
برگشت.

-نه نه ...مسکن قوی تر

نگران و دستپاچه گفت:

-چی شده ؟ سرت درد میکنه...

-قرص بیار.

دستم را گرفت:

-بیا لباس بیوش بریم دکتر...-

با بد خلقی دستش را هل دادم و داخل اتاق شدم.

-ولم کن.

با دیدن کشوی باز به گامهایم شتاب دادم و درش را

بستم اما فکر کنم دیر شده بود چون پشت سرم وارد

اتاق شد

زیر پتو خزیدم و چشمانم را فشردم.

چند لحظه بعد صدای آرامش را شنیدم:

-بیا... بلند شو بخور..-

۸۲

جسم اگر بیمار باشد انسان را محتاج میکند. منی که

میخواستم فریادهایش را تلافی کنم حالا با گرفتن  
دستم هیچ مخالفتی نکردم. آن لحظه غرور معنایی  
نداشت.

قرص را خوردم و به همان حالت قبل برگشتم. چندی  
بعد که مسکن کمکم داشت اثر میکرد وارد اتاق شد.  
کیسه‌ی آب گرم را کنار تختم گذاشت و گفت:  
-کارم داشتی صدا بزن.

فکر نمی‌کردم در این خانه همچین چیزی پیدا شود.  
کیسه را حصار زدم و با حس گرمایش عضلات منقبضم  
آرام گرفت. "حتما از دوستدخترهاش شنیده کیسه آب گرم  
دردو

تسکین میده"

وقتی چشم باز کردم سینی غذایی که شامل نان، مرغ

کباب شده و دوغ بود را زیر تخت دیدم. سه ساعت خوابیده بودم و هنوز ناهار نخورده بودم.

تقریباً حوالی غروب بود و دلم از شدت گرسنگی ضعف میرفت. روی تخت نشستم و دستانم را از دو طرف کش دادم. از نظر جسمی حال بهتری داشتم اما نظر روحی باید چندبار جیغ فرابنفش میکشیدم تا تخلیه شوم.

سینی را روی پاهایم گذاشتم و تا آخرین تکه تان لقمه گرفتم.

لقمه آخر را در دهان گذاشتم و سینی به دست از اتاق بیرون رفتم. اینبار پشت پنجره نشسته بود و باز هم در حال دود کردن سیگار بود. با حس کردنم به طرفم



برگشت و در کسری از ثانیه خودش را به من رساند  
و سینی را گرفت:

-خوبی؟ چرا صدام نزدی؟

متعجب از محبت فوارن کردهاش لقمه‌های که خوب  
جویده نشده بود را فرو بردم. وای خدایا...

با حس گرفتگی گلو سرفه ای کردم که کار را  
دشوارتر کرد دیگر حتی قادر به سرفه کردنم نبودم.  
مشتی به دلام کوبیدم و با چشمهای درشت شده  
دنبال راه فرار از خفگی می‌گشتم.

-چی شد؟

هراسان سینی را روی میز رها کرد و به طرفم آمد  
-تو گلوت گیر کرد؟

حین گفتن این حرف ضربهای به پشتم زد. هیچ تاثیری  
 نداشت. نه میتوانستم لقمه را ببلعم نه بالا بیاورم. به  
 معنای واقعی ترسیده بودم. فقط امید داشتم تا بهراد  
 نجاتم دهد.

دست رو شانه ام گذاشت و سرش را خم کرد تا  
 وضعیتم را بررسی کند.  
 -لعنتی...-

این کلمه را گفت و سریع پشتم قرار گرفت جفت  
 دستانش را روی جناغ قفسه ی دلام به هم قلاب  
 کرد و فشاری از پایین به بالا به معدهام وارد کرد. همین کار  
 را دو بار دیگر تکرار کرد که ناگهان لقمه  
 بالا آمد و مسیر مسدود شدهی تنفسیام باز شد. دستم  
 را به نشانه استپ بالا آوردم تا رهایم کند.

به محض فاصله گرفتنش همانطور نفس زنان به  
سمت سرویس دویدم.

در آینه‌ی صورت شویی به صورت رنگ پریده‌ام  
نگاهی انداختم:

-وای... داشتم خفه میشدما.

حتم داشتم در آینده علت مرگم همین گیر کردن غذا  
در گلو خواهد بود.

روی صندلی نشسته بود و کف دستش را به پیشانی  
چسبانده بود.

با دیدنم لیوان پر از آب را به سمتم گرفت:

-خوبی...

لیوان را گرفتم و سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

لبه‌ایم برای تشکر نجنبید. ولی باید ممنونش باشم  
چون اگر آن حرکت خفن را نمیزد محال بود نجات  
پیدا کنم..

۸۳

موبایل را با فشار به گوشم چسباندم تا تک تک  
واژه‌هایشان را با تمام وجودم بشنوم و در گوشه‌ی  
ذهنم ذخیره کنم برای روزهایی که دلتنگی یقه‌ام را  
میچسبد...

اما آن طرف خط، غوغایی به پا شده بود.  
-خوبم...بخدا خوبم.. گریه نکن مهتاب...

گوشی دست به دست میشد و من دوباره جملاتم را  
تکرار میکردم:

-به روح مامان خوبم...-

از غذا و جای خوابم پرسیدند از بهراد پرسیدند سعی  
کردم آرامشان کنم. گریه نمیگذاشت خوب حرف بزنم  
و بهرادی که نزدیک شد تا گوشی را بگیرد. سریع کلمات را  
پشت هم ردیف کردم حتی بعضی از  
واژهها درست ادا نمیکردم:

-امین خوبه؟ چرا فرستادینش؟ داریوش به خاطر  
همین نداشت زنگ بزنم خبر نداره زنگ زدم...  
گوشی از دستم کشیده شد:

-اگه چند روز بعد داریوش اجازهی تماس داد  
خواستون باشه که اولین تماسشه.

خواست قطع کند که با شنیدن صدای محمد دست ننگه  
داشت. نمیشنیدم چه میگفت اما اخمهایش در هم

رفت و با عصبانیت گوشی را قطع کرد.

سیم کارت را شکاند و گوشیای که از نگهبان جایگاه

پمب بنزین گرفته بود پس داد.

بریم.

یک ساعت و نیم از خانه دور شده بودیم تا تماس

بگیریم.

وقتی در ماشین جای گرفتم و گرمای بخاری روی

پاهای لرزانم تنظیم شد دلم گرم شد.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم را آسوده خاطر بیرون

دادم که حرکتی از چشم بهراد دور نماند. بعد از دیروز که

حالم بد شد مهربان شده بود شاید هم

من اینطور فکر میکردم امروز بعد از نهار گفت

میتوانم با خانوادهم تماس داشته باشم و آن لحظه

میخواستم بپریم و ماچش کنم.  
درسته شنیدن صدایشان از حجم دلتنگیام کم نمیکرد  
اما از غصهام کاسته بود. احساس سبکی میکردم.  
پشت چراغ قرمز بودیم که چشمم به تابلوی لیزری  
افتاد "فست فود باران" یک لحظه هوس کردم دلم  
برای فست فود تنگ شده بود.  
به سمتش برگشتم. به طرف پنجره متمایل شده و  
آرنجش را به لبهی شیشه تکیه داده بود.  
نمیخواستم رشتهی افکارش را پاره کنم که با بوق  
ماشین عقبی متوجه شد چراغ سبز شده... حرکت کرد  
و من نتوانستم از لذت خوردن فلافلهایی که مرا یاد  
امین میانداخت بگذرم.

-نگه دار...-

از سرعت ماشینی که میخواست اوج بگیرد، کاسته

شد

-بزن حصار یک دقیقه. متعجب ماشین را متوقف کرد:

-چی شده؟-

-گرسنمه.

کلافه گفت:

-الان میرسیم خونه

دست رو دنده گذاشت که سریع گفتم:

-دوست دارم ساندویچ بخورم. بریم اینجا بخوریم.

اشارهای به فست فودی که رد کرده بودیم، کردم.

نگاهش را چرخاند و تا واررسی کند



-خواهش میکنم.

کف جفت دستانم را به نشانه خواهش بهم چسباندم.

-بذار جای پارک پیدا کنم.

از اینکه قبول کرده بود خوشحال شدم و لبخند پهنم

بیانگر ذوقم بود.

کمی جلوتر جای پارک پیدا کرد و پیاده شدیم.

۸۴.

از همان فاصله بو میکشیدم تا بوی روغنش مرا ببرد

به روزهایی که کنار امین و بچه بودم. به قدمهایم

سرعت بخشیدم تا زودتر برسم.

فضای کوچکی داشت میزهایش تقریبا خالی بود. در

حال انتخاب میز بودم که با رفتنش به گوشهترین

قسمت، دنبالش روانه شدم. به محض نشستن بی توجه به او بین مشتریها و پرسنل چشم چرخاندم. با آمدن سالنکار چشم از دختر و پسری که ریز ریز میخندیدند، برداشتم.

-چی میل دارین؟

با حالت معذبی سرم را به بهراد نزدیک کردم و دستم را به چانه تکیه دادم تا مانع دیدن لبهایم توسط پسر جوان شم.

لبخوانی کردم:

-تا چه قیمت میتونم سفارش بدم؟ نگاه بهراد لحظهای روی صورت و لبهایم مکث

کرد. نگاهش بین من و پسر رفت و آمدی داشت.  
بالاخره گفت:

-راحت باش.

دست از چانه برداشتم و یه لبخند ژکوند تحویل پسری

که سعی داشت لبخندش را جمع کند، دادم.

-اوووم

کمی فکر کردم:

-یه فلافل... نه نه

دوست داشتم بخورم اما نخود فلافل ممکن بود در این

وضعیت اذیتم کند.

-ده تکه سوخاری... ساندویچ کباب ترک... یه چیز

برگر زغالی ... سوسیس سیخی دارین؟

-بله.

نگاه متعجب بهراد هم نتوانست مرا از وسوسهی گاز

زدن سوسیسی منع کند.

-دو تا سوسیسی سیخی... همین

رو به بهراد گفتم: چی میخوری؟

-همینا کافیه زیاد گرسنم نیست.

اوه چه خسیسی... من که غذایم را به او نمیدادم.

پسر جوان یادداشت کرد و خواست برود که صدایش

زدم:

-ببخشید

بهراد از حالت لم بیرون آمد و دست به چانه زد. حتما

فکر میکرد میخواهم سفارش جدیدی بدهم.

-بی زحمت کنار سینی سوخاری اصلا سیب زمینی

نریزین.

-پیشنهاد میکنم امتحان کنین سیبهای اینجا  
فوقالعادهس.

-نه نه... نزدیک به یکماه دارم سیب زمینی  
میخورم به جورایی آلرژی پیدا کردم بهش. وقتی  
میبینمش...

داشتم درد دل میکردم که بهراد حرفم را قطع کرد:  
-سیبزمینی نباشه. یک جورایی با چهرهی و لحن جدیاش از  
پسر

خواست که زودتر برود.

خندهاش را خورد و رفت.

نگاه خیره اش را که دیدم شانه بالا انداختم و حق به  
جانم گفتم:

-خب خسته شدم از بس سیبزمینی خوردم.

تا وقتی که سفارش ها را بیاورند هر وقت که  
نگاهش می کردم او را خیره می دیدم و با  
گرفتن مچش زود به صفحه می خاموش گوش می چشم  
میچرخاند. با شیطنت اشاره های به گوش می کردم:

-به چی می کنی؟

-چی؟

-میگم باید خیلی جالب باشه که نگاهتو از گوش می بر  
نمیداری!

در لفافه به خودم اشاره کرده بودم. او هم زرنگ

تشریف داشت. منظورم را گرفت -هر چیزی که

توجهی آدمو جلب می کنه جالب و قشنگ نیست.

-من گفتم قشنگ؟ فقط گفتم جالب. اخمهایش که میدانستم

از عصبانیت نیست در هم

رفت. بشکنی زدم و انتهای بشکن، انگشت اشارهام  
را سمتش گرفتم.

-اما لابد قشنگ بود دیگه. اشکال نداره به دیدن  
ادامه بده.

نوچی کرد و گوشی را در جیب مخفی پلیورش  
انداخت.

.

۸۵

رنگ و بوی خوردنیهای محبوب روبهرویم، بدجور  
دلبری می کردند. نمی دانستم از کدام شروع کنم با  
حرص و لبخند از سوخاری شروع کردم. همزمان  
ساندویچ را به سمتش گرفتم.

-نصفش کن.-نمی خورم.

چون گفتم نصفش کن ناراحت شد؟

در عوض دست دراز کرد و یک تکه مرغ را در

سس غلتانید. قشنگ داشتم لذت میبردم.

برای اینکه او را به خوردن دعوت کنم گفتم:

-بخور... بدک نیست.

ایستک لیموآش را مزه مزه کرد:

-بدک نیست؟؟؟ این جوری که تو داری میخوری فکر

کردم خیلی باید خوشمزه باشه.

لقمه را قورت دادم:

-نه... چون سیب زمینی نیست به وجد اومدم. وگرنه

فلافلهای امین کجا اینجا کجا قابل قیاس نیست اصلا.



بالاخره طاقتش طاق شد و دست به دل نشست:

-خب خودت پاشو چیزی درست کن. من همینو بلدم.

-داریوش وقتی قول و قرار میداشت آشپزی جزو

شرایطش نبود.

سرش را پایین انداخت و زیر لب بچه پررویی زمزمه

کرد. نمیخواست بشنوم اما شنیدم. از پوفهای کلافه‌اش حس

کردم حوصلش از

پر خوری من سر رفته که درست حدس زده بودم.

گفت:

-بسه دیگه. رودل میکنی.

حق با او بود احساس ترکیدن میکردم.

-آخه هنوز تموم نشده! بعدش هنوز کاملاً سیر نشدم.

شکمم سیر شده بود اما چشمم نه...

-یعنی بازم جا داری برای خوردن؟

بزرگترین برش خیارشور را به چنگال کشیدم:

-میدونی چیه؟ چون تو همش از بیرون کشیک

خونه رو میدادی از داخل خونه خبر نداری. من

وعدهی ناهار دو بشقاب برنج می خورم. از شام دیگه

نگم برات.

نگاه چپی حوالهام کرد... بلند شد

-هیكلت كه اینو نمیگه.

گفت و به سمت صندوق رفت.

خب دستشویی زیاد میرفتم! برای همان پسر جوان دست

تکان دادم. توجهاش که

جلب شد گفتم:

-ظرف میخوام.

ظرف را آورد:

-غذا چطور بود؟

حین ریختن تک‌های سوخاری در ظرف لبخند زدم:

-بدک نبود ممنون.

انگار که انتظار این جمله را نداشت. یک جورایی

پنچر شده بود. در دل قهقهه می‌زدم که گفت:

-امیدوار بودم خوشتون بیاد تا بازم تشریف بیارید.

خوب میشه شما رو اینجا ببینم.

"چی شد؟ الان داره نخ میده؟"

با حس حضور بهراد لبخند معذبم را جمع کردم و تا

آخرین قطره‌ی سس را روی تکه‌خالی کردم.

پسرک چرب زبانی‌ای کرد و رفت.

-واقعا لازمه همه رو بیاری؟

بلند شدم نایلون را در دست گرفتم:-من از اونایی هستم که

اضافه‌ی نوشابه‌مو از شام

عروسی میارم خونه...

قانع شد و بدون حرفی بیرون رفت.

تقریبا نزدیک ماشین بودیم که صدایش را شنیدم:

-یکم مواظب رفتارت باش. شاید بعضیها برداشت بد

کنن.

دو قدم به ماشین ایستادم و پشت سرش ادا در

آوردم.

ناگهان برگشت و من دستپاچه گوشه‌ی لبم را

خاراندم.

-دیدم...از این به بعد خواستی از این اداها دربیاری

خواست باشه من پشت سر هم چشم دارم.

ماشین را دور زد هنوز ننشسته بود که من هم به

تلافی گفتم:

-از این به بعد خواستی بگی بچه پررو تو دلت بگو

آخه من گوشام درازه.

وقتی داخل نشستم یکبار دیگر در دل جملهام را

تکرار کردم. گوشام درازه؟ الان به خودم فحش دادم؟ خدارا

شکر موبایلش زنگ خورد و دنبالهی حرفم را

نگرفت.

.

۸۶

-قرار نبود...

حواسم به لحن عصبانیش جمع شد.

-گفته بودم دیگه نمیخوام قاطی بشم..

حدود یک دقیقه‌های گوش داد و رنگ صورتش هر

لحظه به قرمزی میزد. این عصبانیتش در

رانندگیاش تاثیر گذاشته بود. شروع کرد به سبقت

گرفتنهای بی مورد و بالاخره به تماس پایان داد و

گوشی را روی داشبورد پرت کرد:

-لعنتی...با صدای فریادش یکهای خوردم و متعجب به

گوشیای که از روی داشبورد سر خورد و زیر پایم

افتاد خیره شدم.

حالت چهره‌اش جرئت پرسیدن سوال را از من گرفته

بود. اما جملاتش مثل خوره بر جانم افتاد. گوشیاش

را برداشتم و در کنسول جای دادم.

چند دقیقه نفسهای عمیق پیدرپای کشید و کم کم  
از سرعت ماشین کاسته شد. نتوانستم بر کنجکاویام  
غلبه کنم.

-امم...

لب پایینم را با زبان تر کردم:

-چیزی شده؟

لپهایش پر و خالی شدند اما جواب نداد. ادامه دادم:

-یعنی به من مربوطه؟

نزدیک به سرعتگیر دنده را تعویض کرد و به سمتم

متمایل شد اما خیلی زود نگاهش را به جلو داد:

-فردا شب باید بریم ویلا

-فردا؟؟؟ فردا که پنجشنبه نیست! سرش را به تایید تکان داد

و به سمت خیابانی پیچید.

اینطرفها را بلد نبودم کل مسیرهایی که بلد بودم  
 دانشگاه و کافیشاپهای کنارش و چند پاساژ در همان  
 حوالی بودند.

از سرعت ماشین کم کرد و مغازه ها را از نظر گذراند  
 بالاخره جای پارک پیدا کرد.

ماشین را خاموش کرد و به چهره ی منتظرم پاسخ  
 داد:

-داریوش فردا مهمونی گرفته به بهانه‌ی رفتنش از  
 ایران...

از اینکه می خواست برود و این ماجرا زودتر تمام  
 شود لبه‌ایم به قصد لبخند کش آمدند.

-اما این ظاهر ماجراس... قراره یه جلسهی کاری



باشه بین رفقاش... ما باید بریم.

-ما؟؟؟

کلافه چند لحظهای چشم بست و بعد باز کردن  
چشمانش گفت:- داریوش گفته باید باشی. پس با هم میریم.  
نمیتونم

چند ساعت طولانی خونه تنهات بذارم... الانم پیاده  
شو بریم اینجا هر چیزی که نیازه برای مهمونی بخر.  
منظورش از اینجا، پاساژ بود.

به تبعیت از او پیاده شدم و تا طبقه یِ دوم پاساژ او  
را سوالپیچ کردم. دوست نداشتم بروم اصلا حس و  
حوصلهی مهمانی در آن شرایط و در آن جمع را  
نداشتم.

گاهی با جملات کوتاه گاهی هم با سکوت مرا مجاب

میکرد تا اینکه با دیدن مدل لباس ها زبانم بسته شد  
و در دلم ولولهای بپا شد.

در حال بالا پایین کردن لباسها بودم که صدایش را  
شنیدم:

-یه چیز پوشیده انتخاب کن تا تو چشم نباشی.

اصلا در هر شرایطی باشم... جوان که هستم خب با  
این جملههاش دلم یک جوری میشود.

تقصیر من است؟

حتی اگر ذرهای علاقهام نسبت به او مربوط به روزها  
و ماه ها پیش باشد، باز هم دل برای بعضی جملات  
ونگا.هایش به تپش میافتد. حتی اگر دو خط موازی  
باشیم و هرگز به هم نرسیم.

شاید از امروز به بعد به قلبم خرده نگیرم بابت

تپشهای غیر عادیش. دلریز.هایم را به عقل ناقص  
 ربط دادم و توجیه کردم حتی اگر غلط باشد. با دلم که  
 تعارف نداشتم میتوانست هر چه بخواهد خودش را  
 به قفسهی دل بکوبد مهم این است که حرف او  
 پیش نمیرفت.

از قراری که با خودم گذاشتم خشنود بودم. دیگر  
 خودم را بابت مسئلهای که خارج از کنترلم است  
 سرزنش نمیکنم.

-منظورم اینه تو ذهن دوستای داریوش موندگار نشی  
 اونا خطرناکن.

۱۸۷ اکثر دنیال لباسهای کوتاه و دخترونه بودم که کلافه

شمارهی مادرش را گرفت و بعداز چند جمله گوشه را  
به من داد:

کمی چشم و ابرو آمدم و بالاخره سلام گفتم. او گفت  
لباسهای مد نظرم برای تولدهای خودمانی است نه  
مهمانی شکیل آنها...

-یعنی کت دامن یا کت شلوار بپوشم؟

-نه در اون حد اونا رو باید من بپوشم.

کاملاً غیر ارادی با شنیدن جمله‌اش و لحنش ابروهایم  
بالا رفتند و دو طرف لب‌هایم به سمت چانه‌ام پایین  
آمدند در حال سر تکان دادن بودم که با چشمهای  
خیره و باریک به‌راد مواجه شدم.

وای خدای من متوجه شد ادای مادرش را در آوردم.

پشت کردم و نگاهم را بین لباسها چرخاندم.

-مریم بانو شما بفرمایید تو مهمونیتون رقص و

پایکوبی هم هست؟

-بله معمولاً آخر مهمونی...خب اینجا یه پیراهن بلند طوسی

هست بدک نیست

بالاتنهاش روشنتره هر چه پایینتر میآد تیرهتر

میشه. آستینش بلنده یقههاش هم ساده.

-فکر کنم قشنگ باشه.

داخل مغازه شدم:

-به هر حال برای من فرق نمیکنه قشنگ باشه یا

نباشه. فقط شام خوب درست کنید حله.

گوشی از دستم کشیده شد. با نگاه خیره‌ی فروشنده

معذب شدم.

دور شد و من در این فرصت خواستم لباس مورد نظر  
را پرو کنم.

زیاد وسواس به خرج ندادم به نظرم خوب بود. شاید  
هم نبود!

اولین بار بود که من به تنهایی لباس انتخاب می  
کردم اولین بار بود که بعد از پوشیدن لباس جلوی  
آینه نرقصیدم و شعری را زمزمه نکردم.

اولین بار بود رنگهای دیگر و مدل‌های دیگر را تن  
نزدم. بعد از خرید کیف و کفش از پاساژ بیرون آمدیم هوا  
تاریک شده بود. امروز کل روزم پر بود و حوصله‌م  
سر نرفت صدقه سر مهمانی داریوش.

داخل ماشین نشستیم و به محض حرکت گفتم:

-این حرکت خیلی زشته گوشى رو از دستم میقایى.

-از ادا در آوردن تو زشت تر نیست.

چشم غره‌هاى زدم:

-چه زبون دراز!!!

محکم روی فرمان کوبید:

-گفتم مواظب حرف زدنت باش.

چهره‌هاش بیشتر کلافه بود تا عصبانى.

-زبون دراز هم فحشه؟؟؟ اگه فکر میکنى احمق، گاو

و زبون دراز فحشه پس خیلی پاستوریزه اى...

سرش را به حالت تاسف تکان داد و پایش را روی

گاز فشرد.

\*\*\*\*\*از جلس.هاى سه نفره متنفر بود اما باید تحمل

میکرد. چایش را آرام مزه مزه کرد.

-خوب دقت کنید نباید دم رفتن بدکاری کنید. نباید

بهونه دستشون بدیم.

معرضانه گفت:

-چرا قبول کردی... داری ریسک میکنی؟

داریوش ضربهی آرامی به میز زد:

-فکر کردی حق انتخاب برام گذاشتند؟ باید

جنساشونو رد کنیم. همون رویهی قبل رو بهشون

توضیح بده جاساز تو باک گازوئیل... اگر نظر و

پیشنهادی داشتند عصبی نمیشین... فهمیدین؟

سیاوس هم مانند بهراد سر تکان داد. داریوش همهی

آدمهایش را خواست و تذکرها را لازم را به آنها داد.



از اتاق بیرون آمد و با دیدن شلوغی بیش از حد خانه  
سرش سوت کشید. تعدادی در حال چیدن میز گردها  
در سالن بزرگ بودند. چند نفر در حال آمادهسازی  
بساط موزیک و پایکوبی بودند. همه را رد کرد و با وجود  
هوای سرد به حیاط رفت...

سیگار به دست لابهلای درختچ.های کاج قدم میزد...  
چند ساعتی بود که آمده بودند. دوست داشت بداند  
مهسان در چه حال است. میدانست خانمهای در حال  
آراستن خود هستند اما دوست داشت او را ببیند و  
حالش را بپرسد گرسنه اش نیست؟ چای خورده؟  
خسته نیست؟

دور از بقیه به گوشه ترین قسمت حیاط رسید و  
همانجا روی زمین نشست و به طبقه‌ی بالا چشم

دوخت.

کام عمیقی از سیگاری که تقریباً به انتها رسیده بود  
گرفت و با خود فکر کرد آیا این همه نگرانی برای  
مهسان عادی بود؟ یعنی به خاطر قولی که به محمد  
داده بود احساس مسئولیت میکرد؟

۸۸ته سیگار را به دیوار چسباند و بعد همانجا رها کرد.  
نه... چیزی فراتر از حس مسئولیت بود چیزی  
رگهایش را به غلیان میانداخت. حس مالکیتش  
نسبت به مهسان برایش خوشایند بود. حسی که باعث  
شده بود نگاه سیاوش و دیگران را تاب نیاورد

حال.

بلا تکی ف الانش بیشتر از چند سال گذشته اذیتش  
میکرد بیشتر از روزی که داریوش مادرش را از او  
گرفت مطمئنا روزی که مهسان برود زجری عظیم را  
باید تحمل کند.

میتوانست ببیند مهسان به زندگی قبلیاش برگشته؟  
آنقدر دور از او؟

ناگهان بلند شد حتی فکرش هم دیوانه‌اش میکرد.  
دیوانگیاش مهم نبود مهم بود ماه عزیزش را در  
حصار امنش نگه دارد تا زمان موعده... نباید بگذارد  
کسی دست به شاخ‌های این گل بزند.

خیالش که از این بابت راحت شد میتواندست باز هم

شبها به تماشایش بنشیند باز هم از شیطنتهای او  
 لبخند به لب بیاورد و از حرکات خنده داری که به  
 آموزش دفاع شخصی ربط میداد از خنده ریسه رود. نگاهی به  
 ساعت انداخت باید میرفت برای یک  
 مهمانی کسل کننده و اجباری حاضر میشد.  
 نیم ساعتی میشد که مهمانها آمده بودند. همین اول  
 با دیدن پیر مردهایی که با پارتنر جوان میآمدند  
 حالش به هم خورد. ظاهر دخترهایی که تمام اعضای  
 صورت و بدنشان را به دست دکترهای زیبایی سپرده  
 بودند تاسف آور بود.  
 واقعا ارزشش را داشت در ازای پول...  
 لعنتی فرستاد و اشارهای به پسر جوانی که مسئول  
 نوشیدنیها بود، کرد.

فنجانی برداشت و مزه مزه کرد.

تلخیاش را دوست داشت گزشی خوشایند گلو و

معدهایش را سوزاند.

موزیک ملایمی در حال پخش بود مادرش به همراه

داریوش به مهمانها خوش آمد میگفتند.

دستی بر شانهایش نشست

-چه خوش تیپ شدی!نگاهی به موهای بلوندش انداخت. با

خودش فکر کرد

سوفیا بر عکس ذاتش، چهرهی خوبی دارد.

تکانی به شانهایش داد تا دستش جدا شود. سوفیا

بیشتر نزدیکش شد:

-آآآ باز هم بد اخلاق...

میدانست سوفیا منتظر یک اشاره‌اش بود تا با او

وقت بگذراند.

-برو پیش شوهر خوش اخلاقت.

هر دو نگاهی به سیاوش انداختند.

-او خوش است. ما هم خوش باشیم.

خواست بلند شود که نگاه خیره‌ی سوفیا به پشت

سرش، کنجکاویش کرد. در همان حالت نشسته فقط

سر چرخاند.

چشم باریک کرد تا روی تصویر مقابلش زوم کند.

درست میدید؟ خودش بود؟

لباس فاخر و موهایی که رو به بالا جمع شده بود و

تغییر چشمگیرش او را به یک بانوی زیبا تبدیل کرده

بود. آن همه شیطنت را کجا پنهان کرده بود که حال

خرامان خرامان از پله‌پایین می‌آمدحین برانداز کردنش بلند  
شده بود و چند قدم به پله

نزدیک شد... جلو آمدنش کاملاً غیر ارادی بود.

خودش بود... دوش به دوش فرهاد پایین می‌آمدند.

با خودش فکر کرد چقدر زود با هم صمیمی شدند!

وقتی بهراد را پایین پله‌ها با آن کتشلوار مشکی و

ظاهر خاصش دید دستی برایش تکان داد و خندید.

همین لبخند کافی بود تا او را خواستنی کند و قلب

بهراد تندتر بزند. به سختی چشم گرفت و نگاه گذرایی

به اطرافش انداخت. نگاه تحسین آمیز چند نفر اذیتش

میکرد گویی زغال داغ را به جانش انداختند.

به محض رسیدنشان بهراد بادی به غبغب انداخت،

قدمی جلو گذاشت و دستش را جلو برد.

۸۹\*\*\*\*\*

دستش که به سمتم دراز شد نگاهم بین چشمان و  
 دستانش رفتو آمدی داشت. آب دهانم را به سختی  
 فرو بردم و دست لرزانم را در دستش جای دادم. خدا  
 کند متوجهی لرزش دستم نشود خدارا شکر مهمهمی  
 جمع نمیگذاشت صدای بلند تپش قلبم را بشنود.  
 فرهاد فاصله گرفت و رفت. بودنش خوب بود.  
 -بهراد جان معرفی نمیکنی این بانوی زیبا رو؟  
 لبخند معذبی زدم و استرس گرفتم. طرز نگاه بعضی  
 را دوست نداشتم.  
 لعنتی گفتن زیر لبیاش را شنیدم و بعد صدای بلندش:



-همراهم هستن.

داریوش و مریم با لبخند تصنعی به ما نزدیک شدند.

-مرتضی جان غریبه نیست. دختر احمد خدابیامرزه.

مهسان خانم.

چهرهشان رنگ تعجب به خود گرفت. همانی که

مرتضی نام داشت گفت :-خوشوقتم ماهبانو...

از بس دستم توسط دست بهراد فشرده میشد کلمات

را گم کرده بودم. تشکر کنم یا نه؟

فقط لبخند نصفه نیمهای زدم.

-خوش باشین.

بهراد این جمله را گفت و مرا به سمت گوشهترین

میز سالن کشید. یک جورایی آنها در آمپاس قرار

داد.

-آرومتر الان میافتم...

متعجب نگاهم کرد. ادامه دادم:

-اولین باره کفش پاشنه بلند میپوشم نمیتونم درست

راه برم...

نگاهش به من بود اما حواسش نه... از مکث روی

اجزای صورتم گر گرفتم و چقدر تحسی ن نگاهش

شیرین بود.

دستم را بالا آوردم:

-شکوندی... ول کن!

حواسش جمع شد: -بخشید بخشید...

نشستم و نفسی گرفتم. راه رفتن با این لباس و

کفشها زیر نگاه همه چنان انرژی از من گرفته  
بود که مسابقهی دومیدانی سال سوم راهنمایی  
نگرفت.

-چند دقیقه دیگه باید برم تا با اون احمقها مذاکره  
کنم. فرهادو صدا میزنم بیاد پیشت. از جات بلند نشو  
بشین تا پیام باشه؟

-باشه... فقط گرسنمه.

لحظهای بدون هیچ ریاکشنی نگاهم کرد و سپس  
لبخند دلنشینی زد.

-بالا هی گفتم گرسنمه اما گفتند نخور رژت پاک  
میشه.

چرخش نگاهش به سمت لبهایم مرا از گفتمام

پشیمان کرد. نگاه عجیبش را تاب نیاوردم و سر  
چرخاندم به سمت مهمانهای رنگارنگ.

بلند شد و روبرویم ایستاد مجبور شدم شدم سرم را  
بالا بگیرم.

-میگم ازت پذیرایی کنن. راستی یه چیز دیگه... توهم میزد  
که نگاهش عجیب است و با بی میلی از  
من جدا میشود؟

-امشب درخواست رقص هیچکسو قبول نکن.  
چشم ریز کردم. خواستم بگویم نه بابا ما از اوناش  
نیستیم اما فقط سر تکان دادم.

اصلا بین کسی از من درخواست میکند؟

بهراد، فرهاد آمد و روبه

بعد از رفتن رویم نشست.

تا حدودی شبیه خودم بود به همین دلیل کنار او

بودن، اذیتم نمیکرد.

سومین شیرینی را از ظرف برداشتم و به دهان بردم.

نگاه‌های پر از اشتیاق فرهاد بین زنانی که با دهان

باز و صدای بلند میخندیدند، میچرخید. -مادرتو بیشتر

دوست داری یا پدرت؟

متعجب نگاهم کرد:

-این دیگه چه سوالیه؟

واقعا... این چه سوالی بود!

-همینطوری... یهویی.

نگاهش را تعقیب کردم تا به مریم رسیدم در عین  
سادگی میدرخشید. خیلی محترمانه رفتار میکرد.  
-مادرم.

باورم نمیشد جواب داد. ناخواگاه خوشحال شدم که  
مادرش را انتخاب کرد.

-اگه مادرت نخواد از ایران بره کدومشو انتخاب  
میکنی.

-دیگه داره سوالات سخت میشه.

به تماس گوشیش پاسخ داد و ریز ریز مشغول پچ  
زدن شد.

در ذهنم به هر دست آویزی چنگ میزدم. گاهی  
اوقات نقشه هایی را در ذهن میکشیدم با نقش های

مایکل اسکافیلد برابری میکرد. نگاهم به میز گردی که بهراد،  
داریوش، سیاوش و

چند نفر دیگر دور آن نشسته بودند، افتاد. چهرهی

بهراد ناآرام بود. میان مهمانی داشتند ورق

میانداختند. این صحنه‌ها بارها در فیلمهای اکشن

دیده بودم.

شانهای بالا انداختم چه بی معنی!

با دیدن سوفیا که به این سمت می آمد پوفی کشیدم.

فرهاد دستی برایم تکان داد:

-الان می‌آم

صندلی فرهاد را اشغال کرد:

-چقدر میخوری!

چشم غرهای زدم و دوباره بهراد را زیر نظر گرفتم.

-بهش دل خوش نکن. دست رد به دلی همه  
میزنه.

منظورش بهراد بود. با دیدن نگاه شیفتهاش زبانم به  
کار افتاد:

-دست رد به دلت زده؟

شاید این سوال درست نبود و من زود قضاوت کردم.  
پشیمان از گفتمام خواستم عذر خواهی کنم که گفت:- زیاد  
نمیتونه مقاومت کنه. بالاخره به دستم هست.  
لابد میخواست بگوید به دستش میارم.

بیش از پیش از او متنفر شدم هم به خاطر کار  
ناشایستش هم اینکه طرفش بهراد بود. حس بدی بهم  
دست داد یا باید به این حس بها میدادم و با چند  
جمله آتشش میزدم یا اینکه یک پوزخند تحویلش



میدادم و چهارمین شیرینی را به دهان میبردم تا  
کامم شیرین شود و تلخی حرفهای سوفیا را از بین  
ببرد. منطقی ترین راه حل یعنی دومی را انتخاب کردم  
در حالی که با کوباندن سرش روی میز مقامت  
میکردم. هر دختری روش خودش را دارد. اگر  
روزی ازدواج کنم و کسی به شوهرم چشم داشته  
باشد گنجقیم میروم سر اصل مطلب و او را به باد  
کتک میگیرم. فقط تنبیه بدنی تمام.  
سوفیا رفت مریم آمد. مریم رفت و فرهاد آمد. خلاصه  
اینکه یک ساعتی میشد بهراد دور میز نشسته بود.  
با حرکت دست داریوش موزیک با صدای بلندتری  
پخش شد و چند نفر فنجانهایشان را به هم کوبیدند.

چند نفر از جوانان با صدای موزیک بلند شدند و در  
 قسمتی که برای رقص در نظر گرفته شده بود، بالاپایین  
 پریدند. تکانهای بیش از حدشان و سرخوش  
 بودنشان نشانه‌ی مصرف نوشیدنیهای حاوی نوشیدنی  
 بود.

.

۹۱

باز هم بهراد نیامد... همراه دو مرد به حیاط رفته  
 بود. کلافه شدم. حوصلهام سر رفته بود.  
 کاش میشد زود تمام شود به خانه برویم کمی سر به  
 سر لئو بگذاریم و یک چای دم کنیم.  
 چرا با وجود دلتنگِ ی زیادم به این زندگی تا حدودی  
 عادت کردم؟

سیاوش همراه سوفیا به سمتم آمد. ضربهای به  
 شانهی فرهاد زد:- چرا نشستی پیرمرد... بپر وسط.  
 آنقدر بین خانمها لولیده بود عرق از سر و  
 پیشانیاش شره میکرد.

فرهاد هم از خدا خواسته رفت.

چراغهای سالن خاموش شد و نور افکن روشن. نور  
 یخیای که با سر کچل سیاوش برخورد میکرد و  
 دوباره منعکس میشد او را ترسناکتر از قبل نشان  
 میداد.

-بادیگاردت کو؟ کجاست؟

بوی نوشیدنی که مشامم رسید چینی به بینام انداختم و  
 به طرف چپ متمایل شدم تا متوجه شوند به

چرندیاتشان اهمیت نمیدم.

-خواهرتم همینطوری چموش بود اما نتونست ازم

فرار کنه.

نگاهش کردم تا اثری از شوخی را در چشمانش ببینم

اما نه...

-سیاوششش؟

با اخطار سوفیا نگاه از من گرفت:

-عزیزممم از اون لحاظ...وگرنه تو که عشق منی.از لحاظی که

گفته بود و اشاره‌های که کرده بود معده‌ام

را بهم ریخت و رقص نگاه شیطنت آمیز سوفیا روی

بدنم حاله را بدتر کرد. اسید معده‌ام بالا آمد و در

حالی اینکه احساس سرما کردم، عرقهای درشتی

روی پوست بدنم مینشست... مغزم فرمان حرکت داد

به پاهای لرزانم تکیه کردم و از جا بلند شدم خدایا  
من می

ان این گرگها چه می‌کردم؟  
دلم امنیت خانوادهم را میخواست.  
کم مانده بود مانند کودکان لب برچینم و های های  
گریه سر دهم که بازویم به عقب کشیده شد  
-کجا؟ بیا یکم برقصیم.  
-ولم کن کثافت.

به مذاقش خوش نیامد بازویم را رها کرد و دستم را  
گرفت. انگشت کوچکم را لمس کرد  
-زیادی کرده؟ دوست داری دوباره تکرار شه یا

اینبار باید زبونتو بترم؟

با یادآوری دردی که تجربه کرده بودم قلبم تیر کشید.

خواستم دستم را عقب بکشم که نگذاشت.

- اوه بهراد عزیز... بیا برقصیم. همزمان با سیاوش سرم

چرخید تا بهرادی که سوفیا

صدا زده بود را پیدا کنم. خیلی نزدیک بود. فقط چند

قدم مانده بود که همان را با عجله به صفر رساند.

به محض رسیدن یک دستش دور بدنم پیچید و با

دست دیگرش دستم را گرفت. دست سیاوش پایین

افتاد.

-اینبارو میذارم به پای گجی...

آمد و مرا از باتلاق ترس بیرون کشید و در دنیای

ناشناخته‌ی دیگری پرت کرد.

سیاوش جفت دستانش را در جیبهایش فرو برد:

-اوه بهراد خان... نذار به پای گیجی.

گونه‌هاش را جلو آورد:

-بیا... بیا بزن تو گوشم چونکه بازم تکرار میکنم

چونکه مدلم اینه.

دستم را از دست بهراد بیرون آوردم خواستم فاصله

بگیرم و به گوشهای پناه ببرم و مستی آب بر صورتم

بپاشم که بهراد فاصله گرفتم را حس کرد فشاری به

پهلویم آورد و مانع شد که این حرکتش از چشم

سیاوش و سوفیا دور نماند..

۹۲

لعنتی رهایم کن. تو نمیدانی که در چه برزخی مرا

گرفتار کردی حالا که مرا با هاله‌ی حصار آشنا  
 کردی چطور بعد این را دوام بیاورم. جای  
 انگشتهایش روی پهلویم میسوخت. در کنار همهی  
 این لذت شیرینی که تجربه اش کردم میچربید به حس  
 خجالت و گناه و همهی حسهای بد آنلحظه.  
 -نه... تقصیری نداری. تو زندگیت نفهمیدی تعهد یعنی  
 چی. زندگیت به گند کشیده شده و بوی تعفنش حالمو  
 بهم میزنه.

با انگشتش ضربهای به دلی سیاوش زد:  
 -تو نمیدونی خط قرمز یعنی چی چون که غیرت  
 نداری. حقیرتر از تو باز هم خودتی. بی غیرتی مثل  
 تو که زدن نداره. پوزخند سیاوش که جمع شد مرا به سمت  
 جایی که



بقیه میرقصیدند هدایت کرد. متوجهی قصدش

شدم. ایستادم و قدمی عقب رفتم.

-من نمیخوام برقصم.

دستش را بالا برد و علامتی به پسر جوانی که پشت

دستگاه دیجی قرار داشت، داد.

موزیک شاد قطع شد و آهنگ ملایمی پخش شد

صدای جیغشان بلند شد. خیلی سریع زوج شدند و

شروع به تکان خوردن کردند.

میان بهت و ترس مرتضی پیری آمد و گفت:

-بهراد جان مهسان خانمو چند دقیقه به ما قرض

میدی.

با دیدن سبیل‌های سفید و گندمیاش میل به عق زدن

داشتم.

-با عرض پوزش خیر. تو این مورد من خسیسم.  
خودش به حرفش خندید و به چهره ی وارفته ی من و  
مرتضی اهمیت نداد.

وقتی دید حرکت نمیکنم همانجا دست دور بدنم  
انداخت و سرش را جلو آورد:-یکم تحمل کن تا چشمشون  
دنبالت نباشه.

یک دستم را گرفت و خیلی آرام مرا با خودش  
هماهنگ کرد.

حس میکردم همهی نگاهروی ما سنگینی میکرد  
و بیشتر از همه نگاه متعجب مریم و داریوش و کینه  
توزانهی سیاوش و سوفیا اذیتم میکرد. قرار گرفتن  
در این موقعیت اصلا به ذهنم خطور نمیکرد اینقدر

نزدیک که گرمای نفسش به گون.هایم بخورد و چه  
 خوب که نور سالن خاموش بود و رنگ به رنگ  
 شدنم را نمیدید.

-استرس نداشته باش... اینجوری دیگه جرئت  
 نمیکنن بهت نزدیک بشن.

صدای دست و هورای بقیه نگاهمان را به داریوش و  
 مریم کشاند.

"از سنشون خجالت نمیکنش. مردک قاچاقچی"  
 شوخی و خنده همیشه اولین راه حلی بود که به ذهنم  
 میرسید:

-استرس اینو دارم که با این کفش بیفتم یا اینکه پاتو  
 لگد کنم.لبخندی زد:

-نترس.

دستش را از دستم جدا کرد و طرف دیگر بدنم گذاشت. با تکان شانهاش فهمیدم باید دست بلا تکلیفم را آنجا بگذارم البته باید دست دور گردنش میگذارم. و با ناز و کرشمه سر کج می کردم. بالاخره فیلمهای ترکی چند نکته ی آموزندهای داشت. نترسی که گفت به من جرئت حرف زدن داد: از سیاوش میترسم.

رقص مردمکهایش را به تماشا نشستم وقتی به من خیره شده بود. فضای تاریک و آهنگ ملایم و جو حاکم بی تاثیر نبود که اینقدر بی پروا نگاهش کنم. -تا وقتی من پیشتم نترس... کسی جرئت نداره اذیت

کنه.

اگر این رقص و این فاصله‌ی نزدیک برای در امان  
ماندن من از نگاه بقیه است پس چرا اینقدر واقعی  
نقش بازی میکند پس چرا نگاهش، مانند نگاه  
شخصیت های عاشق فیلم و سریهاست. چرا  
دستهایش پشت بدنم خیلی ریز به قصد نوازش بالا پایین  
میشود؟ چرا نگاهش گاهی روی لبها و گردنم  
مکث میکند؟

"اوف گرم شد"

-تمومش کنیم؟

-آهنگ تموم نشده...

بعد مکث کوتاهی صدایم زد:

-مهسان؟

ذهنم خالی شد از هر صدایی و فقط مهسانی که صدا  
زده بود اکووار در گوشم تکرار میشد.

نگاهم از سبک گلویش به چشمهایش بالا آمد. لب  
فشردم تا نگویم "جان".

-منو ببخش.

این جمله مرا برد به همان روزی که پنج.هایش دور  
گلویم را چنگ زد. و آخرش گفته بود ببخش.  
-داستی خفهم میکردی.

-فقط بخاطر اینکه دست سیاوش بهت نخوره چون  
باید بدترشو تجربه میکردی.

حزن ادغام شده با لحنش مرا تحت تاثیر قرار داد. -در عوض  
نفس من رفت. ندیدی چطور جون دادم از  
اینکه من...

ادامه نداد و نگاهش را گذرا میان رقصنده‌چرخاند

.

۹۳

-مهمه ببخامت؟

-مهمه.

آنقدر محکم و جدی بیان کرد که رمق از پاهایم رفت.

-خیلی بد کردی.

-میدونم.

نفس عمیقی کشید:

میبخشی؟

تنها کلمه‌های که باید میگفتم رو بر زبان آوردم: -نه.

شاید یه نهی قاطع نبود اما بالاخره نه بود.

برخلاف تصورم لبخند مهربانی زد:

-آفرین.

مردمک چشمانم میرقصید حس میکردم هاله‌ی

اشک احاطه‌شان کرده.

-هیچ وقت منو نبخش. این بهترین یا بدترین روشیه

که میتونی تلافی کنی.

پلک زدم و روی برگرداندم. یک قطره اشک

نافرمانی کرد و روی گونه‌ی چپم ریخت.

آهنگ تمام شد. خواستم فاصله بگیرم که خم شد و

شکوفه‌های روی موهایم زد

و با انگشت شستش اشک را از گونه‌هام زدود. نوازش

انگشتش روی گونه‌هام آخرین سلاحش برای تحت



تأثیر قرار دادنم بود. بغض بزرگم میل به شکستن  
داشت.

-میرم دستشویی.

منتظر نماندم تا پاسخی از او دریافت کنم. سالن روشن شد.  
سرم را زیر انداختم تا جلب توجه  
نکنم.

به سمت سرویس بالا رفتم خدا خدا میکردم در اتاقی  
که در آن حاضر شدم باز باشد.

به محض داخل شدن در را پست سرم قفل کردم و  
وارد سرویس شدم.

دستهای خیس را روی گونهو گردن ملتهبم  
گذاشتم.

قلبم با شدت به دل میکوبید که حاصل بالا آمدن از

پله بود البته پوشیدن این کفشها بی تاثیر نبود.  
 شاید هم تجربه‌ی حصارى ممنوعه لمس ممنوع و  
 عشقى ممنوع بود.

۹۴ شام را همراه با دلشوره‌های که به جانم افتاده بود و  
 در کنار حضور امن بهراد خوردم. با بودنش، بودنم  
 در این جمع غریب را به فراموشی سپردم. دلشوره‌ام  
 برای خطنشان کشیدن سیاوش و نگاه‌های انتقام جوی  
 سوفیا نبود. من هنوز روی جمله‌ی سیاوش در مورد  
 مهتاب گیر کرده بودم که بهراد رسید و بعدش  
 حسهای ضد نقیض، دقایقىِ مرا از فکر مهتاب دور  
 کرد. منظورش از اینکه نتوانست از دستم فرار کند

چه بود؟

چطور پشت تلفن در این مورد با مهتاب حرف بزنم؟

اگر نزنم چه کنم؟ این سوال مانند موریانه‌های وارد

مغزم شده بود و ذره ذره مغزم را میخورد.

اکثر مهمانها رفتنه بودند. چند نفری هم در حال

خداحافظی بودند.

مرتضی پیری دست به دست دختر جوانی به سمتمان

که کنار راه پله ایستاده بودیم، آمد.

فحش زیر لب

ی

بهراد را شنیدم و خودم را به نشنیدن

زدم. - بانوی زیبا امروز که افتخار همنشینی یا رقصو

ندادی. اومدم قول دفعهی بعد رو ازت بگیرم.  
 به دفعهی دیگری که گفته بود خندیدم. من کجا این  
 مهمانیهای عجیب و غریب کجا؟  
 او لبخندم را به رضایت تلقی کرد و سر خوش  
 خداحافظی کرد و رفت.  
 تقریباً سالن خالی از مهمان شده بود جز خدمتکارانی  
 که در حال تمیز کاری بودند.  
 "کاش زودتر بریم. هوای اینجا خفیس"  
 با شنیدن خداحافظی بهراد خوشحال شدم و تکیهام را  
 از نرده گرفتم و از لیلا خواستم مانتو و شالم را  
 بیاورد. حوصلهی تعویض لباس نداشتم.  
 -داداش فکر نمیکنی باید خودت بالاسر دختر یکتا

باشی؟

قدمهای من، بهراد و مریمی که بدرقمهمان میکرد  
متوقف شد.

داریوش بی حوصله سری تکان داد:

-قراره همش سر این مسئله بحث کنیم؟

بهراد پوزخندی زد و سرش را با تاسف تکان داد. سیاوش اما  
کوتاه نیامد:

-اگه بهراد خان وا داده باشه چی؟ اگه به خاطر

عشق نافرمانی کنه؟ میدونی که بعید نیست.

با دیدن چهرهی متفکر داریوش و چرخش نگاهش

بین من و بهراد حس کردم دلم فرو ریخت. این یعنی

حرف های سیاوش داشت روی او تاثیر میگذاشت.

سیاوش با چند قدم سریع به من نزدیک شد و بازویم

را گرفت. ترسیده تکانی خوردم که بهراد سریع از  
جا پرید و مداخله کرد و با ضربه ای به تخت دلی  
سیاوش او را به عقب هل داد:

-مرتیکهی...-

-بهراد؟-

اخطار داریوش مانع از کامل کردن جمله اش شد.  
سیاوش گویی به خواسته‌اش رسیده بود کت عقب  
رفته‌اش را با ژست خاصی مرتب کرد و با گشاده  
رویی رو به برادرش گفت:

-واکنششو دیدی؟ من دیگه حرفی ندارم.

داریوش دست به چانه متفکر بهراد را زیر نظر

گرفت. بهراد با چهرهی ناآرام از بین دندانهای کلید شده‌اش

گفت:

-داره چرت می‌گه... من بر خلاف میلت کاری

نمیکنم.

-میدونم پسر عاقلی هستی و به فکر من ومادرت

هستی.

روی کلمه مادر مکشی کرد یک جورایی تاکید کرد.

-بهراد بیا اتاقم... شب همگی بخیر.

گفت و به سمت پله حرکت کرد.

۹۵

-خدا لعنتت کنه مرتیکه.

بهراد بدون توجه به من پشت سر داریوش روانه شد.مریم مرا

دعوت به نشستن کرد و با اخم رو به

سیاوش گفت:

-شما هم برین خونه امشب زیادى خسته شدین.  
شاید طعنه و کنایه بود متوجه شدم نیتی برخلاف  
معنای جمله در آن نهفته بود.  
زوج منفور لبخند زنان دست بر شانه ی همدیگر  
رفتند. حرص خوردن مریم را به وضوح میدیدم.  
فرهاد کنارم نشست و باز با گوشی سرم را گرم کرد.  
برای اینکه حواسم را پرت کنم و زمان زود بگذرد از  
او خواستم تا گوشی اش را قرض دهد تا بازی کنم.  
بالاخره بهراد از پله ها پایین آمد صورتش هیچ  
ریاکشنى نشان نمیداد تا متوجه شوم تکلیفم چه  
بود! غریب به یک ساعتی در حال صحبت بودند.



بریم.

خیالم که آسوده شد پلک بستم و نفس حبس شدهام را  
یکباره و با شدت بیرون فرستادم.

با او رفتن خوب بود... بهراد مادرش را در حصار

گرفت و شکوفهید. من هم خم شدم و کفشهایم را  
دستگرفتم و با پاهای باز روی ایوان منتظر ایستادم تا  
بهراد بیاید.

هر دو سکوت کرده بودیم حرف مشترکی نداشتیم که  
بزنیم. جشن تمام شده بود آهنگ ملایمی نبود که او  
را تحت تاثیر قرار دهد و تقاضای بخشش کند یا  
نگاهش تحسین آمیز باشد. نسبت زندانی و زندانبان  
نمیگذاشت به مسائل دیگر فکر کنیم.  
اخمهایش به شدت در هم بود.

نگاهش آرام نمیگرفت و بین آینه‌ی جلو و حصار در  
رفتآمد بود. نگاهم به کارخانه‌ی مرغ داری افتاد که  
اول خیابانی بود که از اتوبان جدا میشد و به خانه  
میرسید. در کمال تعجب داخل خیابان نیچید. یعنی  
حواسش نیست؟ متعجب به سمتش برگشتم:  
-خیابونو رد کردی.

با شتاب گرفتن یهویی ماشین به عقب کشیده شدم و  
سفت صندلی را چسبیدم.  
صدای سایش لاستیک بلند شد. نگاهش را دنبال کردم  
و سرم را به عقب چرخاندم. یک ماشین دیگر با سرعت  
سرسام آوری در تعقیب  
ما بود.

-بشین... بدنبتو ببند.

من اما در شوک بودم و نگاهم روی زانتیای مشکی  
جا مانده بود. داشت نزدیک و نزدیکتر میشد.  
-گفتم درست بشین.

با فریادش به خودم آمدم و از ترس نفس هایم به  
شماره افتاد.

صدای اگزوز دو ماشین ترسم را چند برابر کرد. در  
این ساعت به تعداد انگشت شمار ماشین در خیابان  
بود.

بریده بریده گفتم:

-چی میخوان؟ زنگ... بزن... پلیس.

جوابی نداد. همینطور با سرعت پیش میرفتیم که از  
دور تابلوی "جاده در دست تعمیر" کارگران

شهرداری را دیدیم. با تابلوی شبنا به جاده

بدنبندی اشاره میکردند

بهراد دو دستی فرمان را چسبید و برای خالی کردن

خشمش چند ثانیه فریادی از خشم کشید. مات ومبهوت به

حرکت دیوانهوارش خیره شدم. وقتی آرام

گرفت و متوجهام شد دست روی شانهام گذاشت:

-بخشید...بخشید.

زانتیای مشکی همراه با ما در جاده بدنبندی که دو

طرفش را درخت پوشانده بود، پیچید.

هر دو ماشین کورس گذاشته بودند.

-چرا دنبالمونن؟

از پنجره نگاهی به سرنشینان انداختم و نفسم تنگ

شد. این لباس تنگ و چسبان هم مزید بر علت بود که

درست نفس نکشم.

چهره‌شان مشخص نبود اما هیکل درشتی داشتند.

-دو نفرن... چی از جونمون میخوان؟

-نترس.

از لحن متزلزلش ترسیدم . عادت داشتم حرف هایش

را با لحن محکمی بشنوم. پس حق داشتم خیلی

بترسم.

ناگهان با فرمان کشیدن ناگهانی زانتیا و ضربهای که

به گلگیر ماشین خورد بهراد از مسیر منحرف شد.

جیغ کشیدم و جای پاهایم را محکم کردم. بهراد خیلیزود

کنترل ماشین را به دست آورد سعی داشت از

خاکی کنار به جاده اصلی بیاید اما راندهی آن ماشین

اجازه نداد با ضربهی مهلکتری کاملاً ما را از جاده

خارج کرد سایش دو ماشین کنار هم مرا به گریه  
 انداخت. نمیخواستم با جیغهایم تمرکز او را بهم بزنم  
 اما دست خودم نبود. هر لحظه منتظر یک اتفاق بدتر  
 بودم

.

۹۶

آنقدر به ماشین فشار آوردند که بالاخره ماشین ما  
 متوقف شد.

خدایا این صحنه کاشکوفه است یا واقعیت؟  
 مگر در دنیای واقعی همچین صحنه‌های وجود داشت؟  
 اینجا ته دنیاست؟ در این جاده‌ی تاریک چه بر سر من و  
 بهراد می‌آمد؟

وحشت مانند چنگی دور دلم پیچید افکار منفی در

سرم شروع کردند به جولان دادن صحن.هایی از آن  
 باریکھی تاریک و گریهھی مریم برایم زنده شد آیا  
 دوباره تکرار میشدند آنصحن.های شوم و زشت؟  
 بهراد پا بر پدال گاز فشرد اما فایدههای نداشت گویی  
 خاک چرخ ماشین را بلعیده و مانع از حرکتش میشد.  
 -من پیاده میشم تو اینجا بمون.  
 ناخوداگاه دستم بند بازویش شد:  
 -نرو... تو رو خدا همینجا بمون.  
 -وقت نداریم. به محض اینکه دیدی پیاده شدم قفل  
 مرکزی روبزن. فهمیدی؟  
 گفت و در را باز کرد فرصت فهمیدن نداد. خدایا چکار  
 کنم چرا در این سن باید با چالش های ترسناکی

روبرو شوم؟

دستانم به وضوح میلرزید نگاهم به بهراد بود. اشک

تمام صورتم را خیس کرده بود.

-قفل کن...با ضربهای که به شیشه زد زجه مویه کنان دست

دراز کردم و قفل را زدم.

سر چرخاندم تا سرنشینان زانتیا را ببینم. هر دو از

طرف سمت شاگرد پیاده شدند. بهراد در حمله

پیشدستی کرد داشت خوب پیش میرفت اما زورش

به دو نفر نمیچربید.

مقاومتش در هم شکست. تماشای هر مستی که بر

سر و جانش مینشست مانند چاقویی تیز بر قلبم فرو

میرفت.



-بهراد نه... خدایا... کمک کن.

بهراد نقش زمین شد و من بی قرار به شیشه ی جلو

کوبیدم:

بهراد؟؟؟

یکی از آنها به سمت در راننده آمد و قفل را نشانم

داد. از ترس به سمت در مخالف چسبیدم و آب

نداشتهی دهانم را قورت دادم.

بهراد نیمخیز شد تا هشدار دهد اما مرد قوی هیکل از

موهایش گرفت و سرش را بلند کرد دستش را مشت

کرد و به نشانهی تهدید جلوی صورتش نگه داشت. تقه‌ی

پنجره نگاهم را دوباره به مرد مشکی پوش

کشاند. اول به بهراد اشاره کرد و بعد به قفل در...

مگر میشد من او را در این حال ببینم و برای حفظ

جان خود اینجا پناه بگیرم؟ چه بی رحم است که  
میگوید جان دادم را ببین اما از ماشین پیاده نشو  
مگر چقدر میتوانم در برابر قلب ناکوکم بایستم؟  
گاهی اوقات عقل رد میدهدِ مانند حال...  
مطمئنا غلط ترین کار ممکن را انفجان دادم اما  
پشیمان نبودم. ترس نتوانست مانع شود.  
قفل را به سمت بالا کشیدم روی صندلی جابه جا شدم  
خواستم پیاده شوم که پیراهن بلندم گیر کرد نفهمیدم  
به چی... در آن تاریکی چیزی نمیدیدم. محکم  
گوشهی پیراهنم را کشیدم صدای پاره شدنش را  
شنیدم اما اهمیت ندادم.  
کفشهایم پایم نبود به محض اینکه پای بازام

زمین طرد را لمس کرد لرزی من را احاطه کرد.

تمام

مرد مشکی پوش با لبخند سخیفش بازویم را گرفت.

با تقلای کوچکی دستم رها شد گیجقیم به سمت بهراد

قدم تند کردم کنارش نشستم. گویی زبانم به کام چسبیده

بود قادر به حرف زدن

نبودم. اصلا چه میگفتم در آن موقعیت؟

دستش را گرفتم دستم را فشرد. با بغض و نگرانی

نگاهش کردم اما نگاه او در کنار نگرانی دلچرکین

بود.

به سمت مردی که تماما مشکی پوشیده بود و به

کاپوت ماشین تکیه زده بود غرید:

-پدرتونو... در میارم احمقا

یکیشون خندید:

-واسه همین گوشمالی کوچیک؟ نترس بیشتر از این

تو مراممون نیست همینقدر که تو رو مورد لطف

قرار دادیم در خدمت این پری زمینی هم هستیم حالا

یکی دو تا ضربه کمتر...

بهرادتکاتی خورد اما نتوانست بلند شود مرد با زانو

روی شانهاش فشار آورد و مانع از حرکتش شد.

دستم را رها کرد و گفت:

-دختره ربطی به من و خانوادهم نداره. فقط همراه

امشبم بود...

نفس کوتاهی گرفت و ادامه داد:-ولش کنین بره. من باهاتون

میآم.

نگاه هر دو رو صورت گریان و لباسم چرخید.

-آهان که اینطور... بهش نمیآد از اون همراه ها  
باشه.

آنیکی خیره در چشمانم گفت:

-چه چشمهایی داره لامصب.

.

۹۷

بهراد غرشی کرد و خیز برداشت حتی مرد سوار بر

شانهاش هم نتوانست مانعش شود به سمت مرد

مشکی پوشی که مقابلم ایستاده بود حمله کرد مشت

ناغافلش بر چانه‌اش نشست. اما اجازه‌ی ضربه‌ی

دیگری به بهراد نداد. با کمک دوستش سعی در مهار بهراد

داشتند. ناگهان

با فکر فرار و اینکه کمک بیاورم جانی تازه گرفتم.

هر چند میدانستم نمیتوانم زیاد دور شوم و بالاخره  
گیر میفتم اما در این مواقع باید هر راهی را امتحان  
کنی چون همان خدایی که از رگ گردن نزدیکتر است  
بذر امید را در دل انسانهایش کاشته تا اینکه یک  
بندهی ناخلفی مثل من در مواقع سخت او را صدا بزنم  
از او کمک بخواهم تا به امید او با پاهای باز دامنم  
را بالا بگیرم و مسیر مخالف را بدوم.  
نفس نفس زنان با چشمانی که پردهی اشک، تارش  
کرده بود به انتهای جادهی تاریک خیره بودم. سرم را  
به عقب نچرخاندم تا سایه ای که نزدیک میشد را  
بینم فقط فحشهای رکیکش را میشنیدم.  
-مهسان بدووو.

صدای بهراد بود!

سر چرخاندم...

او هم میدوید به مردی که در تعقیب من بود رسید و

مشتی بر سر او کوبید اما غافل از اینکه دومی او را

جلو زد و به من رسید. دامن بلندم و دستانی که

بندش بود از سرعت دویدنم کاسته بود. نور زرد چراغ ماشین

را از دور تشخیص دادم گویا آن نور به

دل و جانم تابیده بود که به قدمهایم سرعت بخشید.

-کمک...کمککک.

با کشیدن بازویم به عقب جیغی کشیدم تلوتلو خوردم

تا اینکه در حصار دستانش اسیر شدم. مردک هم

نفس نفس میزد. از ته دل جیغ زدم که دستانش

دهانم را بست.

-دخترهی\*\*\*خفه شو.

حتم داشتم ماشینی که با سرعت میآمد متوجه

درگیری شده بود.

ماشین نرسیده جلو باز شد و

به ما متوقف شد. دو در

دو پسر جوان با احتیاط پیاده شدند.

-چه خبره اونجا؟

نمیگذاشت فریاد بزنم اما از تقلاهایم معلوم بود چه

خبر است.

دو در عقب هم باز شد دستان مرد کمی شل شد قطعا

حریف چهار نفر نمیشدند. مرد مرا به سمت خودش



چرخاند به محض برداشتن دستش جیغ کشیدم. لعنتی زیر  
لبش را شنیدم و بعد بوق ممتدیی که در  
گوشم پخش شد. یک طرف صورتم سوخت. از شدت  
ضربه گوشهای پرت شدم و جیغ استخوانهایم در آمد  
اصابت گوشه‌ی پیشانیام با جسم تیزی که در پوستم  
نشست برای لحظهای نفسم را برید. دستم روی  
آسفالت خیابان کشیده شد بود و میسوخت. میان  
درد، سرم را بالا گرفتم تا بینم بهراد کجاست. روی  
زمین غلتی زد و سعی میکرد نیم خیز شود. آن دو  
مرد سریع سوار ماشین شدند چهار سرنشین ناجی به  
طرف آنها دویدند اما فقط بدنهی ماشین مورد اصابت  
ضربه هایشان قرار گرفت. صدای گوشخراش  
برخورد دو ماشین باز هم بلند شد بالاخره ماشین را

به حرکت درآوردند و فرار کردند...

.

۹۸ با تکیه بر آرنج سعی کردم بنشینم. پاهایم را جمع

کردم تا دامنم رسوایم نکند. سرمای زمین به جانم

نفوذ کرده بود خواستم بلند شوم اما توان سرپا شدن

نداشتم. اگر کسی یک لیوان آب قند برایم میآورد

شاید حالم بهتر میشد. سر چرخاندم و نور ماشینی

که ناجیمان شده بود، چشمانم را زد

چند ثانیه پلک بستم تا تجدید قوا کنم. باید به کمک

بهراد میرفتم.

هنوز چشمانم را باز نکرده بودم که دستی زیر حصارم

را گرفت و سعی داشت بلندم کند. گرمای وجودش را

شناختم صدای نفسهای خسته‌اش برایم آشنا بود.

-بلند شو... خوبی؟

لحن نگرانش، ناز کردن میطلبید.

ایستادم و به طرفش برگشتم.

ناگهان خم شد و دست رو شکمش گذاشت. تلو تلو

خورد و چند قدم عقب رفت.

همزمان با من پسرهای جوان رسیدند. زودتر از من

دستش را گرفتند:

-خوبین؟ خانم خوبی؟ چیزتون نشده؟ بهراد دستش را به

معنای استپ بالا آورد:

-خوبم...

بازهم نگاه پریشانش در چشمان خیسم نشست:

-خوبی؟

سرم را چند بار به معنی مثبت تکان دادم:  
-تو خوب نیستی... بریم بیمارستان.  
پسر ها هم حرف مرا تکرار کردند و اصرار به خبر  
کردن پلیس داشتند.  
بهراد قبول نکرد از آنها تشکر کرد و جمله‌ی دمتون  
گرم را چند بار با صدای خشداری که درد را فریاد  
میزد، بر زبان آورد. واقعا دمشان گرم. دم خدایی که  
بنده هایش را فراموش نمیکند گرم. تا بوده چنین در  
گوشمان خواندند برای اینکه دعایت اجابت شود باید  
چنین و چنان کنی جملاتی که حفظ کردی رو مرور  
کنی برای صدا زدن خدا آداب خاص مشخص کردند.  
اما من دوست دارم با خدا هر کجا و هر جور که

دوست دارم در ددل کنم. اصرار پسرها مبنی بر رساندنمان را  
قبول نکرد فقط

از آنها کمک خواست تا لاستیک ماشین را از چاله  
خارج کنند.

نامطمئن داخل ماشین نشستم:

-میتونی رانندگی کنی؟

-آ...ره

بین کلماتش مکث میکرد تا نفسهای کوتاهی بگیرد.

نامردها چند ضربه به قفسهی دلش زده بودند.

قسمتی از مسیر برگشت، جوانهای با معرفت

پشتسر ماشین ما مانند بادبیار حرکت کردند تا

مراقبمان باشند وارد اتوبان که شدیم با چند بوق

پیدرپی از ما جدا شدند.

-پالتوتو بیوش... داری میلرزی.

از سندلی عقب پانچ ضخیمم را برداشتم و روی  
پاهای لرزانم انداختم.

سنگینی نگاهم را حس کرد و جوابم را با بی تفاوتی  
داد. نگاه گذراش از من رد شد اما طولی نکشید که

دوباره برگشت خیره‌ی پیشانیام شد. همانجایی که همیسوخت.  
فرمان را کج کرد و با ترمز ناگهانی اش  
دستم بند داشبورد شد.

بازویم را گرفت تا تکیه دهم.

-بینمت؟

نفسم را پر از حرص فوت کردم:

-اینجوری ترمز نکن. برای امشب دیگه بسه دفعهی

بعد واقعا باید قلبمو از کف ماشین جمع کنی.

حواسش به اعتراض نبود. با نگاه موشکافانه‌اش در  
حال بررسی بود. با دست کشیدن روی زخم ناگهان  
سوزشش بیشتر شد و تیری کشید  
-آی...-

ماجرا را به طور خلاصه برای داریوش توضیح داد.  
تاکید کرد که مادرش نفهمد و از او خواست تا دکتر را  
به خانه بفرستد.

انگار تازه دردها داشتند خودنمایی میکردند. دست  
خودم نبود که کمکم اشک‌هایم شدت گرفت اگر امین و  
حسن اینجا بودند میخندیدند و میگفتند باز هم  
شیرآب دماغش هرز شده و من صحنهای بین‌گریه و  
خنده را به نمایش می‌گذاشتم. خجالت میکشیدم نگاهش کنم  
به سمت پنجره متمایل

شدم و دستم را واررسی کردم. حس میکردم زیر پوستم سنگریزه است.

آفتابگیر ماشین را پایین آوردم تا پیشانیام را چک کنم خونش تا کنار گوشم شره کرده بود گویی با ساعد دستم پخشش کرده بودم چون آستین لباسم خونی شده بود. حین پرت شدن، دستم را حائل سرم کردم تا ضربه نبیند اما بند استیل ساعت، گوشه‌ی پیشانیام را شکافته بود. با احتیاط دست روی زخمم گذاشتم. باز هم خون می‌آمد. بهراد چند دستمال کاغذی روی هم گذاشت و به سمتم گرفت:

-روش نگهدار و فشار بده.

با همان صدای مزخرف گریه باشهای گفتم و دستمال



را روی زخم فشار دادم.

ماشین را به حرکت در آورد:

-درد داری؟

-کم...

پوفی کشید:

-پس چرا مثل بچه‌گریه میکنی. به سمتش براق شدم:

-عادت دارم وقتی خیلی ترسیدم باید یه جوری تخلیه

کنم خودمو.

حین تعویض دنده آخی گفت و با چهره‌ی درهمی

پرسید:

-از بخیه که نمیترسی؟

چینه‌های صورتم یکباره محو شد. کلمه بخیه مانند

پتکی بر سرم کوبیده شد وحشت زده و متعجب سر

چرخاندم:

-مگه بخیه میخواد؟

چند ثانیه‌های اجزای صورتم را بررسی کرد حتم داشتم

رنگ به رخم نمانده بود که پشیمان از جمله‌اش گفت:

-فکر نکنم.

دیگر گریهام نمی‌آمد قشنگ خودم را تخلیه کرده

بودم. به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم و به

غرولندش گوش سپردم:

-چرا از ماشین پیاده شدی آخه...

خیلی لجبازی...با یه دونه ضربه جراحتش از من بیشتره...

وقتی از ماشین پیاده شدیم لئو با دیدن چهره های از

جنگ برگشته‌ی ما شروع کرد به پارس کردن به‌راد  
 نتوانست به سمتش برود. به زحمت خودش را روی  
 پله رساند و همانجا ولو شد. مرا بگو که میخواستم  
 کمکش کنم حالا با دیدن یکم خون فشارم افتاده بود.  
 کلید را به دستم داد. در را باز کردم و روی اولین مبل  
 ولو شدم. او هم روی مبل کناری با احتیاط نشست و  
 بعد دراز کشید. نگاهم به لباس پاره و خون‌آلود افتاد.  
 اول لب برچیدم و بعد های های گریه سر دادم. از  
 صدای گریه‌ی ناگهانیام آرنجش را از روی چشم  
 برداشت:

-دیگه چیه؟

پاهایم را با لجبازی به زمین کوبیدم:

-میخواستم این لباسو با خودم ببرم خونمون. ببین چه شکلی شده.

حتی زحمت نگاه کردن به خودش نداد دوباره به همان حالت قبل برگشت. تمام ناراحتی و ترسم تبدیل به خشم شد که باید مانند

بخار از کوه آتشفشان بیرون میزد. تمام حرصم در پاهایم جمع شد و نتیجه‌ی این عصبانیت، لگدی به میز جلو مبلی شد. با صدای برخورد و عقب رفتن میز ناگهان نیمخیز شد و سر جایش نشست.

وقتی خیالش راحت شد زلزله نیامده و همه چیز مرتب است. دستش روی قفسه‌ی دلش نشست و چشمانش را فشرد و در انتها کف جفت دستانش را روی صورتش گذاشت و سرش را به حالت تاسف

تکان داد.

شانهای بالا انداختم که ندید:

-عادتمه.

.

۱۰۰

دکتر آمد. دکتر با شوکت آمد...قرار شد شوکت چند روزی  
مراقبمان باشد. شروع

کرد به مداوا کردن من البته دستور بهراد بود که اول  
مرا معاینه کند وگرنه عقیده‌ی دکتر بر عکس بود...  
اول یک پانسمان خیس روی زخم پیشانیام گذاشت و  
بعد اطراف زخم دستم را با بتادین شستشو داد. بعد  
برداشتن گاز گفت:

-زخم‌ت باز نیست چسب بخیه میزنم اما جاش ممکنه

بمونه... بعد خوب شدن میتونی از کرم ترمیم کننده استفاده کنی.

این هم یادگار روزهای اسارتتم...

آنقدر آخ و اوخ کردم تا اینکه دکتر کلافه شد.

-زخم شمشیر که نخوردی. اگه بخیه میزدم چیکار میکردی؟

-تا حالا بخیه نزدم هر وقت زخمی شدم نرفتم دکتر. همینطوری خوب شد.

شوکت، عزیزمی خرجم کرد که خوشم آمد بوی

چایای که تازه دم کرده بود مشامم را نوازش میداد.

پزشک مافیا همراه با کیفش کنار بهراد نشست. عجب

اسمی رویش گذاشتم. تحمل درد بهراد را نداشتم به اتاق

رفتم و لباسهایم

را تعویض کردم. حین رفتن به سرویس صدای دکتر  
را شنیدم:

-تا چند روز به زخمت آب نزن.

صبح روز بعد یا بهتر است بگویم ظهر با کوفتگی  
بدن از خواب بیدار شدم. اگر وضع من این است  
بهراد در حالی به سر میبرد؟

در کنار شوکت جانس ناهار میل میکرد. آنقدرها هم  
که تصور میکردم حالش وخیم نبود.

تا توانستم از قیمة نثار شوکت خوردم. ظرفهای باقی  
را جمع کردم و در سینک گذاشتم.

-شوکت چون مرسی خودم ظرفمو میخورم اول یه  
چای بخورم.

شوکت مشغول آب و جارو کردن حیاط بود.

با لیوانی چای روبه رویش نشستم.

همراه لپ تاپش روی مبل لم داده بود. قلیپی از چای خوردم.

داغی اش روغنی داخل گلویم را

شست و برد.

-خب؟

نگاهش را از لپتاپ گرفت و من در چشمانش دنبال

نگاه آشفته‌ی دیشب گشتم اما هیچ موجی در نگاهش

ندیدم در بیتفاوت ترین حالت ممکن به سر میبرد.

-دیشب چه اتفاقی افتاد؟ اونا کی بودن؟ نفهمیدی؟

انگشته‌هایش روی کیبورد به تکاپو افتادند:

-دیشب سلام طرفو رسوندند. یکی از مشتری های

قبلی داریوش بود که حالا کارشو قبول نمیکنیم. مثلا



خواست زهر چشم بگیره

پوزخندی زد:

-نمیدونه به کاهدون زده.

-اونا نمیدونن داریوش پدرت نیست؟

پیشانیاش چین خورد:

-هیچکس نمیدونه.

با کنار زدن موهایم نگاهش بند چسب گوشه‌ی

پیشانیام شد. گذرا اجزای صورتم را از نظر گذراند: -بهتری؟

کاش لبخندم ملیح باشد سعی کردم که باشد:

-آره... تو چی؟

بی تاب زانوهایش را تکان داد و با حرصی مشهود

در کلامش گفت:

-من عادت کردم به این زد و خوردهای یهویی...  
پشیمونشون میکنم.

در خیالاتش غرق شد حتم داشتم در فکر طرح  
نقشهای برای تلافی بود.

.

۱۰۱

\*\*\*\*یک هفته بعد\*\*\*\*وقتی شهرام سلامش را به بهراد

رسانده بود یعنی

علناً اعلام جنگ کرده بود و پ

ی

همه چیز را به تن

مالیده بود. از نظر بهراد، شهرام خودش را خیلی

دست بالا گرفته بود که همچین گستاخیای را مرتکب

شد. داریوش و سیاوش خواستند از تقصیر او بگذرند  
چون زمان زیادی تا رفتن باقی نمانده نبود اما بهراد  
پافشاری کرد و خواست نقشه‌اش را عملی کند. بعد از  
ملباس با داریوش، بهراد افرادش را جمع کرد و هر  
چه در سر داشت را با جزئیات روی میز بزرگ  
طراحی کرد. قرار شد روز جابه‌جایی در کنار  
جنسهای مرتضی و آخرین تحویل محمولهای که  
داریوش به عهده گرفته بود، تریلیهای شهرام را هم  
جابه جا کنند. به شهرام زنگ زده بود و وانمود کرده  
از او ترسیده و به حرفش گوش خواهد کرد و  
مسئولیت انتقال جنسهایش را بشخصه به عهده  
گرفت. ماموریت سختی بود هم باید جنسهای مرتضی

را به مقصد میرساند هم این وسط حسابش را با  
شهرام صاف می‌کرد.

روز موعد فرا رسید. از روز قبل مهسان را تنها  
گذاشته بود و معلوم نبود چه زمانی کارش تمام‌میشود با فکر  
اینکه شوکت کنارش است کمی  
آسوده خاطر شد.

بیسیم دستی خود را به دهانش نزدیک کرد بار دیگر  
نقشه را مرور کرد و به همه تذکر داد. سیاوش پشت  
سرش ایستاده بود و از رئیس بازی بهراد کلافه با  
پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

اول قرار بود بارهای شهرام را جاسازی کنند. افراد  
شهرام همه چیز را زیر نظر داشتند. میدانست به  
محض حرکت، افراد شهرام ماشینها را تعقیب

میکنند. اما بهراد فکر همه جا را کرده بود.  
 بعد حرکت بارهای شهرام و ماشینی که برای نظارت  
 با فاصله راه افتاد، بهراد و سیاوش هم دنبالشان راه  
 افتاد اما قبلش تذکر داد که هر چه سریعتر جنسهای  
 مرتضی را در باکهای گازوئیل جاساز کنند و حرکت  
 کنند.

به دو راهی که رسیدند تعدادی از کارگران شهرداری  
 آنها را به سمت راهی که از میان جنگل عبور  
 میکرد، راهنمایی کردند

-جاده بده... از اینطرف. تریلی جلوتر حرکت کرد بعد دار و  
 دسته ی شهرام و

بعد خودش. هنگام رد شدن علامتی به افرادش که  
 لباسهای کارگران شهرداری را پوشیده بودند، داد که

هر چه سریعتر مسیر را باز کنند و راه را برای  
 تریلی مرتضی باز بگذارند  
 نیمساعتی بود که در آن جاده ی مخوف در حرکت  
 بودند که کامیونها در کوچهای پهن و خاکی پیچیدند  
 بهراد با آرامش گوشهای پارک کرد که مزاحم  
 رفتوآمد ماشینها نشود اگر چه در آن خیابان پرنده  
 پر نمیزد.

۱۰۲

راننده کامیون و مرد کنار دستش از ماشین پیاده  
 شدند و شیشه دستدرازیشان را نشان دادند:  
 -یکم استراحت کنیم. به محض اعتراض افراد شهرام، بهراد  
 مداخله کرد:

- باید از امنیت جاده مطمئن بشیم. بهتره صبر کنیم.  
 قصد داشت بارهای مرتضی را از همان جاده اصلی  
 رد کند حتم داشت تا الان رد شده اند. میخواست آن  
 قدر معطل کند تا سر و کلهی شهرام پیدا شود.  
 به احمد یکی از حرفهای ترین زیر دست داریوش  
 سپرد که اگر خودش به هر دلیلی دیر کرد ماشین را  
 متوقف نکند و طبق قولی که به مرتضی داده بود  
 جنس ها را رد کنند.  
 یک ساعت بعد شهرام همراه آدمهایش آمد نرسیده  
 فریادش بلند شد:  
 -چرا کامیون ها رو حرکت نمیدی مرتیکه...  
 سیاوش قدمی پیش گذاشت:

-اووو چه خبره؟ چرا صداتو انداختی رو سرت؟  
 -مگه اولین بارتونه؟ یعنی نمیدونید اگه جنس ها  
 دیر برسه ممکنه چی بشه؟ جاده که باز بود چرا از  
 این سمت اومدین؟

بهراد شانه به شانه سیاهش ایستاد و چند نفری هم  
 دو طرف سیاهش و بهراد...-من گفتم جنسا دیر میرسه؟  
 بهراد این سوال را پرسیده بود اما شهرام منظورش  
 را نگرفت:

--مگه اینکه از رو پلی چیزی ردشون کنی تا سر  
 ساعت برسن.

بهراد خندید:

-نه... نگرفتی چی شد. من گفتم دیر یا زود میرسن؟



نگاه سوالی و گذرایش را بین چشمهای منتظر

چرخاند:

-آره؟؟؟

نوچی کرد و جفت دستانش را به هم کوبید گویی

خاکهی نان را میتکاند:

-جنسها ت نه الان نه هیچ وقت دیگه نمیرسن.

شهرام وقتی پی به نیت بهراد برد اخمهایش به طرز

وحشتناکی در هم رفت با اشارهی سرش افرادش

دست به اسلحه شدند اما قبل اینکه کاملا جلو بیایند و

گارد بگیرند، از پشت تک تک درختهای آن اطراف

مردان سیاهپوشی که از قبل آنجا پنهان شده بودند،

همراه با اسلحه بیرون آمدند. چشمان ناباور شهرامیکی یکی

بینشان میچرخید و قدم به قدم عقب

میرفت تا اینکه با دیدن پوزخند و ژست  
 پیروزمندانهای بهراد فکش را روی هم فشرد و با  
 فریادش ترس را به دل همراهانش انداخت:  
 -احمق... تاوان این گستاخو میدی. نمک شناس.  
 بهراد یقه‌ی کتش را درست کرد و چند قدم به سمتش  
 رفت:

-از اینکه احمق هستم هیچ شکی نیست. خدایی  
 برای دو تا مشت زدن، این تاوان سنگینه.  
 حصارِ افراد بهراد تنگتر شد و کاملاً شهرام و  
 همراهانش محاصره شدند.  
 با طناب دستهایشان را بستند.

-با دو کیلو هم کلاست تعطیله دیگه؟ نه؟ از این

زندگی نکبتبار خلاص میشی در عوض هزینه

زندگی خانوادهت هم تامین میشه.

شهرام تفی پرت کرد که به بهراد نرسید

به قصد حمله به بهراد تقلایی کرد:

-اینم میدونی که حکم قاچاقچی مسلح چیه؟ هان؟

گیر بیفتم همتونو لو میدم همه رو...-داریوش هیچ ردی از

خودش به جا نمیذاره بعدشم

ما داریم...

با دست علامت پرواز نشان داد:

-میپریم.

۱۰۳

بهراد بعد از اطلاع دادن به پلیس و لو دادن مکان رو

به جمع گفت:

-بریم... سریع.

همین که برگشت صدای شهرام متوقفش کرد:

-آهای جوجه؟؟؟

بهراد پوفی کرد حوصلهی کل کل بیشتر نداشت

مهسان تنها بود از دیروز او را ندیده بود. آرام برگشت و با

دیدن شهرام که طنابش نیمه باز بود

و اسلحه‌اش را به طرفش گرفته بود شوکه شد. در دل

به افرادش بدوبیراه گفت. مگر اسلحه‌ی او را نگرفته

بودند؟ چرا دستش باز بود؟

"مفتخورهای بی لیاقت"

نگاه خشمگینش را بینشان چرخاند و برایشان خطو

نشان کشید تاوان این بی عرضگی را میدادند. اما

الان جای داد و فریاد نبود. شهرام نباید متوجه ی  
ترسش میشد.

-دست از پا خطا کنی همینجا نفله میشی.

-اگه قراره اینجا آخر پادشاه

ی

من باشه آخر زندگی

بی معنی تو هم میشه جوجه. داریوشو به عزات  
مینشونم.

نگاهش را به کیوان که پشت سر شهرام قرار داشت  
داد با اشاره ی چشم از او خواست وارد عمل شود اما  
بر خلاف تصورش کیوان به سیاوش چشم دوخت  
منتظر اجازه از سیاوش بود.

سر چرخاند تا سیاوش را ببیند. با دیدن تای ابروی  
 بالارفتهاش و چهرهی بشاش او که انگار نمایش  
 جالبی را به تماشا نشسته، ناباور سری تکان داد. سیاوش  
 خیلی ریز شانهای بالا انداخت. چه موقعیتی  
 بهتر از این که برای همیشه بهراد را از زندگی حذف  
 کند؟ نفرتی که در تمام این سالها در دل پرورانده  
 بود نمیگذاشت برای نجات جانش اقدام کند.  
 لبهای بهراد به دوطرف کش آمد این لاشخور ها از  
 سیاوش دستور میگرفتند نه او.

خندید... خیلی بلند... گویا خندیدنش انتها نداشت  
 سرش را به آسمان برد و نگاهش به ماه افتاد گرد

ی

صورت معصوم مهسان پیش چشمانش نقش گرفت

درست وسط ماه...

این بود پایان ماجرا؟

خندید به حال و روز خودش تا قبل از مهسان از

مرگ نمیهراسید اما حال...

هنوز مهسان را تحوی

ل

محمد نداده بود

میخواست به قولش عمل کند و وقت خداحافظی

شکوفهی کوتاهی بر موهایش بزند و باز هم طلب

بخشش کند...

هنوز دل از ماه نکنده بود بود که صدای شلیک گلوله

شنید پرنده های لابه لای درختان ناگهان پر کشیدند.مانند

کسی که محکم به شانهاش تنه زده باشد تکانی

خورد فهمید گلوله خورده اما چند ثانیه طول کشید تا  
بین داغی بدنش محل اصابت گلوله را تشخیص دهد.  
احساس سوختگی نفسش را بند آورد روی دو زانو  
سقوط کرد تصویر پیش چشمانش تار شد اما تکاپوی  
سیاوش و افرادش را دید... حال که کار از کار گذشته  
بود وارد عمل شده بودند. میخواست پوزخندی  
تحویل سیاوش دهد اما نتوانست...همهی اعضای  
بدنش درگیر توقف شتاب گلوله شده بودند.  
نمیخواست کاملاً روی زمین سقوط کند اگر قرار  
است جان دهد با همین ابهت بمیرد. درد وصف  
ناپذیری تمام بدنش را احاطه کرد که او را از فکرو  
خیال دور کرد و مرگ تنها واژه‌ی پر رنگی شد که در



آن لحظه مانند تیتربزرگ در ذهنش شکل گرفت.  
 آخرین صدای واضحی که شنیده بود صدای پرواز  
 پرندگان بود و حال بوق ممتدی که در گوشش پخش  
 میشد. زانوهایش لرزید و مقاومتش ته کشید و  
 بالاخره روی زمین پر از خاک و خاشاک سر گذاشت و  
 آخرین دم عمیق پر از دردی که گرفته بود را بیرون  
 فرستاد....

۱۰۴

\*\*\*\*

سوز سرما بر جانم نشست و استخوانهایم تیر کشید  
 با این حال روی ماه

پله نشسته بودم و نگاهم قفل ی

بود که پشت ابرها پناه گرفته بود. شوکت چند بار

صدایم زد و خواست تا داخل شوم اما پای رفتن  
 نداشتم. چشمان منتظر را نه خواب حریف بود نه  
 سرما...

برایم پتویی آورد. دورم پیچیدم حس بهتری داشتم.  
 لئو بعد کمی شیطنت کردن گوشهای آرام گرفت.  
 دیشب نیامده بود قبل از رفتن به شوکت گفته بود تا  
 فردا میآید و او را به خانه میبرد. شوکت هم این  
 چند روز خسته شده بود میخواست برود. زن بیچاره  
 دیگر منتظر نماند و خوابید. صدای توقف ماشین را که  
 شنیدم از جا بلند شدم. لئو  
 شروع کرد به بلند پارس کردن.  
 - لئو هیسس... آرام

انگار می خواست عصبانیتش را روی بهراد خالی

کند. شوکت سراسیمه در را باز کرد:

-چی شده؟ این سگه چرا وحشی شده؟

-صدای ماشینو شنیده شما برو بخواب شوکت جون.

همان لحظه کلید در قفل چرخید. دست به دل شدم و

با چهرهی حق به جانبی منتظر بودم تا بر سرش غر

بزنم نه اینکه نگرانیام را لو بدهم باید به فکر شوکت

باشد یا نه حالا چقدر شوکت برایم مهم شده بود

کوچه علی چپ که میگفتند همین بود دیگر؟

در به آرامی باز شد و من با دیدن قامت سیاوش قالب

تهی کردم دستهای قفل شدهام رها شدند و شان.هایم

افتادند.

حضور یک مرد دیگر را پشت در حس میکردم. یعنی

بهراد بود؟

اینجا چه خبر بود اینجا چه میکرد؟ سوالم را به زبان آوردم با  
افتضاح ترین لحن

ممکن... متوجهی ترسم شد و تفریح بار سوالم را

تکرار کرد. نصف شب بازی اش گرفته بود!

-بهراد کجاست؟

-بهراد خان دستور دادن شما رو ببرم پیشش پس

زودی حاضر شو بریم.

لئو مانند من احساس خطر کرد به سمتش براق شد و

مرتب پارس میکرد.

یک قدم به شوکت نزدیک شدم:

-برو بیرون... خود بهراد کجاست که گفته منو ببری

پیشش؟ بهراد هیچ وقت این حرفو نمیزنه.

من هم مانند لئو صدایم را روی سرم انداخته بودم.  
 -بهراد تیر خورده... داریوش گفت شما رو ببرم  
 ویلا...

به قدری جمله‌های شوکه کننده و غیر قابل هضم بود  
 که چند ثانیه هیچ صدایی نشنیدم حتی صدای نفس  
 کشیدنم... شاید هم نفسی نبود تا صدایی باشد.  
 زبان در دهان چرخاندم تا واژه‌ی "چ" را تلفظ کنم  
 میخواستم بپرسم "چی... چی گفتی؟" جلو آمد و من توان  
 حرکت یا فرار نداشتم بارها  
 صحنه‌ی مقابله با سیاوش را در ذهن تجسم کرد و  
 نقشه‌ی ضربه و فرار هم کشیده بودم اما حالا آنقدر  
 بی رمق بودم که شوکت متوجه ام شد بازویم را گرفت  
 روی پله نشستم.

حس میکردم بدنم در حال تحلیل رفتن است هر لحظه  
چشمانم تار میشد اما میان این نابودیای که  
گرفتارش شده بودم باید یک سوال میپرسیدم فقط  
یک سوال...

-زنده‌س؟

۱۰۵ در یک قدمیام ایستاد آنقدر نزدیک که وسعت دیدم  
به پاهای کشیده اش محدود شد سرم را همراه با  
بغض همراه با اشک و لبی برچیده بالا بردم.  
دست در جیب با نگاه تیز و هوسآمیزش پوزخندی  
بر لب نشانده:

-تا ببینیم خدا چه میخواد.

آیا باید برایش دعا کنم؟

خدایا او را به حصار مادرش ببخش...

شوکت برایم لباس آورد چند دست لباس جمع کرد اگر

تکیه بر شوکت نمی‌کردم مطمئناً زمین می‌خوردم.

سیاوش در جلو را باز کرد و بعد از نشستیم، لئو و

شوکت را به یک فرد دیگری سپرد و میان آن همه

حس غمی که بر من چیره شده بود ترس هم پررنگ

شد.

به محض حرکت سرخوش پخش ماشین را روشن

کرد.

در گوشه ترین قسمت صندلی جای گرفتم و سعی

کردم حضورش را فراموش کنم. کجایش تیر خورده بود؟

گلوله خوردن درد دارد؟

خیلی؟

دیوانگی بود که دوست داشتم جسمم با درد گلوله

آشنا شود تا با او همدردی کنم؟

چند بار خواست با مزخرفاتش مرا به حرف بیاورد.

اما موفق نشد تقریبا نزدیک به خانهی داریوش بودیم

که پرسیدم:

-کجاش تیر خورده

-شونهی چپش.

-منو ببر بیمارستان.

خندید:

-نه دیگه از حالا تا وقتی که به کارمون بیای دست

من امانتی من مثل بهراد نیستم اما می تونم



مهربونتر از اونم باشم. باهات مهربون بود دیگه؟  
چند هفته بود حتی یک تماس با خانوادهام را دریغ  
کرده بودند. قرار بود بهراد مراقبم باشد اما مرا به  
این دیو سپرده بودند. بهراد تیر خورده بود نمی  
گذاشتند ببینمش تا خیالم از سلامتیش راحت شود. نمیدانم  
چه چیزی در انتظارم است همه و همه  
میتواند دلایل محکمی برای منفجر شدنم باشد.  
انفجاری که با جیغ شروع شد به و مشت و لگد  
پراندن من و عصبانیت سیاوش ختم شد.  
در حیاط و داخل خانه به دنبال مریم و داریوش چشم  
چرخاندم اما خبری نبود. سیاوش بازویم را گرفت و  
به سمت خانهدی حصارى برد. تقلا و التماس بی فایده  
بود.

سوفیا فنجان به دست و بی تفاوت به اشکهایم  
 مینگریست. سیاوش مرا داخل اتاقی حبس کرد و بعد  
 از قفل کردن در گوشه‌های جمع شدم و تنهاییهایم را  
 حصار کردم حاضر بودم چندین رو گرسنه و تشنه  
 همانجا پناه بگیرم اما در اتاق باز نشود.

۱۰۶ انمیدانم وقتی از اینجا رها شدم و به حصار امن  
 خانواده برگشتم باز هم همان مهسان پر از شور  
 شوق قبلی خواهم بود یا نه؟ زمان میتواند قلب  
 شکستهام را ترمیم کند؟

در این دو روز ترس و نگرانی مرا از پا در آورده  
 بود. دلواپسش بودم چرا دنبالم نمی‌آمد؟ قول داده بود

آزار نبینم خبری از وضعیتم دارد؟

قطعا رد پای تمام این روزهای تلخ را در زندگیام

میبینم.

با شنیدن صدای پا، گوشه‌هایم را گرفتم تا نشنوم در

این دوروز از نظر جسمی آسیبی ندیدم اما پرده‌ی

روحم را از هم دریدند. در این جهنمی که اسمش را

خانه گذاشته بودند احساسات پاکم را به صلابه

کشیدند.

میان چشم و گوش فشردن، صدای مریم را تشخیص

دادم. به سمت در خیز برداشتم و برای اولین بار در

آن دو روز مشت بر در کوبیدم تا در باز شود:

-مریم خانم؟ مریم خانم درو باز کنید. طولی نکشید که در باز

شد. من از وضع آشفته‌ی او

و او از پریشان

ی

من شوکه شدیم

بعد از چند ثانیه به سمت سیاوش براق شد:

-این چه سر و وضعیه؟ چرا درو قفل کردید؟ داریوش

بهت چی گفت سیاوش؟

جمله ی آخرش و لحن محکمش مرا یاد بهراد

میانداخت.

سیاوش گفت:

-خودش از در اتاق بیرون نمی آد وگرنه منو سوفیا

بهش گفتیم تو خونه راحت باش.

دست مریم را گرفتم:

-بهراد چطوره؟ حالش خوبه؟

نگفت خوبه فقط نفس عمیقی کشید و زمزمه وار

گفت:

-پناه بر خدا.

-میخوام پیام ببینمش تو رو خدا منو از اینجا ببرید...-الان

نمیتونی ببینیش. هنوز بیهوشه. داریوش

اینطور صلاح دونسته. بودن تو و بهراد کنار هم

خوب نیست.

سرش را جلو آورد و کنار گوشم پچ زد:

-نترس نمیتونه اذیت کنه حواسم هست. فقط تحمل

کن تا این چند روز بگذره برگردی پیش خانوادهت.

ناامید و ناباور چند قدم عقب رفتم تا اینکه دیوار

مانع شد پشتم با دیوار مماس شد آرام سر خوردم و

همانجا نشستم.

نترسم؟

نمی‌تواند اذیتم کند؟

مریم نمی‌دانست بی‌اشتها شده‌ام و چیزی از گلویم

پایین نمی‌رود از کجا باید میدانست که شبها چشم

بر هم نمی‌گذارم تا حواسم سر جایش باشد و روزها

از فرط خستگی بی‌حال می‌شوم و چشم روی هم

می‌گذارم یا شاید بیهوش می‌شوم.

۱۰۷.

\*\*\*\*\*

شانهایش تیر کشید اینبار آنقدر طولانی و دردناک بود

که هوشیارش کند. ناله‌های کرد و چشم گشود. حال

عمومیاش بهتر شده بود پنج روزی بود که نیمه

هوشیار بود. دکتر به خاطر تبی که داشت با تجویز  
 مسکن او را به دنیای خواب و بی خبری تبعید میکرد  
 و اهمیتی به چین های گوشه‌ی چشمش و نامی که هر  
 بار بعد از به هوش آمدن زمزمه میکرد، نمیداد.  
 دلش میخواست سوزن در رگهایش را بیرون  
 میکشید، میزد و میشکست و از این اتاق و دنیای  
 بی خبری بیرون میرفت اما توان مقابله نداشت  
 بدنش بیش از حد ضعیف شده بود. خون زیادی از  
 دست داده بود. اینبار کسی غیر خودش در اتاق نبود دور تا  
 دور اتاق  
 چشم چرخاند چشمهایش ثبات نداشت. میچرخیدند تا  
 اینکه کم میآوردند و بسته میشدند. اما دیگر بس  
 بود. نمیخواست باز هم آن خلأ را تجربه کند.

چشمانش را چند بار روی هم فشرد و بالاخره با تکیه بر دست راستش نیم خیز شد. درد داشت اما نه آنقدر که باز هم تسلیم تخت شود حدود یک ربعی نشست و عضلات گرفته‌ی پاهایش را به آرامی ماساژ داد. در باز شد و لیلا وارد اتاق شد. با دیدن بهراد نشسته بر تخت با بدن نیمه باز اسم "خانم" را فریاد زد. معلوم نبود هیچانش ناشی از ترس بود یا شوق! طولی نکشید که فرهاد و مادرش را بالا سر خود دید. مریم بی توجه به شانهای ضرب دیده اش او را در اولین بار بود که فرهاد را این چنین نگران میدید. نگرانی برادرانه اش دلچسب بود.

-خو...بیم.



حس کرد همینقدر کافیست. همیشه مکالمات خودش  
و خانوادهاش در حد دو تا سه جمله بود.  
بلند شد و روبروی آینه ایستاد  
نگاهی به کتف سمت چپش انداخت و تمام صحن.های  
آن شب برایش تداعی شد. لمس آن درد یاد آور  
خیانت سیاوش بود ممکن بود تیر جایی وسط قلبش  
مینشست مطمئنا شهرام قصد کشتنش را داشت  
شانس آورده بود خوششانس بود که تیر، بالاتر از  
قلبش را درید.  
سیاوش آنقدر منتظر ماند تا تیر شلیک شود. اگر  
میمرد هیچ تقصیری بر گردنش نبود آدمهایش او را  
لو نمیدادند..

۱۰۸

اما مگر میتوانست از دست بهراد قسر در برود؟ باید  
تاوان پس دهد.

بی آنکه حواسش به مادر و برادرش باشد مشتم  
دست راستش را بر کف دست چپش کوبید و ناگهان  
درد امانش را برید. پلک روی هم گذاشت اما لبخندی  
محو رویلبه‌هایش نشست. این درد هر از گاهی باید  
خودی نشان میداد تا لحظه به لحظه خیانت سیاوش  
را یادآوری کند تا متنفرتر از قبل به فکر انتقامی که  
سالها سعی در سرکوبش داشت، بیفتد.  
صورتش رنگ پریده به نظر میرسید. زیر چشمانش  
کاملاً گود بود. نمیدانست چند روز بیهوش بود.

چند قدمی برای گرم کردن پاهایش طول عرض اتاق  
 را طی کرد. فرهاد یه پیراهن شلوار برام بیار  
 -کجا مادر؟؟؟

-خونه... راستی چند روزه اینفنجان؟ امروز چند  
 شنبهس؟

فرهاد جواب داد و مریم دلش آشوب شد.  
 دستش که برای گرفتن پیراهن دراز شده بود بین راه  
 متوقف شد.

آوایی شبیه به "وای" از عمق گلویش خارج شد.  
 تعلق بیشتر را جایز ندید سریع پیراهن را گرفت. مهم  
 نبود سرگیجه رهایش نمیکرد مهم نبود تحرک  
 زیادش زخم شانهایش را میسوزاند اول باید مهسان

را میدید تا خیالش راحت میشد.

از فرهاد خواست تا در پوشیدن لباس هایش کمک کند.

در باز شد و دکتر داخل شد با دیدن وضعیت بهراد

اخمی بر چهره نشاند و کاملاً جدی از او خواست

استراحت کند. وقتی بهراد خواست مقاومت کند دستش را رو قفسه

دلی بهراد گذاشت و با یک هل آرام او را مجبور

به نشستن روی تخت کرد.

-بشین زخمتو معاینه کنم.

-نترس... خوبم.

و زیر لب زمزمه کرد " آنچه مرا نگشد قویترم

میکند "

دکتر بی توجه به قلدری بهراد زخم را معاینه کرد و  
دوباه پانسمان کرد.

لا به لای ساک کنار دستش کتف بندی به سمت  
بهراد گرفت:

-بذار برات ببندم.

-فقط سریع تر باید برم...

-میدونی که تازه عمل شدی و باید خیلی مراقب  
خودت باشی.

عجله‌ی بهراد تشویش را به جان مریم انداخت.

لباس هایش را پوشید و پله را بدون توجه به

وضعیت جسمانیاش پایین آمد مریم پا به پایش از پله‌پایین  
آمد:

-اول برو به یه سلامی بده.

منظورش داریوش بود.

اهمیتی نداد و کنار در ورودی ایستاد:

-میام مامان... یه سر برم خونه زود بر میگردم.

قبل از چرخیدن رو به فرهاد گفت:

-فقط اینکه... یه سر برو پیش سیاوش و سلام

گرمو بعش برسون... بگو بهراد تاجیک داره میآد.

مریم نمیدانست منظور جمله‌اش چه بود ولی نباید

اجازه‌ی رفتن میداد. باید به او میگفت مهسان دیگر

در آن خانه نیست.

۱۰۹ با اینکه حین معاینه مادرش به اجبار نصف لیوان آب

میوه را به او خورانده بود باز هم احساس ضعف

میکرد اما او آدم کم آوردن نبود به دنبال ماشینش  
چشم چرخاند. به محض دیدن ماشینش یادش آمد  
سوئیچ ندارد. گوشی و کیف مدارکش؟  
عصبانی و بی طاقت از این گیجیاش مشت بی جانی  
روی کاپوت ماشین نشاند.

-فرهاد؟ برو سوئیچ و وسیله. هامو بردار بیا.  
وقتی تعلق فرهاد را دید صدایش کمی بلند شد:  
-بدو دیگه پسر!

باز هم فرهاد این پا و آن پا کرد. مریم چند قدم  
نزدیک شد اما با نگاه تیز و مشکوک بهراد تصمیم  
گرفت هر چه را که باید، از همان فاصله بگوید.  
مریم با لحنی عجیب گفت:

-مامان جان تو این تاریکی سخته برات رانندگی کنی.  
 هوا هم سرده بیا بریم تو... نکنه یه وقت سرما  
 بخوری!

مادرش را چه بود؟ انگار داشت کودکی را از رفتن به  
 بازی منصرف میکرد. با خودش فکر کرد چرا این نگرانی را در  
 روزهای

نوجوانیاش خرجش نکرد؟ روزهایی که در برف باید  
 ماموریت داریوش را انفجان میداد.  
 تکیه‌اش را از ماشین گرفت.

-چی شده؟

نگاه ملتزمانهی مریم را اصلا دوست نداشت. قلبش  
 بنای تند کوبیدن گذاشت اما همچنان فرو ریختنهای  
 یکباره‌های دلش را ندید میگرفت.



-ماماان؟؟؟

لحن توبیخ آمیزش، فرهاد را ناراحت کرد یک قدم

جلو گذاشت و بدون رجوع کردن به عقلش کاملاً

ضربتی و ناگهانی گفت:

-کجا میخوای بری با این حالت؟ مهسان دیگه تو

اون خونه نیست. مسئولیت مهسان دیگه با تو نیست.

با سیاوشه... بابا اینطور خواست.

حس کرد گوشه‌هایش اشتباه شنیده... یکبار دیگر

جمله‌ی فرهاد را در دل تکرار کرد و به اسم سیاوش

که رسید چهره‌اش از انزجار جمع شد. دست خودش

نبود که چند قدم تلو تلو خورد. شوک شنیدن اینجمله آنقدر

زیاد بود که تعادلش به هم خورد. نگاه

گیج‌اصلش را به مادرش دوخت. میخواست مادرش

انکار کند و بگوید در نبود تو من حواسم به دلت بود  
من خبر دلت را داشتم برای همین مراقب مهسان  
بودم. اما...

امان از مادرهایی که در شرایط سخت فقط گریه کردن  
بلد بودند.

خشم را در تک تک سلولهایش حس میکرد. فرهاد  
نفهمید با همان جمله چه طوفانی در دلش به پا کرده.  
همهی غیرتیای که فکر میکرد باید برای مهسان  
خرج کند در رگهای جوشانش، جاری شد.

نیرویی از درون که از خشم زیادش سرچشمه  
میگرفت موجب شد بر احساس ضعف خود غلبه کند  
و با قدرت هر چه تمامتر با قدمهای بلند به سمت

خانهای سیاوش بدود.

با مشت‌هایش به جان در و دیوار خانهای سیاوش  
افتاد. فحش‌های رکیکی که بر زبان می‌آورد بیانگر  
بدش بود و گرنه بهرا

حال د همیشه خوددار بود. راست گفتند عشق آدم را آسیب  
پذیر می‌کند تا قبل از  
این هیچکدام از افراد خانه بهراد اینگونه یاغی ندیده  
بودند.

داریوش و سیاوش جزو آدم خاکستری اطرافش بودند  
ته دل میدانی که شهدت را مینوشند و تفالهات را  
تف میکنند اما برای بی تفاوتیشان مدام بهانه  
میتراشی آنقدر میمانی تا بپوسی. این آدمها یک

روزی خنجرشان را در قلبت فرو میکنند.

.

۱۱۰

-باز کن درو احمق... بیا بیرون بی غیرت...

مریم و فرهاد نمیتوانستند مانعش شوند. میان

جمالاش گاهی غرشی از خشم میکشید اما در خانهی

سیاوش باز نشد.

آدمهای داریوش در حیاط جمع شدند. صدایی بلندتر از

صدای خودش او را متوقف کرد.

نفس زنان و عرقریزان به دنبال صدا چشم چرخاند.

مسافتی را طی کرد تا اینکه کاملاً او را دید. روی

بالکن طبقه‌ی دوم ایستاده بود جفت دستاتش را به

نرده تکیه داده بود:

-بهراد! چرا افسار پاره کردی مگه این خونه صاحب

نداره؟ اگه قراره هر کسی ناراحتی خودشو اینجوری

بروز بده دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه!

به یکباره انگار نیرویش تمام شد نفسی گرفت و فقط

یه جمله کوتاه گفت:

-مهسان کجاست؟

دلخوری از تمام حرکاتش میبارید.

-چرا اینقدر مهمه؟ بهراد؟ من باهات حرف زده بودم!

-کجا...ست؟

چقدر عجز و ناله در این کلمه نهفته بود!

داریوش با تاسف و تمسخر سری تکان داد:

-وضعشو ببین! پاشو خودتو جمع کن...

خیلی زود...زانهایش تا شدند از درد بود یا غم نمیدانست  
فقط

حس میکرد وزنه‌ی سنگینی روی قلبش حس میکند.  
حس کرد باید زانو بزند. خم شد و ندید که دل مادرش  
با دیدن وضعیتش هزار تکه شد.

داریوش که حس میکرد اوضاع از کنترلش خارج شد  
به قصد پایین آمدن پله‌ها خیلی سریع طی کرد. قبل  
اینکه به بهراد برسد و به او بتوپد بهراد پیشدستی  
کرد:

-دست من امانت بود... قول دادم مواظبش باشم.  
-الانم دست ما امانته. سیاوش حواسش هست.

-ب

اون آشغال ی همه چیز...

یک طرف گونهایش سوخت و جمله اش نیمه تمام

ماند. مثل همیشه داریوش هیچ بی احترامیای را

نسبت به خانوادهاش قبول نمیکرد. فقط بهراد

وصلهی ناجور این خانواده بود.

صورتش به طرفی متمایل شد و موهای ژولیده‌اش

روی پیشانیاش پخش شد. فریاد مریم و اعتراض

فرهاد داریوش را عصبی تر کرد:

- شما دخالت نکنید. برین داخل... همین الان. در همان حال

با دست راستش موهای آشفته‌اش را

از صورتش کنار زد. انگشت شستش گوشهای

ابرویش را خاراند. به هر طریقی انگشتهایش را

درگیر میکرد تا مشت نشود و بر صورت داریوش

فرود نیاید.

-تو قول دادی... به اون دختر قول دادی

پوزخندی کاملاً هدفمندی زد:

-زدی زیرش داریوش فخری...:

داریوش دندان روی هم فشرد:

-دیگه از حد گذروندی. چته پسر؟ دردت چیه؟

مریم نه دل رفتن داشت نه جرئت ماندن از عواقب بعد

این نافرمانی میترسید اما این ترس مانع در حصار

کشیدن پسرش نشد.

شاید همین حصار مادرانه و لمس کوتاه تلنگری شد

برای برانگیختن احساسانی که برای چند لحظه سعی

کرده بود سرکوبش کند. به زحمت از جا بلند شد فرهاد و

دکتر سعی داشتند او



را به داخل خانه ببرند اما آن ها را کنار زد و رخ به  
رخ داریوش ایستاد

-داداشت یه احمقه... یه آشغال بی غیرته.

اجازه نداد داریوش از شوک جمله اش بیرون بیاید.

ناگهان به سمت خانهی سیاوش چرخید:

-چرا قایم شدی ترسو... مرد نیستی اگه نیای...

یقهایش توسط داریوش کشیده شد عنان از کف داد

زیر دست داریوش زد و یقهی ناپدریاش را چسبید.

بارها این صحنه را در خیالاتش تجسم کرده بود.

.

۱۱۱

-داداشت میخواست من بمیرم... میفهمی یعنی چی؟

تموم این آدمات شاهدن اما جیگر حرف زدن ندارن. وقتی  
 شهرام به سمتم گلوله گرفت جلوشو نگرفت  
 گذاشت شلیک کنه به همین راحتی...  
 رهایش کرد:

-بعد مهسانو دادی دست همچین آدمی؟  
 چند قدم عقب عقب رفت و انگشت اشاره اش را به  
 سمت خانه گرفت:

-روز مهمونی تو این خونه بهت گفتم این دختر برام  
 مهمه اما به خاطرش نافرمانی نمیکنم. ما با هم قول  
 و قراری گذاشتیم یادته؟؟؟

-چته تو؟ تو سگ کی باشی حرف مفت میزنی؟  
 فریادهای بهراد بالاخره سیاوش را از کنج خانهاش  
 بیرون کشید. هر دو مانند ببر زخمی به سمت هم

حمله ور شدند اما مشت‌هایشان ناکام ماند از دو طرف  
 توسط آدم‌های داریوش محاصره شدند.  
 داریوش سعی کرد افکارش را منسجم کند این  
 آشفتگی و آبروریزی اعصابش را بهم ریخته بود اما  
 باید حلش میکرد.

-سیاوش؟؟؟ چی میگه؟

توجه سیاوش جلب شد: -چرت میگه داداش. از خنگی  
 خودش بود که این  
 اتفاق افتاد.

-لعنت به تو... لعنت به همتون...

لحن خشمگین آمیخته به التماسش به گوش دختری  
 که در اتاق تهدید شده بود تا ساکت بماند، رسید. از  
 همان فاصله خواهش صدایش را شنید و دلش پر

کشید.

-میخواستم کارتو تلافی کنم سیاوش... اما

میگذرم... فقط...

رو به داریوش کرد:

-زیر قوت نزن... فقط بگو مهسان کجاست؟

سکوت داریوش، دیوانه‌اش کرد

صدایش رفته رفته بلندتر شد تا کسی متوجهی بغض

صدایش نشود اما مگر بغض مردانه را میشد لابه‌لای

فریاد پنهان کرد؟

-تو تمام این مدت یه چیز ازت خواستم...

با دختره چیکار کردین؟ اصلا... اصلا حالش خوبه؟ میگویند

عشق آدم را دلنازک میکند. میگویند در

مسیر عاشقی زخمهایی که بر دل مینشیند پیرت می

کند اما حلاوتش میارزد به فراز و نشیبش.  
 میگویند عشق آدمها را شجاع میکند. آنقدر که دیگر  
 صدا

بغض یش را تاب نیاوری و چاقوی در دست  
 سوفیا برایت مهم نباشد.

او را هل دهد و صدایش را بلند کند تا به گوش بهراد  
 برسد. شاید کلمه‌های که ادا کرد بی معنی بود اما آنقدر  
 بلند بود که اعتراض بهراد قطع شود...

۱۱۲

\*\*\*مهسان\*\*\*نمیدانم چه شد که سیاوش در را باز کرد و

سراسیمه

داخل شد با چسب پهنی دهانم را بست و رو به سوفیا  
 که داخل شده بود گفت:  
 -خواست باشه حرف نزنه.  
 -اوکی.

گیج و ترسیده منتظر بودم تا بفهمم از چه حرف  
 میزنند چرا مضطربند؟ چرا دهانم را بستند؟  
 روی زمین نشسته بودم و سوفیا بالا سرم ایستاده  
 بود و تمام حرکاتم را زیر نظر داشت.

دقایقی بعد با شنیدن ضرب‌های پی‌پی به در و صدای  
 بهراد خوشحال از اینکه حالش خوب است چشم بستم  
 و نفس خسته‌ام را بیرون دادم گویی جانی تازه گرفته  
 بودم تکانی خوردم و خواستم بلند شوم که با لمس

جسم سردی با گونه‌هام بی حرکت ماندم.  
-کاری کنی... با چاقو خط میزنم. دستات پشت بذار.  
در کنار ترسی که قلبم را به تکاپو انداخته بود،  
تشویش و اضطراب سوفیا روح زخم خورده‌ام را جلا  
میداد. با شنیدن بی قراری های بهراد احساس ترس  
بدننگ شد و جایش را به غصهی سنگینی داد.  
صداها قطع شد اما امیدم نا امید نشد نمیدانم چرا؟ اما  
مطمئن بودم بی خیالم نمیشود. این اطمینان از کجا  
سرچشمه میگرفت؟  
وضعیتم چیزی نبود که داریوش قولش را داده بود!  
حالا که فکر میکنم معامله ام با داریوش حماقت  
محض بود.

صدای باز کردن در و متعاقب آن صدای فریاد  
سیاوش را شنیدم.

هر چه سعی میکردم رو صداها تمرکز کنم  
نمیتوانستم متوجهی حرفهایشان شوم. بین شلوغ

ی

صداها فریاد بهراد را شنیدم عجز صدایش را با تمام  
وجود حس کردم

-بگو مهسان کجاست؟ با دختره چیکار کردین؟  
قلبم سوخت...

چانهام لرزید...

اشک به پلکهایم نیش زد

تاثیر جمله‌هاش مانند صاعقه‌های به قلبم اصابت کرد. یک لحظه  
به هیچ چیز و هیچکس فکر نکردم فقط و



فقط آخرین تصویری که چند روز پیش از بهراد به یاد  
 داشتم پیش چشمانم نقش بست و باز هم قلبم در  
 تصمیمگیری از عقم پیشی گرفت. ناگهان با دو دست  
 و تمام نیرویی که داشتم سوفیا را هل دادم چون  
 انتظار نداشت زیر پایش خالی شد و گوشه‌ی اتاق  
 پرت شد.

همزمان با باز کردن در و دویدن، چسب دهانم را باز  
 کردم دردی که به دلیل باز کردن چسب متحمل شده  
 بودم طاقت فرسا بود حین دویدن و نفس نفس زنان  
 اسم بهراد را بلند فریاد زدم که فکر کنم فقط "راد" را  
 کاملا تلفظ کردم.

سوفیا به من رسید دستم را کشید. قصد تسلیم شدن

نداشتم.وقتی خیالم از نبودن چاقو راحت شد در  
برابزش مقاومت کردم قد بلندش سبب شده بود به  
راحتی ضربات مرا مهار کند هر چه از آموزشهای  
مهدی یاد گرفته بودم را به کار گرفتم اما بی فایده  
بود.

۱۱۳.

طولی نکشید که در با صدای ناهنجاری باز شد و  
دست سوفیا شل شد. موهای پشت سرم از لای  
انگشتانش رها شد.

صاف ایستادم و ناباور نگاهش کردم. همان بهراد  
همیشگی نبود چشمهایش گود افتاده بود رنگ پوست  
صورتش به زردی میزد. نگاه او هم ناباور روی

صورت و لباس های بهم ریختهام چرخید.  
 نمیدانم کدام یک اولین قدم را برداشتیم. یک آن  
 کشش زیادی نسبت به او حس کردم گویی آهنربایی  
 در قلبش بود که مرا به سمت خود جذب میکرد. هر  
 دو به سمت هم قدم برداشتیم بی معطلی بی درنگ  
 بیخجالت...

قلبهایمان همدیگر را میطلبید...

دو قدم مانده بود تا به وصال برسیم هر دو دست  
 گشودیم در حصار هم فرو رفتیم و حل شدیم  
 محکم و سخت... حصار امن حصارش را دورم پیچید همچنان  
 چانهام

میلرزید سر روی دلی سفتش فشردم بویدمش و  
 اشک ریختم. کاش زمان همانجا متوقف میشد. سهم

من از وصال امنیت بود و عشق..سهم او چه بود؟  
 فرو بردن سرش را لابه لای موهایم و نفس  
 کشیدنهای عمیقش را به دلتنگی تعبیر کنم یا حس  
 مسئولیت؟

سرش را بلند کرد و مردمک چشمانش از چانه‌ی  
 قرمزم تا چشمان خیسم بالا آمد دو طرف صورتم را  
 قاب گرفت تاب نگاه کردن به چشمانش را نداشتم  
 وقتی تا این حد به هم گره خوردیم. نفسهایی که از  
 آسودگی خاطر میکشید کاملاً ملموس بود  
 سه شکوفه جای جای پیشانیام نشاند و کرور کرور  
 عشق را به رگهایم تزریق کرد.  
 -خوبی؟

او در جای جای بدنم دنبال زخم و آسیب می گشت و  
 من به دنبال زخم گلوله‌های که خورده بود.  
 -خوبم... تو چی؟ فاصله گرفت و خم شد جفت دستانش را  
 روی زانو  
 گذاشت و نفس حبس شده‌اش یکباره رها کرد:  
 -خدایا شکر... خدایا شکر...  
 بعد اینکه چند قدم بی هدف برداشت و موهای  
 آشفته‌اش را چنگ زد دستم را گرفت:  
 -بریم.  
 سوفیا که گوشه‌های به تماشا ایستاده بودم قدمی جلو  
 گذاشت:  
 -بهراد؟؟؟  
 برگشتن ناگهان

بهراد و فک قفل شده‌اش و انگشت  
 اشاره‌ای که به نشانه‌ی تهدید به طرف سوفیا گرفته  
 بود، او را از ادامه‌ی جمله باز داشت.  
 هنوز کاملاً از در خارج نشده بودیم که ایستاد.  
 نگاهش خیلی کوتاه و گذرا بلوزم را رد کرد.  
 سویشرتش را از تن در آورد و دور شانهم انداخت.  
 -پوش... هوا سرده.  
 آستینهایش زیادی برایم بزرگ بود وقتی دستم را  
 بیرون آوردم کلی چین، لبه‌ی آستین جمع شده بود.  
 کلاه سویشرت را روی سرم انداخت: -حالا بریم.  
 هر چه نزدیکتر میشدیم استرسم بیشتر میشد. از  
 فشرده شدن دستم متوجه شدم حال او هم دست کمی

از من ندارد

میترسد از اینکه نتواند حرفش را به کرسی بنشانند...

من هم میترسم...

میترسم تمام این روزها دوباره تکرار شود.

.

۱۱۴

سیاوش جلو آمد:

-هی زرت و پرت کردی که چی؟

به سمت برادرش برگشت: -نگفتم عشق و عاشقیش کار

دستمون میده؟ هی

گفت نافرمانی نمیکنم پس این چیه؟ هر روز کنار

این دختره بودن یعنی چاقوشو تیزتر میکنه تا کار

دستمون بده...

نمیدانم مریم از کجا پیدایش شد که در یک لحظه  
خودش را به سیاوش رساند و سیل

ی

محکمی به

صورتش زد وقتی همه حتی خود سیاوش در شوک  
حرکت مریم بودند، او پر غیظ گفت:

-بهراد خطرناک نیست این تویی که قابل اطمینان  
نیستی. می خواستی پسرم بمیره؟؟؟ از من نترسیدی؟  
نگفتی چطور باید به من جواب پس بدی؟

وقتی مریم اینطور ناله میکرد و به روایتی پیراهن  
چاک می داد، فرهاد جلو آمد و دوطرف بازویش را  
گرفت سعی میکرد او را آرام کند اما مریم به طرف



داریوشی که پر احم خیره به زمین بود، رفت:  
 -تو بهم چی گفتی؟ گفتی از پسر ت مثل بچه‌ی خودم  
 محافظت میکنم این بود محافظت؟  
 نگاه بعضیها با تعجب روی بهراد نشست.  
 بهراد کلافه دستم را کشید که با جمله‌ی سیاوش  
 دوباره ایستادیم:--هوی کجا؟  
 بهراد خواست دستم را رها کند تا جواب سیاوش را با  
 برخورد فیزیکی دهد که دو دستی دستانش را  
 چسبیدم.  
 با فشار متقابل جوابم را داد و دلم قرص شد.  
 نگاهش روی ستون کنار در ورودی نشست:  
 -الان میرم... اما میام تا حساب امروزو پس بدم

تا...تا

نگاه برزخیاش رو چشمان به خون نشسته‌ی  
سیاوش نشست و با دستش اشاره‌ای به شانهاش  
کرد:

--حساب اینو پس بگیرم.

کنارش قدم زدم. نگاه‌های پر از نفرت و پر غصه را  
پشت سر گذاشتیم و به سمت ماشین رفتیم.  
صدای قدمهایی که میدوید مرا ترساند مضطرب به  
عقب برگشت. فرهاد بود سوئیچ را به سمت برادرش  
گرفت:

-مواظب باش. ماشین در لاین کندروی اتوبان در حرکت بود.  
سکوت

حاکم بر ماشین همان تنفسی بود که من نیاز داشتم تا

تمرکز کنم. پر اخم و کاملاً جدی حواسش به رانندگی بود هر از گاهی که تکانی میخورد پیشانیاش از درد جمع میشد. شانهاش تیر خورده بود و با این حالش داشت رانندگی میکرد!

بغض سنگینم بدن همت به شکستن بسته بود. سرم را گرم چروک بندهای انگشتهایم کردم که در یک لحظه دستش دراز شد و دستم را گرفت انگشتانش لای انگشتانم پیچید و همانجا کنار صندل

ی

من جای

گرفت.

و امان از حالم...

نمیدانستم برایش از این چند روز بگویم از اینکه تا  
 چه حد ترسیدم اینکه حجم بیشتر ترسم برای او بود  
 نگرانش شدم.

یا اینکه همه چیز را فراموش کنم و دکمه ریپیت ذهنم  
 را بفشارم و دوباره نیم ساعت گذشته را مرور کنم.  
 شکوف.هایی که دوست داشتم تکرار شود. سیاوش  
 گفته بود عشق عاشقیاش؟ این وسط دلم بهانه‌ی خانواده و  
 دوستانم را هم،  
 می‌گرفت.

چانهام لرزید اشک دور چشمانم حصار زد اما به  
 راحتی سرازیر نشد بی اراده اولین هق را زدم و بعد  
 دومی و سومی

شانهام همراه با هر شکستن تکان می‌خورد. چیزی

نگفت و گذاشت خودم را تخلیه کنم.

میخواستم بگویم کنارش قلبم چقدر نامنظم میزند

میخواستم بپرسم بعدش چه میشود من میروم تو

میمانی؟

اما نگفتم تمام حرفهای تلنبار شدهام را حق زدم و او

با انگشت شست پشت دستم را نوازش کرد.

لعنت به سرعت گیری که باعث شد دستم را رها و

دنده را عوض کند.

.

گفتم:

-همون روزی که اومدن دنبالم، لئو رو هم بردند

نمیدونم کجا... صداشو اصلا نشنیدم تو این چند

روز...

پوفی کشید و چشمان خسته‌اش را فشرد.

نفس عمیقی کشیدم و هوای خانه را وارد ری‌هایم

کردم.

با اینکه کلی سبک شده بودم باز هم بغض داشتم حس

ترسی که روی دلم سایه انداخته بود راحتم

نمیگذاشت. اجازه نمیداد از بودن به‌راد خشنود

باشم.

متفکر به ماشین تکیه داده بود حس می‌کردم با بسته

شدن چشمانش مقاومت میکند.

-کی اومد دنبالت؟ آهی کشیدم:

-سیاوش.

-خیلی ترسیدی؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم:

-اولش از سیاوش خیلی ترسیدم... اما وقتی گفت چه

اتفاقی برات افتاده دیگه بودن سیاوش مهم نبود

بیشتر به خاطر تو ترسیدم... یعنی...

نگاه عمیق و برق چشمانش مانع از اتمام جمله‌ام

شد.

شرمگین و پر بغض گفتم:

-بریم داخل... حالت خوب نیست.

همزمان با برداشتن تکیه‌اش از ماشین من هم قدم

برداشتتم. سه پله را بالا رفتم کنار در ورودی خواستم

بگویم کلید ندارم که ناگهان دستم کشیده شد سریع

سه پله‌ها با لا آمد و من شوکه شده را در حجم گرم  
 حصارش فشرد. یک دستش موهایم را نوازش میکرد  
 و یک دستش پشت قفسه‌ی دلام را... بعد از اینکه  
 از شوک حرکتش بیرون آمدم چشم بستم و اجازه  
 دادم عطر تنش مشامم را پر کند. دستهای بلاتکلیفم،  
 نامطمئن بالا آمد. بعد چند ثانیه دل به دریا  
 زدم. دستهایم دورش حصار شدند و پشتش به هم  
 رسیدند و گره خوردند.

-مهسان...

-خیلی ترسیدمم.

-تموم شد عزیزم.

عزیزش بودم؟

-حالا چی میشه؟



سرش را از موهایم بلند کرد به تبعیت از او چشم در  
چشمش شدم اما نتوانستم تاب بیاورم همانقدر که  
نیرویی مرا جذبش میکرد به همان اندازه نیرویی مرا  
از این نزدیکی بیش از حد منع میکرد. برای آرام  
کردن وجدانم خواستم فاصله بگیرم که اجازه نداد  
-اذیتت کرد؟

با یاد آوری تمام آن روزها نفس خسته‌ام را به  
صورت آهی عمیق بیرون فرستادم.

نفس عصبانیت و سرعت بالا پایین شدن دلالتش  
متعجبم کرد حس کردم باید افکار منفی را از او دور  
کنم. -نه... نه اونطور که فکر میکنی نیست... من خوبم.  
نفس حبس شده‌اش را رها کرد و چشم بست وقتی

چشمانش را باز کرد جنس نگاهش مانند روز جشن  
 بود دقایقی که با هم رقصیده بودیم . گوشهی  
 چشمانش چین خورد... نگاه حیرانش به جز چشمانم  
 دیگر اعضای صورتم را رصد میکرد. سرش که کمی  
 جلو آمد دلم فرو ریخت. درونم غوغایی به پا شد  
 علاقه و لذتی که میخواستم تجربهاش کنم مرا  
 ترساند.

مغزم فرمان عقب کشیدن داد اما پاهایم نافرمانی کرد.  
 درست نزدیک صورتم سرش را کج کرد و چند ثانیه  
 کنار گوشم مکث کرد هرم گرم نفسهایش کنار گوشم  
 حالم را دگرگون میکرد. نفس حبس شدهام را بیرون  
 دادم و سعی کردم ریتم تنفسم را کنترل کنم.

نجوایش را شنیدم:

-دارم چیکار میکنم؟

بعد گفتن این جمله بلافاصله رهايم کرد و در خانه را

باز کرد. کنار ماند و روبه من گفت:

-بيا تو هوا سرده....

۱۱۶

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم سراسیمه پتو

را کنار زدم و در اتاق را باز کردم بهراد در حیاط بود

با شنیدن صدای مریم خیالم راحت شد در را بستم تا

مرا نبیند روی تخت نشستم و به ابراز نگرانیهایش

گوش دادم. حالم را پرسید بهراد در جواب خوبهای

گفت.

صدای ظرف نشان میداد یکی از آنها در حال پذیرایی است که حتم داشتم مریم در تکاپو برای تقویت بهراد بود.

با حرکت دیشبش و سیلی زدن به سیاوش به این باور رسیدم که هیچکس بهتر از او نمیتواند از بهراد محافظت کند هیچکس... زیرا او، مادر است. از جان خود میگذرد تا فرزندش از گزند دیگران در امان بماند...

همیشه با دیدن محبت مادرانه دلم بهانهی مادرم را میگیرد جای خالیاش خاری میشود و در چشمم فرو میرود. دلم را میخراشد. قبلا به این حسهایم بها نمی دادم اما این روزها...

پتو را حصار زدم و زیر لب صدایش کردم:

-مامان؟ بند بند وجودم تو رو طلب میکنه. چرا  
هیچکس جاتو پر نمیکنه؟ از وقتی رفتی یه سری  
حرفها رو دلم تلنبار شده که نمیتونم به کسی بگم.  
چند ساله کسی نازمو مثل تو نمیخره. مامان تا  
همیشه تو غر

بدون بیم. میدونی؟

چه کنم تا برای زخم ناسور دلم مرهمی باشد؟  
کاش برای این درد، درمانی بود...

دیشب بعد از دوش گرفتن کنار تختم نشست من از آن  
چند روز گفتم و او از آن شبی که تیر خورد. درد  
داشت. از چینهای پیشانیاش میفهمیدم اما اهمیت

نمیداد. آنقدر نشست تا چشمانم گرم شدند و بعدش  
دیگر یادم نمیآمد. یکساعت بعد موهایم را مرتب کردم دستی  
به لباسم

کشیدم و بیرون رفتم. مریم در حال تعویض پانسمان  
زخم بهراد بود. از همانفاصله سلام کردم و به سمت  
سرویس رفتم.

از چشم در چشم شدن با مریم فرار میکردم. از او  
دلگیر بودم. چند روزی که در خانهای سیاوش اسیر  
بودم فقط برای رفع تکلیف میآمد و سری میزد و  
وقتی از زنده بودنم مطمئن میشد بعد از تذکر به  
سیاوش میرفت. به التماسهایم گوش نداد.

دلخوریم در تک تک حرکاتم مشهود بود. بهراد  
برای استراحت به اتاق رفت و مریم هم بعد کمی تمیز

کاری عزم رفتن کرد.

بعد رفتن مادرش از اتاق بیرون نیامد دوباری به  
 بهانه‌ی خوردن ناهار با پرسیدن حالش به اتاق رفتم  
 اما بی حوصله بودنش مانع از این شد که کاملاً داخل  
 شوم. حس می‌کردم با رفتارش می‌خواهد از من دوری  
 کند اما چرا؟ دو روزی به همین منوال گذشت هر چه من بی  
 تاب

شنیدن صدایش میشدم او بیشتر خودش را دریغ  
 میکرد. من هم که تحمل بی تفاوتی را به هیچ وجه  
 نداشتم.

دم در اتاقش ایستادم و سرفه‌های کردم در حال دمبل  
 زدن بود عضلات ورزیده‌ی بالاتنه‌اش در آن رکابی  
 مشکی لحظه‌های حواسم را پرت کرد. برای چه کاری

آمده بودم؟

آهان...

فلشهایی که به من داده بود را گوشه‌ی میزش

گذاشتم:

-اینا همه تکراریه... حوصله‌م خیلی سر رفته...

میخوام با خانواده‌م حرف بزنم... هیچ جوهره هم

کوتاه نیام همین الان بریم همون پمپ بنزینی که

دفعه‌ی قبل رفتیم... داریم بر میگردیم هم، همون

فست فود قبلی یه چیز سفارش بدم...

نگاهم به دستان بی حرکتش بود. سکوتش، نگاهم را

به صورتش کشاند. خبری از عصبانیت یا بی

حوصلگی نبود



-مثل دفعهی قبل فقط یه چیز؟.

۱۱۷

لبخندی محو از لبانش گذشت.

وقتی دید نگاهش میکنم دوباره شروع کرد فیگور  
گرفتن و دمبل را بالا پایین کردن. دست به دل شدم  
و خیلی جدی پرسیدم:

-حاضر شم بریم؟

-عادت ندارم اینطوری جدی بینمت!

-منم عادت ندارم لحن شیطنتآمیزتو ببینم.

نه اینکه این دو روز به اجبار حرف میزد نه الان که  
دم به دقیقه لبخند میزد ابرو بالا میانداخت و  
میخواست جلب توجه کند.

لعنت بر شیطان هی بازوهایش را نشانم می‌دهد. اگر  
 عقم بپرد یهو گازش گرفتم چه خاکی بر سرم بریزم؟ مهر  
 دندانهایم بر روی بازوهای مهدی و مهتاب ثابت  
 میکرد در برابر همچین صحنهای بیشتر از چند دقیقه  
 نمیتوانستم مقاومت کنم.

ادامه داد:

-یا مثل چند روز پیش پریشون و گریون بینمت... از  
 اینجا که رفتی دوباره مثل قبل پر از شور و شوق  
 زندگی کن.

تکیهام را به میز دادم:

-اگه بتونم.

دمبلها را گوشهای گذاشت و بلوز مردانه‌اش را روی  
 رکابپاش پوشید اما دکم.هایش را باز گذاشت:

-این قسمت از زندگی تو فراموش کن فکر کن چیزی  
عوض نشده.

-مطمئنی؟

-خب... تا چند وقت ممکنه همش این روزهارو به یاد  
بیاری اما کم کم فراموش میشن.

-اما بعضی صحنه فراموش نمیشنِ مثل... مثل  
دیشب... جمله را به زبان آوردم و حالا نمیدانستم چطور  
جمعش کنم.

-شاید حسمون به هم فراموش نشه.

جان کردم تا گفتم اما بالاخره گفتم.

بلند شد و دستش را بالا آورد:

-بسه... ادامه نده... هر چیزی که تو این دو ماه برات

اتفاق افتاد غلط بود مسیر اشتباه زندگیت بود. هر

چیز... فهمیدی؟

سرم را زیر انداختم و لب برچیدم:

-خودم میدونم اشتباه بود... نباید... ولی...

نتوانستم ادامه دهم. نگاه دلخورم را گرفتم و بدون

هیچ حرف دیگری به اتاق رفتم.

او درست میگفت اشتباه بود اما پذیرفته بودمش.

قرار نبود برای وصال قلبهایمان کاری کنم یا قدمی

بردارم اما انکارش هم نمیکردم اشتباه بود... ولی

بود...

به نشانهی قهر و بی حوصلگی تا شب از اتاق بیرون

نرفتم و هر بار که خواب به سراغم میآمد، پذیرایش

شدم. بعد از بیدار شدن هم کل اتاق را غلت زدم و فکر کردم.

"مثلا میخواد بگه دلش گیر نکرده و جذب من نشده؟ شیطونه میگه یه لباس چسب و باز بیوش جلوش رژه برو ببین باز میگه اشتباهه؟ مردک بی احساس و بی غریزه.

با فکر لباسهایم در اینجا غر زدم:

-این مریم هم که هر چی چادر چارقد بود برام جمع کرد.

رو زمین دراز کشیدم و پاهایم را ضربدری روی تخت گذاشتم. در حال نوشتن فرضی نامهای مورد علاقم روی سقف بودم. هر کدام را در هاله‌ی قلب مانند

کنار می گذاشتم و میرفتم سراغ اسم بعدی

با ضربه به در انگشتم متوقف شد.

-بیا یه چیزی بخور.

-نمیخورم.

لحن کاملا معترضانه بود. در باز شد و من در همان

حالت ایستادم حتی سرم را به طرف در نچرخاندم. داخل اتاق

شد و با قرار گرفتن سرش در میدان دیدم

مجبور به نگاه شدم.

-بیا میخوام باهات حرف بزنم.

-نمیآم.

خندید:

-خیلی لجبازی

شانهای بالا انداختم و به نشانه بی اعتنایی لبهایم

را کج کردم. بی تفاوتی من چند ثانیه بیشتر طول  
 نکشید چون خم شده بود و دست به زانو تکیه داده  
 بود درست بالا سرم... چهرهی وارونه‌اش و لبخندی  
 که بی منت روی لبهایش نشسته بود تحت تاثیرم  
 قرار داد.

-اگه بیای جایزه داری. یه جایزه‌ی خوب...  
 ناگهان بلند شدم و نشستم با حرکت ناگهانیام هول شد  
 و سرش را عقب برد. من هم همین را میخواستم.  
 بلند شدم و دست به دل یک تای ابرویم را بالا  
 بردم:

-مگه جایزه دادن هم بلدی؟  
 شیطنت از نگاهش مبارید وقتی گفت: -مثل اینکه  
 نمیخوای.

چرخید برود که گفتم:

-حالا چی هست؟

.

۱۱۸

قوس قشنگ لبخندش خیلی زود دلخوریام را

زدود...عجیب بود!

ساندویچ الویه را به دستم داد و به سالاد و باقی

مخلفات روی میز اشاره کرد:

-تا تو بخوری چای دم می‌آد. دو تا بریز بیا حیاط...

نماند تا بگویم هوا سرد است هر چه هست همینجا

بگو...



بدمم نمیآمد...دلم تماشای ماه را میخواست.سریع پشت میز  
نشستم و مشغول شدم. شوق و  
هیجان خاصی درونم حس میکردم.  
"یعنی چی میخواد بده؟"

کمکم مسیر حدسیاتم در مورد جایزه‌اش به  
ممنوعه‌کشیده میشد که بلند شدم و الهی شکر  
گفتم. چای دم آمده یا نیامده را نمیدانستم چای ریختم  
و قبل از بردن یه سر تا اتاق رفتم و خودم را در آینه  
چک کردم. تنها ادکلنی که برایم گذاشته بودند دو  
پاف روی گردنم اسپری کردم. قطعا آنپلهی کوچک  
فاصله ی ما را کم میکرد بهتر بود خوشبو باشم.  
سویشرتی که از داخل خز داشت را پوشیدم کلاهش را  
هم روی سر انداختم.

چای سرد شده بود فنجانها را خالی کردم و دوباره  
چای ریختم.

سینی به دست لگد آرامی به در زدم:  
-دستم بند...

در را باز کرد. چشمانش رنگ شیطنت گرفت:  
-فقط یه سینی کوچیک دستته...

نشست و اشاره‌ای به شانهای آسیب دیدهاش کرد: -شونهی  
منم بند...

نشستم و سینی را بینمان گذاشتم:

-خب حالا... گلوله خوردی زخم شمشیر که نخوردی  
صدای نفسش که آمیخته به خنده بود مرا هم به خنده  
انداخت. یعنی یکبار نشده بخوام برای کسی طاقچه  
بالا بذارم و موفق شوم. همیشه لبهای گشادم خیلی

زود کش میآمدند. حالا دیگر اخم و چشم غره و در  
کل قیافه گرفتن فایده نداره.

برای اینکه ژست جدیتری بگیرم یک پایم را روی  
آن یکی انداختم.

چرا زانوم اومد تو حلقم؟

اصلا راحت نبودم. ژست را بی خیال شدم و به همان  
حالت راحت چند دقیقه قبل برگشتم فنجان را برداشتم  
و گفتم:

-جای لئو چقدر خالیه... نمیری دنبالش؟

-چرا... فردا میرم. داریوش زنگ زد باید برم.

با شنیدن جمله‌اش نفسم به شکل آه کشداری بیرون  
آمد دوست نداشتم دوباره پا در آن خانگی پر حاشیه

بگذارم. مصر بود سیگار لای انگشتش را تا ته دود کند.  
 بالاخره دل کند و ته ماندهاش را گوشهای پرت کرد  
 وگفت:

-ترس... چیزی نمیشه.

تجربه این چند وقت میگفت از هر چیزی که مربوط  
 به آن خانه است باید ترسید.

-خب جایزه چیه؟

-قبلش میتونم یکم حرف بزنم بعد جایزه رو بدم؟

-باشه. فقط امیدوارم جایزهت نزنه تو ذوقم. آخه

جنبهی معنوی جایزهبرام مهم نیست فقط مادی...

فنجان چای را روی سینی گذاشت. دستهایش را در

هم قلاب کرد و نگاهش را به آسمان داد.

من اما با وسوسه‌ی تماشای ماه مقاومت کردم یک  
دستم زیر چانه و آن یکی دور زانوهایم حصار شد.  
نگاهم به نیمرخش بود.

۱۱۹.

-تا همین چند روز پیش دودل بودم بابت رفتنم از  
ایران یا موندنم. نمیخوام مادرمو تنها بذارم از طرفی  
نمیخوام برم. رفتن باهاشون مساویه با یک عمر  
تحمل سیاوش و داریوش و سوفیا... پا گذاشتن تو  
جهنمی که دیگه نمیتونم ازش فرار کنم. اما الان  
دیگه می دونم نمیخوام برم. تصمیمو گرفتم.  
به اندازه‌ی یک دم وبازدم مکث کرد و ادامه داد:  
-قرار بود رودر رو برای محمد توضیح بدم اما شاید

نشه. به تو میگم تا بهش بگی. نمیخوام توجیهش  
 کنم اما...خودم تو رو تو این دردسر انداختم خودمم  
 تو رو بر میگردونم پیش خانوادهت. سر قولم میمونم  
 نمی دارم اذیت بشی. من طبق گفتهی داریوش با  
 نقشه به محمد نزدیک شدم. وانمود کردم داریوش  
 دشمن مشترکمنه. محمد به هر دست آویزی چنگمیزد تا  
 یه آتو از داریوش بگیره. من هم با چند تا  
 مدرکی که مهم نبود اعتماد محمد رو جلب کردم.  
 میتونستم واقعا کمکش کنم اما فکر محافظت از مادر  
 و برادرم نمیگذاشت. خانواده رو به غریبه ترجیح  
 دادم.  
 جهت نگاهش را تغییر داد گویی از روی ماه شرمنده  
 بود.

-به بهانه محافظت از تو این حقو داشتم تا حواسم  
 به تو باشه... حق داشتم بهت نزدیک بشم نگاهت کنم  
 و بشناسمت. سخت گذشت در حالی که در برزخ باید  
 و نبایدها گیر کرده بودم چشمم دنبالت بود در حالی  
 که نباید...

برداشت من از سکوت ناگهانی و لبخند پت و پهنش  
 این بود که در حال تجدید خاطرات است.

-اوایل فقط یه دختر شیطون و لجبازو میدیدم که تو  
 حاشیه ی این ماجرا بود. کمکم شدی راس داستان.

گاهی اوقات شیطنتش منو میخندوند حالمو خوب  
 میکرد. به خودم اومدمو دیدم ساعتها پشت پنجره به بهانه  
 تماشای ماه و محافظت از اون دختر، به  
 دخترک خیره شدم.

مسخ شده نگاهش می‌کردم و قلبم نامنظم میزد.  
 -من آدم راه اومدن با دلم نبودم و نیستم. همیشه  
 خواست.های دیگران برام مهمتر بود. الان میدونم  
 قرار نیست با داریوش برم اما قرار هم نیست زندگی  
 عادیاى داشته باشم و دوباره دلخوش باشم به نرم

ی

محمد. متوجه

قلب ای؟

-نه

کلیت صحبتش را متوجه شدم. اما رک و پوست کنده  
 حرف نمیزد از شاخهای به شاخهی دیگر میپرید.



-بذار رک بگم... از اینجا که بری مسیرمون جدا  
 میشه شاید هیچوقت همو نبینیم. میخوام بابت هر  
 ناراحتی و نگرانیای که تو این چند وقت متحمل شدی  
 ازت عذر خواهی کنم. میدونم نمیبخشی اما باز هم  
 میگم ببخشید شاید فرصت عذر خواهی پیش نیاد.  
 تو اتاق گفتم... ما نمیتونیم به حسامون بها بدیم.  
 موانع زیادی هست که نمیداره...

نگاهم کرد:- متوجهای؟

سر تکان دادم و نگاهم را به ماهی که پشت ابرها  
 پنهان بود دادم:

-نیاز نیست ادامه بدی. فهمیدم.

سنگینی نگاهش را حس میکردم.

-به خاطر مادرم مجبور بودم. نمیتونستم خلاف میل  
داریوش عمل کنم. حتی رشته‌ی تحصیلیم به انتخاب  
داریوش بود حتی بعد اینکه از اون خونه رفتم و جدا  
زندگی کردم برای تک تک لحظه‌ها تصمیم گرفتم.  
حزن آمیخته در لحنش غرورم را کنار زد. حس بدم  
را کنار گذاشتم و دوباره نگاهش کردم.  
-هر بار خواستم جلوش در پیام مامانم نداشت و مهر  
سکوت زد به لبهام. الانم که دارن میرن امیدوارم  
اصرار نکنه باهاشون برم. امیدوارم داریوش از  
مادرم به عنوان اهرم فشار استفاده کنه.  
با انگشت شست و اشاره دوطرف شقیقه هایش را  
فشرده و نفس عمیقی کشید:

-به محمد بگو من نمیخواستم تو رو تحویل داریوش  
 بدم. پشیمون شده بودم دنبال به راهی بودم که فرار کردی و  
 بعدش نشستی تو ماشین سیاوش. هر چند  
 اگه منم یکی از مهره های این نقشه نبودم یکی دیگه  
 رو فنجان میفرستاد. بالاخره نقشه اشو عملی میکرد.

۱۲۰

-محمد دیگه هیچوقت بهم اعتماد نمیکنه. پای همه  
 اشتباهاتم وایسادم میدونم قراره تاوان پس بدم.  
 لبخند پر از مهری حوالهام کرد:  
 -مطمئنم ندیدنت، نداشتنت، نبودنت خیلی اذیتم میکنه.  
 این میشه همون تاوان سختم. میدونم دختر عاقلی  
 هستی و به شدت به خانوادهت وابسته ای پس

امیدوارم مثل من راه درست رو تشخیص بدی و پای  
 انتخابت وایسی. به این فکر کن که خواهر و برادرات آدمهای  
 مهم زندگیت هستن حاضری به خاطر یکی  
 دیگه بهشون پشت کنی یا ناراحتشون کنی؟  
 کلمه نه کاملاً بدون فکر و غیر ارادی از دهانم خارج  
 شد. اعتقادی که در من نهادینه شده بود خانواده  
 همیشه اولویت من خواهد بود. اما چرا اشتیاق  
 نگاهش از بین رفت.

لبخندی تصنعی زد... و من تازه فهمیدم چطور  
 حرفهایش را در هم پیچید. چینش جمله هایش  
 طوری بود که دارد مرا نصیحت میکند اما لابهلای  
 نگرانیهایش پرسیده بود به خاطر یکی دیگه؟ آن  
 یکی خودش بود و من خیلی قاطع گفته بودم نه...

نامرد بود ؟ نبود؟

من هنوز درگیر کلمه‌های "نداشتنت و ندیدنت" بودم

که در لفافه از من درخواست کرده بود.

خیلی صریح نظرم را پرسیده بود در حالی که از قبل

برای پرسیدن سوالش زمینه سازی کرده بود.

-درستش همینه!...

-چرا اینارو میگی؟ قراره به زودی...

میان جمله ام نشست:-آره.

دلَم بالا آمد و نیامد یک دودل

ی

مزخرف.

-داریوش کاراشو زودتر از موعد راست و ریس کرده

تا دو هفته دیگه میره. تو هم میری خونته.

-اگه من برم... دیگه نمیآی تو اون خونه؟

-نه.

-نمیآی تا شبها، ماه رو ببینی؟

-نه

دل گرفت...

-قول بده دنبال دردسر نری منظورم اینه دیگه شبها

از خونه بیرون نرو... خطرناکه. سربه سر صابر نذار

مغازه

غروب ها دم ی امین نشین. از بالکن خونتون

آویزون نشو... آش نذری نبر دم خونهی همسای.ها.

خندیدم... نه از روی شرم نه از اجبار فقط چون

شوخیاش قشنگ بود. دوست داشتم لبخند بزدم و

هوای غمگی

ن

حاکم را نفس بکشم و ثانیه ثانیهی این

شب طولانی را در گوشه ای از ذهنم پنهان کنم برای

وقتهایی که باید با خاطره شب را صبح کنم.

محبت نشسته در نگاهش دلم را بی تاب میکرد. - تا دیر

وقت تو بالکن نمون. اگر موندی موهاتو باز

نکن مخصوصا وقتایی که باد هوس بازی با موهات

میکنه... دیگه لیزر ننداز تو اتاق خونهی من... شاید

یکی دیگه بیاد اونجا ساکن بشه و بعدش...

سکوت کرد...نگاهش را به روبرو داد.

حتم داشتم نیش اشک چشمانم را قرمز کرده. لب.های

کلاهم را پایین دادم و سرم را زیر انداختم.

مگر چقدر تاب مقاومت داشتم؟

این رسمش نیست که احساساتش را بروز دهد

احساس مرا برانگیخته کند و بعد بالای منبر برود و

مسیر درست را یادآور شود.

چند دقیقه‌های ترجیح دادیم سکوت کنیم تا اینکه با

لحنی متفاوت گفت:

-حالا نوبت جایزه‌س.

خیلی نامحسوس همانطور که سرم پایین بود خیسی

چشمانم را پاک کردم و لبخندی روی چهره نشاندم با

لحن مشتاقی سر بلند کردم.

اگر او وانمود میکرد هیچ اتفاقی نیفتاده پس من هم



میتوانم وانمود کنم. گوشیاش را از جیبش بیرون آورد و  
مشغول شماره  
گرفتن شد.

چند ثانیه‌های گوشی را دم گوشش نگه داشت و بعد از  
برقراری تماس، گوشی را به سمتم گرفت:  
-بیا... با تو کار دارن.

مطمئن نبودم حدسی که زدم درست است یا نه اما بعد  
گرفتن گوشی و شنیدن صدای پشت خط مطمئن شدم.  
کاش میشد از همان فاصله عطر تنش را بو بکشم.  
صدای محمد بود.

سر از پا نمیشناختم بلند شدم دور تا دور حیاط قدم  
زدم.

نمیدانم چند دقیقه فقط میدانم تایم طولانی ای حرف

زدم و طول و عرض حیاط را طی کردم حتی وجود  
 بهراد را فراموش کرده بودم تا اینکه جلویم ظاهر شد  
 -اگه تموم شد گوشیو بده با محمد کار دارم.  
 به سختی از گوشی دل کندم و سرشار از حس خوب  
 روی پله نشستم و باقی چای سرد را جهت رفع  
 خشکی دهان سر کشیدم..

۱۲۱

موزیک در حال پخش بود. در دل با موزیک  
 همخوانی میکردم. هر از گاهی نگاهم کشیده میشد  
 به نیمرخش. نگاهم را بیجواب نمیگذاشت و با لبخند  
 جوابم را میداد اما آه عمیقی که همراه با لبخند از  
 دلاش بر میخواست برایم غریب بود.

از دیشب هر چه پرسیدم با محمد در چه مورد حرف  
زدند جواب نمیداد و بحث را عوض میکرد.

آهنگ که تمام شد، پرسیدم:

-یه حسی بهم می‌گه داریوش نمی‌ذاره به همین راحتی

برم خونه... اگه بخواد منم همراهشون برم یا منو تا

لب مرز ببره بعد همونجا رهام کنه چی؟

-به اونجا نمیرسه... خیلی زود تموم میشه. نمیدانم چرا اما

یهویی دلم خواست بگویم:

-مرسی.

متعجب به لبخند ژکوندم خیره شد:

-چرا؟

-همینجوری... دلم خواست.

دستش از فرمان جدا شد و در عرض چند ثانیه جلوی

موهایم را بهم ریخت و دوباره به فرمان چسبید.  
 متعجب از ناپرهیزیهای اخیرش موهایم را مرتب  
 کردم و لب گزیدم تا لبخندم، غنج رفتن دلم را آشکار  
 نکند.

-حرفهای دیشبم یادت نره.

لبخندم جمع شد دو دقیقه نگذاشت مزهی محبتش زیر  
 زبانم بماند.

عصبانی از این رفتارهای ضد نقیضش سرم را تکان  
 دادم:

-نه... یادم نمیره همه چیز اشتباه بود. نباید به

حسهای اشتباهم اهمیت بدم.

خوبه ای گفت و صدای موزیک را بلندتر کرد. نزدیک در ویلا،  
 استرس به جانم چنگ زد اما

نخواستم مضطرب بودم را به زبان بیاورم قبل از باز شدن در، گوشی را برداشت و منتظر برقراری تماس ماند:

-رسیدیم. سه دقیقه دیگه!

حس میکردم او هم مضطرب است. در باز شد و بهراد خیلی سریع در حیاط چشم چرخاند. به محض داخل شدن ماشین را متوقف کرد و گفت: پیاده شو.

به محض پیاده شدن سوئیچ را به طرف نگهبانی که کنار در بود پرت کرد: ماشینو ببر پارک کن.

راننده ماشین را برد و ما هنوز به سمت خانه حرکت

نکرده بودیم.

-زود باش لعنتی!

متعجب از حرکاتش خواستم بپرسم منظورش چیست  
 که با قطع شدن برق و تاریکی مطلق، زبان به دهان  
 گرفتم. بهراد گویا منتظر همین تاریکی بود که دستم را  
 گرفت

و به سمت راهروی باغ دوید. دویدن در حالی که  
 چشمم جایی را نمیدید خیلی سخت بود.

پراز دلهره پرسیدم:

-چه خبره... چی... شده؟

ایستاد و ایستادم.

چشمهایم کمی به تاریکی عادت کرده بودند. آنقدر که  
 صورت نگرانش را ببینم. جفت دستانم در دستانش

بود:

-مهسان؟

نگاه گذرایی به دور و برش کرد و از جیب بافتش  
گوشیام را بیرون آورد و مقابل چشمان گیجم گرفت:  
-اینو بگیر... از همین مسیر برو تا انتهای باغ...  
پشت اون درخت بلند نقطه‌ی کور اینجاست اونجا  
منتظر تن... حرفام یادت نره.

-چی؟

نگاه متحیر و ناباورم روی چشمان مصمم و کلافه‌اش  
ثابت ماند.

-برو... زیاد وقت نداریم. دستم را رها کرد و به سمت مخالف،  
دورم کرد قدمی

عقب گذاشتم اما زود به خودم آمدم و نگذاشتم فاصله

بگیرد. دستش را گرفتم:

-چرا اینکارو میکنی؟ خودت گفتی فقط دو هفته دیگه

مونده!

-د

محمد اونور یوار منتظرته. معطلش نکن.

با شنیدن نام محمد دلم مچاله شد اما با فکر رفتنم و

تنهایی بهراد و چه بلایی قرار است سرش بیاید دلم

درد گرفت گویی قلبم را در دست گرفتند و میچلانند.

۱۲۲

-تو چی؟ اگه بفهمن اینکارو کردی؟



- نگران نباش از پس خودم بر می‌آم. مگر میشد با هجوم  
حسهای مختلف بغض نکرد؟

چرا حرفی از نقشه اش نزد؟ چرا مرا در عمل انفجانی  
شده قرار داد که اینطور پای رفتنم سست شود؟  
بگویم نمیروم؟

اگر بپرسد چرا چه جوابی دهم؟  
-بهراد؟

چانهام لرزید...

-سختش نکن... برو... فقط!

تمام تنم گوش شد تا ادامه اش را بشنوم. فقط چی؟

چیزی نگفت دستانش را باز کرد و من وقت زیادی

برای شوکه شدن نداشتم. حصار خداحافظی بود؟ چشم

بستم تا تک تک این ثانیه، این فشرده شدن را در قلبم

حک کنم. تمام ریه را از عطر تنش پر کردم.

اشکهای لعنتی مزاحمم بود.

خواست عقب بکشد که ترسیده به او چسبیدم.

نالید:

-مهسان برو...

-بهراد؟ خیره در چشمانش پر از بغض لب زدم:

-من از اشتباهاتم درس نمیگیرم...

نفسی گرفتم:

-میشناسی منو... از چیزی نمیترسم...ممکنه دست

از پا خطا کنم...

بیشتر از این نتوانستم زمین‌هسازی کنم برای خطایی

که در ذهنم جولان میداد و قصد انفجانش را داشتم.

استرس و گریه نمیگذاشت حق مطلب را ادا کنم.  
 با تکیه بر دستانش رو پنجهی پا بلند شدم تا قدم به  
 او برسد و من مهر عشق را بر لبانش بزنم. خیلی  
 کوتاه، خیلی شیرین در عین حال غمانگیز...  
 چشم بستم تا شرم چشمانم را نبیند.  
 من فقط میخواستم به اندازهی یک لمس کوتاه  
 حسش کنم... اما او بود که رشتهی وصال را رها  
 نکرد. گرمای لبهایش به جان و روحم تزریق شد و  
 بغض داشت خفهام میکرد چون دلتنگی و خداحافظی  
 از نفسهایش میبارید.  
 اشکهایم لغزید...  
 لبهایش رقصید... دچار شدیم به هم... هر دو ترس از تکرار  
 نشدن این

لحظه داشتیم که ناگهان او به عقب کشید.

لب زدم:

-نمیخوام برم!

ناگهان رهایم کرد مرا چند قدم به انتهای باغ هدایت

کرد. با شنیدن سر و صدا چشمانش را بست و پشت

کرد... فاصله گرفت و با قدمهای بلندی دور شد.

کاش یکبار دیگر نگاهم کند. دستم را به نشانهی

خداحافظی بالا آوردم اما رفتو ندید...

از جلوی چشمانم محو شد و من در حالی که قلبم را

جایی حوال

ی

حصارش جا گذاشته بودم با پاهای لرزان

به سمت دیوار پا تند کردم.

با دیدن سنگهای چیده شده کنار دیوار خیالم راحت

شد. کار بهراد نبود. چون همیشه کنارم بود یعنی کی

کمکش کرده؟

بالای دیوار بودم که برق خانه وصل شد سرم را خم

کردم و چشم چرخاندم. محمد از ماشین پیاده شد و به

سمتم دوید. بی درنگ از دیوار آویزان شدم و قبل از

اینکه دستهایم را رها کنم دستان محمد دور بدنم محکم شد.

قلبم بالای صد میزد. هر دو سریع به

طرف ماشینی که مهدی راندهاش بود رفتیم و با

سرعت هر چه تمام دور شدیم.

بغضم شکست و گریهام صدا دار شد اشکهایم امان

نمیداد رفع دلتنگی کنم و حصارشان کنم. محمد کنارم

نشسته بود سرم را در حصار گرفت و مدام کلم.های  
 چون " تموم شد... عزیزم... هیس... همه چی تموم  
 شد " را تکرار میکرد. شاید اسارت تمام شد اما روح  
 و قسمتی از قلبم هنوز اسیر بود و من برای عشقی  
 که میتوانست ماجرای داشته باشد گریه میکردم.  
 بگذارید گریه کنم و نگرانیام را به این شیوه بروز  
 دهم.

آره...

حصارم کنید...

نازم دهید...

نوازشم کنید...

فقط رهایم نکنید که من در شکننده ترین حالت ممکن

زندگیام قرار دارم که غم بزرگی را با خود حمل  
میکنم..

۱۲۳

هر چه به خانه نزدیکتر میشدیم از حجم سنگینِ ی  
قلبم کاسته میشد. گویی راه نفسم باز میشد.  
ماشین را به داخل حیاط بردند. به محض پیاده شدن  
در حجم حصار امن مهتاب حل شدم. پابه پای من  
گریست طولی نکشید که ابتدا مهدی و بعد محمد به ما  
اضافه شدند و حصار دستشان دور منو مهتاب،  
نهایت عشقی بود که به خانواده معنا میبخشید.  
آخ که خانواده همه چیزه اگر نباشن من تهی میشوم.  
نباشن هیچی نیستم.

وقتی جدا شدیم متوجهی متین شدم که چند قدم دور  
 تر نگاهمان میکرد. بی اراده به سمتش رفتم ابتدا بالبختند و  
 بعد با تعجب نگاهم کرد. آنقدر نزدیک شدم  
 که متوجه شد باید دستانش را باز کند.  
 -دلم برای تو هم تنگ شده بود.

مهدی گفت:

-مهسان؟ نکنه به سرت ضربه زدن؟ هان؟  
 حال خندیدن نداشتم.

محمد با قدمهای بلند به طرف ساکهای که جلوی در  
 بود رفت:

-بجنبین وقت برای حرف زدن زیاده.

-قراره کجا بریم؟

مهتاب دستم را گرفت:



-پدر متین آدرس یکی از خونپرو داده جهت

اطمینان قراره چند روز اونجا بمونیم.

ناراحت از وضع پیش آمده گفتم:

-آخه من دلم برای خونه تنگ بود. میخواستم برم

دوستامو ببینم. همه با چند جمله خواستند مجابم کنند و

بالاخره موفق

شدند باز هم در ماشین نشستیم و با کلی نگرانی و دل

مشغولی به راه افتادیم.

.

۱۲۴

دو روز بعد

هر بار که میپرسم از این سختتر هم مگر هست؟

تجربهای سخت تر بر سر راهم قرار میگیرد و پاسخ

مثبت میدهد.

امشب هم از آن شبهای طولانی و سخت بود که  
 نمیگذشت. پلکهایم سنگین و متورم بودند امانمیتوانستم  
 بخوابم. شاید هنوز بهانه‌ی آن اتاق  
 کوچک و بدون پنجره را میگرفتند.

رو ایوان بزرگ خانه نشستم و پاهایم را آویزان  
 کردم. در یک خانه‌ی قدیمی با یک ایوان بزرگ و  
 حیاط نسبتاً کوچک گیجقر شده بودیم.

-خوابت نمیبره؟

مهتاب بود که تنهایم نمیگذاشت. ساعت از سه صبح  
 گذشته بود و ما بیدار بودیم. با اینکه چندین بار به  
 طور واضح توضیح دادم که این چند وقت چه به من  
 گذشته اما باز هم نگران

ی

مهتاب تمامی نداشت. در

تمام حرفه‌هایم سعی میکردم بهرآدم را خوب ماجرا

نشان دهم.

مهتاب پشت سرم جای گرفت کش موهایم را باز کرد

و انگشتانش میان موهایم شناور شد:

-بافم؟

-باف.

موهایم را به سه قسمت مساوی تقسیم کرد و با

وسواس خاصی خرده موهای یاغیام را مرتب و

زمینه را برای بافت آماده کرد. به همه گفتم خوبی... اما من

باورت نکردم.

میدانست من از بافت های شل خوشم می‌آمد با

ملایمت میبافت تا مباد پوست سرم درد بگیرد.

-میدونم خوب نیستی... پف چشمت و بی قراریت

یه چیز دیگه میگه.

سکوت من و...

-اونقدر دلم ازت گرفت وقتی حرفمونو گوش ندادی

که قصد داشتم بعد برگشتنت دلخوریمو نشون بدم و

تنبیهت کنم. محمد و مهدی هم همینطور... پیر شدیم

تو این دو ماه مهسان... خیلی سخت بود برای همه

سخت بود اما برای من...

آخر موهایم را با کش بست و بعد مکث چند ثانیه ای

دو طرف شانهام را گرفت و مرا به عقب متمایل کرد

تا جایی که سرش پشت شانهام جای گرفت و

تکیه‌گام شد.

-مهسان؟ من نتونستم چند روز اونجا دووم بیارم.

چطور موندی؟ میدونم اذیت شدی...

میان حرفش نشستم:

-نشدم. - سیاوش؟

نگاه خیرهام مهتاب

را از ماه گرفتم و حواسم جمع

شد. جمله‌ی سیاوش در گوشم تکرار شد.

-اذیت کرد؟

-بهراد نداشت.

چه فایده داشت همه چیز را واضح توضیح دهم و

روانش را بهم بریزم. در این روزهای وانفسا  
 نمیخواستم دردی روی دردهایشان بگذارم.  
 تکانی خوردم که سرش را بلند کرد. به سمتش  
 چرخیدم:

-یه روز سیاوش بهم گفت خواهرت نتونست ازم  
 فرار کنه! منظورش چی بود؟  
 به وضوح رنگش پرید و حالت چهره‌اش از نگرانی  
 به ترس تغییر کرد.  
 دستش را گرفتم:

-مهتاب؟ من میدونم سیاوش چقدر احمقه..  
 چانه‌اش لرزید. به ندرت اشکش را میدیدم.  
 میدانستم فقط در مواقعی که کارد به استخوانش برسد گریه  
 میکند. قلبم فشرده شد و ترس، ویرانم

کرد.

لبه‌ایم باز نمی شد فکرهای آزار دهنده تیتروار از  
پیش چشمانم میگذشت.

-دست درازی کرد؟

دماغش را بالا کشید و نفسی گرفت:

-میترسیدم مهسان... برای تو میترسیدم حاضر بودم

بارها لمس دستهای کثیفش رو تحمل کنم اما سمت

تو نیاد... مهدی و محمد از درد غیرت مردند اما من

شب و روز با فکر اینکه به حریم پاکت دستدرازی کنه

موهامو چنگ زدم و خودخوری کردم.

باز هم نفسی دیگر...

-نمیدونی چقدر درد داره وقتی تصور میکردم داره

اذیت میکنه و نمیتونم کمکت کنم. حتی از تحمل  
نفسهای شهوانیش کنار گوشم بیشتر درد داشت.

-مهتاب... مهتاب آروم باش...-

نفس خودم بالا نمیآمد.

۱۲۵.

-مهتاب الان... الان تو...-

زبانم نمیچرخید. جرئت پرسیدن نداشتم.

سرش را به نشانهی نه بالا برد

-نه...-

اشک چشمانش را پاک کرد:

-آزار دوستی فقط به معنی دستدرازی نیست. میتونه به

اندازهی همون ترسناک و غیر قابل تحمل باشه.



میدانستم. کاملاً درکش میکردم حصارش کردم و پشتش  
 را نوازش کردم. انگار جایمان عوض شده بود  
 همیشه من به حصارش پناه میبردم اما حالا او بود  
 که نیاز به دلداری داشت. دلم میخواست به جبران  
 همهی این سالها و نگرانیهایی که متحمل شده بود  
 محرم دلش باشم.

-تموم شد عزیزم.

-بزرگ شدی مهسان! نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.  
 چند دقیقه بعد با

عجله سر بلند کرد و ملتمسانه نگاهم کرد:

-مهسان؟ خیالم راحت باشه دیگه؟ بهراد، سیاوش

اذیت نکردند؟

دوست نداشتم اسم بهراد را با سیاوش کنار هم

بگذارد.

-چند بار بگم بهراد تو این چند وقت نداشت کسی

اذیتم کنه. گفتم که مجبور شد چون داریوش پدر

واقعیش نیست به خاطر مادر و برادرش دستش

بسته‌س. بهراد به محمد زنگ زد و کمک کرد من از

اونجا فرار کنم حتما الان کلی باز خواست شده.

مخاطب جمله‌ی آخر خودم بودم. سرم را زیر انداختم.

فکر اینکه هنوز حالش کاملا خوب نشده و شانهاش

درد میکرد غصه دارم میکرد.

پتو را کنار زدم و سریع سر جایم نشستم. یادم

نمی‌آمد ساعت چند به خواب رضایت دادم مهتاب

نبود. ساعت گوشی را نگاه کردم. دوازده ظهر! با اینکه باز هم

خوابم می‌آمد نتوانستم در برابر

ضعف دلم بی تفاوت باشم. موهای بافت شده‌ی بهم  
ریخته‌ام را بالای سرم جمع کردم. و با بلوز شلوار  
راحتی بیرون رفتم.

همه دور میز نشسته بودند و مشغول حرف زدن  
بودند با دیدنم فاصله گرفتند و به صندلی تکیه دادند.  
این صحنه بارها جلوی چشمانم تکرار شده بود با این  
تفاوت که امروز لای انگشتان محمد سیگار بود.  
برادرم سیگار نمیکشید!

متین سعی داشت بحث را به بیراهه بکشاند اما من،  
خسته از این پنهان کاری، دوری از خانه و اوضاع  
پیش آمده‌ی اخیر به سیم آخر زدم و بدون سلام گفتن  
رفتم سر اصل مطلب.

-چرا هر وقت من می‌آم حرفتونو قطع میکنید؟

خسته نشدین از دروغ؟

محمد طاقت صدای بلند را نداشت. ضربهای به

نشانه‌ی تشر روی میز زد و گفت:

-چه خبرته؟ دروغ نگفتم. -اما پنهون کردین. دیگه چیو از

من قایم میکنین؟ از

منی که ناخواسته افتادم وسط ماجرا؟ قراره نقشه

بکشین خب بهم بگین؟ باور کنید من اون بچه‌ی لجباز

و شیطونی که شما فکر میکنید نیستم.

از ارتعاش صدایم بیزار بودم.

-باور کنید یه جاهایی مغزم خوب کار میکنه میتونم

بین بد و خوب رو تشخیص بدم.

مهتاب با لحن ملایمی جفت پا پرید وسط تخلیه‌ی

احساساتم.

-بشین عزیزم تا برات چای بیارم بعدش با هم حرف

میزنیم.

اما دل شاکیام با عزیزم و اینو حرفها رام نمیشد.

.

۱۲۶ رو به محمد گفتم:

-برای چندمین بار میپرسم چرا سرو کارمون با

داریوش افتاده؟ اصلا ربط اون مردک با بابا چی

بوده؟

محمد با چهرهی کلافهای باز هم قصد سر باز زدن از

پاسخ داشت.

-دوستش بوده.

- پس چرا دنبال انتقام بودی؟ به نظرت این دربه دری  
ارزششو داشت؟

سکوتشان حکم دستانی را داشت که دور گلویم چنگ  
شده. از ناباوری تکخندهای کردم:

- من باید بدونم دلیل در افتادنت با کله گندهایی مثل  
داریوش چیه؟ اگه بابا زنده بود میذاشت تو جون  
خانواده رو به خطر بندازی فقط برای اینکه عقده‌ی  
دلت خالی شه؟

محمد عصبانی روی میز کوبید و مهدی و مهتاب  
اسمم را هشدارگونه صدا زدند. - چیه؟ دروغ میگم؟ ما که  
داشتیم راحت زندگیمونو

میکردیم. داریوش اذیت کرده؟ باشه مگه مملکت  
قانون نداره؟ چرا باید یه تنه به جنگش بری... اصلا

چرا بایدی بری؟

اگ محمد به فکر انتقام نبود شاید الان دلم اینطور بی

قراری نمیکرد که برای اولین بار صدایم را برای

برادرم بلند کنم.

بی قرار و عصبانی نالیدم:

-جواب بدین دیگه.

مهدی از جا بلند شد و صدای بدی عقب

کشیده شد:

-چی میخوای بدونی هان؟ چرا پیش پلیس نمیریم؟

چون بابای عزیزمون همونی که یه محل روش قسم

میخوردن همونی که فکر می کردی رو سفرهش

داری نون حلال میخوری دستش با داریوش تو یه

کاسه بوده...

محمد از جا بلند شد و به سمت مهدی رفت:

-دهنتو ببند...بسه دیگه.- تو محل از بابا فقط به خوبی یاد

شده اگه بفهمن

تمام این سالها کمکهایی که بابت خرید جهیزیه و

درمون مریضا کرده از چه راهی بدست اومده بازم

میگن احمد خدابیا مرز؟ نه... فقط فحشش میدن

نگاهشون به ما عوض میشه.

او عصبانی جملهها پشت هم ردیف میکرد و من

شوکه از شنیدن این خبر وسط سالن خشکم زده دلم

میخواست برای فرار از شنیدن حرفهایش از خانه

بیرون بزنم.

"نه... امکان نداشت. بابای مهربونم اهل این حرفها



نبود. من روی واقعی داریوش و افرادشو تو این چند

وقت دیدم بابا شبیهشون نبود!"!

محمد ضربهای به تخت دلی مهدی زد و غرید:

-میگم دهندو ببند.

متین، بازوی مهدی را گرفت و به بیرون هدایت کرد.

محمد هم جفت دستانش را روی میز گذاشته بود و

نفسهای عمیق میکشید تا آرام شود. مهتاب اما تمام

حواسش به من بود. چرخیدم و به سمت اتاق رفتم.

بلند شدنش را حس کردم صدایش را شنیدم:

-مهسان؟ خدا خدا می کردم کلید در قفل در اتاق باشد و

خدارو

شکر که بود. پیش چشمان بی تاب مهتاب در را

بستم و کلید را در قفل چرخاندم.

مشکلاتی که دلم را خون میکنند در این برهه از  
زندگیام از هم پیشی گرفتند . گویی خوشیهام  
انقضا داشتند.

زیر پتو خزیدم و زانوهایم در شکم جمع کردم. مانند  
جنینی که در شکم مادر است.

چشم بستم و خاطرهایی که از پدر داشتم پشت  
چشمانم نقش بست. چهرهی مهربانش یکی از خاص  
ترین تصویری بود که از او به یاد داشتم.  
حالم بد بود و بدتر شد

در یک روز زگیجانی با دل پر از غصه، تصویر  
اسطوره ای که در ذهنم از پدر ساخته بودم مانند  
پازل، چند تکه شده بود. اعتمادی که رفته رفته سلب

میشد. ویرانی این خبر تا چه حد خسارت میداد؟ تا  
چه حد خدشه به روحم وارد میکرد؟

۱۲۷.

آغاز یک روز دیگر و دور هم جمع شدنشان،  
نقش‌هایی که میکشیدند و فریاد‌های محمد که  
میگفت بی خیال نمیشود نمیبخشد. مهتاب مخالفت  
میکرد و اصرار بر این داشت همینجا زندگی کنیم تا  
داریوش برود و منی که از صبح پایم را در یک کفش  
کردم که میخوام دوستانم را ببینم اما هر بار محمد  
برایم تند میشد و سرم غر میزد.  
فقط دیروز با آنها در حد چند دقیقه تلفنی حرف زدم.  
دوشی گرفتم و گیج‌قیم بدون خوردن صبحانه به اتاق

پناه بردم و گوشی را برای بار هزارم چک کردم.

دریغ از یک پیام.

در این سه روز منتظر خبری از جانبش بودم. یعنی

شمارهام را نداشت؟ شاید هم حالش خوب نیست یا

شاید میخواهد فراموشم کند... فقط یک کلمه... فقط بنویسد

خوبم همین.

با وجود جدال بین عقل و دلِ سرکشم، دستانم روی

کیبورد رقصیدند. چند خط مینویسم اما بلافاصله

حذف میکنم. دوباره مینویسم و اینبار وسواس

بیشتری در انتخاب جملاتم به خرج می دهم ولی

جرئت لمس آیکون ارسال را ندارم.

پوفی کشیدم و دوباره همه را حذف کردم. نمی دانم

این کلافگی تا چند ساعت ادامه داشت تا اینکه بعد از

کلی دل دل کردن و فکر کردن و نتیجه ی بی ثمر،  
خیلی سریع تایپ کردم "خوبی" و تمام. ارسال کردم  
و به اسمی که سیو کرده بودم تلخ خندیدم.  
"همسایهی فضول"

من کاملا آلوده شده بودم به این عشق و چقدر خوش  
بینانه فکر میکردم که میتوانم افسار دلم را دست  
بگیرم. پشیمان از ارسال پیام، گوشی را پرت کردم و  
دو دستی به موهای نمناکم چنگ زدم.  
ده دقیقه‌های گذشته بود حالا انتظار بدترین قسمت  
امر زوم شده بود و ذره ذره مرا در خودش حل میکرد  
تا جایی که جانی برای ابراز احساسات نمانده و مثلیک  
مجسمه به نوری که از پنجره ساطع میشد خیره  
شدم.

شنیدن اعلان پیام، سکوت اتاق را به هم زد و

چشمانم تا جای ممکن گشاد شد

درست شنیدم؟

گوش

ی

لعنتیو کجا پرش کردم؟

پیدایش کردم و تقریباً خیمه زدم رو گوش

ی

بیچاره.

خودش بود سریع بازش کردم:

-واتساپ

چه عجیب!

منطورش این است نگاهی به واتساپ بیندازم؟  
میتوانست بنویسد خوبم!  
در این چند روز به اینترنت متصل نشده بودم. نه  
حالش را داشتم نه بستھی نت. نمیخواستم لحظهای  
درگیر فضایی به غیر از زندگی واقعیام شوم.  
بی توجه به اینکه شارژم تمام میشود به اینترنت  
وصل شدم و ناگهان با حجم زیادی پیام از برنامه‌های  
مختلف روبرو شدم. چند ثانیه‌ای فقط به اعلانهاییکه یکی  
پس از دیگر در بالای صفحه نمایان میشد  
خیره شدم.  
خلاصه برنامه مورد نظر را باز کردم. از همان  
شماره پیامی داشتم. بازش کردم  
یک عکس در حال داندود بود.

عکس باز شد... یک لحظه قلبم نزد شاید در همان  
 لحظه خون در رگهایم متوقف شد. دنیا پیش  
 چشمانم سیاه شد و فقط دستم را دراز کردم تا جایی  
 بند کنم و مانع از سقوطم شوم.

۱۲۸

یک بار دیگر عکس را با دقت نگاه کردم هنوز  
 همان لباس چند روز پیش را به تن داشت. دستانش را با  
 طناب بسته بودند سرش پایین بود. با انگشت  
 شست و اشاره دو طرف صفحه را کشیدم و روی  
 صورتش زوم کردم نیمی از چسبی که بر دهانش زده  
 بودند مشخص بود.

این عکس گویای همه چیز بود اما چرا برای من



فرستادند منظورشان چه بود.

یک درد فنجانغ تمام بدنم را فرا گرفت. دستم را روی  
قلبم گذاشتم که بیشتر از همه جا درد میکرد قلبی که  
لحظاتی پیش با دیدن عکس یک ایست قلبی را تجربه  
کرده بود.

مریم کجا بود که این وضع پسرش است؟

گوشی میان دستانم لرزید و چشمانم تا حد ممکن  
گشاد شدند. شماره‌هی به‌راد بود!

با انگشت لرزان آیگون تماس را به سمت راست  
کشیدم و بدون هیچ حرفی موبایل را به گوشم  
چسباندم.

بعد از چند ثانیه سکوت صدای داریوش را شنیدم و نا

امیدانه چشم بستم:

-

مهسان خانم یکتا پشت خطه؟ با شنیدن لحن همیشگ

ی

طنز آلودش حس بیچارگی بر

من غالب شد.

-الو؟؟؟

با زبان، لبهای خشکم را تر کردم و جواب دادم:

-الو.

-بهبه مهسان خانم... خیلی بی معرفتی بی

خداحافظی رفتی؟ نمیگی دلمون تنگ میشه برات؟

حوصلهی لودگی بیش از حدش را نداشتم.

-زدی زیر قولت؟ فرار کردی؟

میخواستم به تلافی سختیهای که بر من گذشت،  
 فریاد بزنم اما برای اینکه کسی متوجه نشود مجبور  
 بودم مراعات کنم.

-تو هم زدی زیر قوت. نداشتی با خانوادهم تماس  
 بگیرم. منو دادی دست اون برادر روانیت.

صدایِ خودِ روانیش بلند شد:

-هوی... دارم میشنوما!

صدایم رو بلندگو بود.

لرز گذرایی با شنیدن صدای نحسش از جانم گذشت. - چرا...  
 زنگ زدی؟

-مگه نمیخواستی حال یار و پیرسی؟ خب خواستم  
 بهت خبر بدم که نگران نباشی. حالش خوبه.  
 -نگران نیستم.

-یعنی میخوای بگی هیچ حسی بهش نداری؟  
 آب دهانم را قورت دادم. کوبش های بی امان قلبم  
 هلاکم کرده بود.

-ندارم.

با همان لحن مخصوص به خودش گفت:

-مطمئنی؟

سکوت کردم.

-خب باشه زیاد وقتتو نمیگیرم فقط در جواب اون  
 خوبیای که گفتی، حالش خوبه البته فعلا خوبه...

حرفی نیست؟ قطع کنم؟

میدانست چطور با جمل.هایش به هدفش برسد. تعلل  
 بیش از این را جایز ندانستم.

-چی میخوای؟ صدای خنده‌ی شیطانیاش در گوشم پیچید.  
لحظه‌های

گوشی را فاصله دادم و پلک فشردم.

-هیچی نمیخوام فقط چای دم کردیم بیا که دور هم  
بخوریم.

-چی میخوای از جونمون؟ مدار کو که بهت تحویل  
دادیم. سه روزه کنار خونواده‌م هستم. اگه قرار بود  
در دسر درست کنیم لحظه‌های غفلت نمی‌کردیم. بخدا  
محمد بی خیال شده. تو رو خدا ولش کن... لعنتی اون  
پسرته.

عجز صدایم دلم را به درد آورد نیش اشک چشمانم را  
سوزاند.

۱۲۹- بهت گفته بودم تو کار من اما و اگر نیست من  
فرض رو بر احتمال نمیذارم... اصلا بیا یه قرار داد  
جدید بنویسیم. حضوری بیشتر توضیح میدم اوکی؟  
زبانم قفل شده بود.

\_میای فلکه افتخار، کنار بیلبورد بیمه... میان  
دنبالت. زود بیا تا چای از دهن نیفتاده.  
تماس قطع شد.

مثل وقتی که تا به مشکل میخوردم با خانوادهم  
ملباس میکردم سریع از جا بلند شدم و به طرف در  
دویدم. در را با شتاب باز کردم مهتاب که در  
آشپزخانه بود متعجب شد. نگران جلو آمد:  
-چی شده؟

-محمد کجاست؟

-حیات. چی شده؟

روی مبل ولو شدم. صبحانه نخورده بودم. سرم گیج  
میرفت.

-بهش... بگو بیاد

مهتاب سریع به ایوان رفت و محمد را صدا زد. محمد و  
بعدش متین سراسیمه داخل شدند. مهتاب به  
من اشاره کرد:

-حالش خوب نیست.

درست نشستم و در مقابل نگرانشان گفتم:

-خوبم... خوبم.

اما بغض داشتم. بچه‌ی آخر که باشی در هر سنی و  
برای هر مشکلی میتوانی بغض کنی.

-داریوش، بهرادو گرفته.

ابرو در هم کرد و گیج به من چشم دوخت تا ادامه  
دهم.

گوشی را به طرفش گرفتم. حالا هر سه به عکس  
بهراد خیره بودند. کم کم حالت چهرهشان تغییر  
میکرد. یکی عصبانی یکی ناراحت و یکی کلافه.

-ترسیدم چه بلایی سرت اومده... اوف خدا... به ما  
چه که اون الدنگ چیکار میکنه.

-براتون توضیح دادم اون پسر واقعیش نیست پس  
براش دل نمیسوزونه. جونش در خطر.

محمد از جاش بلند شد و خیلی خونسرد گفت: -به درک...  
یه احمق کمتر

-چطور میتونی اینقدر بی تفاوت باشی اون دوستت



بود.

برگشت یک دفعه‌ایش و انگشت اشاره‌ای که به سمتم گرفته بود مانع از ادامه‌ی جمله‌ام شد.

-بود! خودت میگی بود پس الان نیست. من با

آدمه‌های دروغگو و بید کاری ندارم. دیگه

نمیخوام چیزی بشنوم.

اما من میخواستم بگویم. حتی یک لحظه تصویر

بهراد از پیش چشمانم کنار نمیرفت.

-داداش تو رو خدا بیا زنگ بزن به داریوش

مطمئنش کن بی خیال شدی. حداقل دروغ بگو.

مهتاب دستم را گرفت و مجبورم کرد دوباره روی مبل

بنشینم.

-اصلا چرا باید برات عكس بفرسته؟

-ازم خواست دوباره برم پیششون.

محمد عصبانیتتر غرید:

-تو این خونه کسی به غیر از تو نبود باهات حرف

بزنه؟-گوشی زنگ خورد من هم جواب دادم.

-چرا داریوش کثافت فکر میکنه بهراد برامون مهمه

که با جونش تهدیدت میکنه؟

بعد از اتمام جملههاش به نشانهی فکر کردن چهره در

هم کرد. متین هم دست کمی از محمد نداشت انگار

چیز جدیدی کشف کرده باشند.

سرم را زیر انداختم به این امید که از سکوتتم رضایت

را برداشت کند.

-مهسان؟؟؟

با فریاد محمد تکانی خوردم. نگاهش کردم.

-با توام؟ جواب بده...

چه میگفتم؟

فقط اشک بود که سرازیر میشد.

مهتاب مداخله کرد:

-محمد جان آرومتر... نمیبینی حالشو؟

محمد موهایش را چنگ زد چند قدمی رفت و برگشت.

رو زمین درست کنار پاهایم زانو زد دست زیر چانهام

گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم. -نگام کن... اون احمق

دست گذاشت رو نقطه ضعفم

غیرتمو به بازی گرفت زندگیمو سیاه کرد.

اگر من تماشاگر همچین صحنهای بودم نمیدانستم

برای کدام یک دل بسوزانم. برادرم بین جمل. هایش  
سخت نفس میکشید.

۱۳۰

- دو ماه تموم خوب نخوابیدم خوب نخوردم خوب  
نفس نکشیدم تو امانت مامان و بابا بودی و کنارم  
نبودی. خبری ازت نبود اینایی که گفتم یعنی خود  
مرگ. میفهمی؟

نوچی کرد و دستش را روی زانو گذاشت و بلند شد :- نه...  
نمیفهمی چون برادر نیستی. رگ گردنت برای  
یکی به اسم خواهر درد نگرفته گزگز نکرده... حالا  
این عکس و این اشکها چی میگه؟  
پوزخند عجیبی زد:

-نگو که مردک به ریش من خندیده. آررره؟؟؟

بیشتر از این درماندگیاش را تاب نیاوردم

با تمام ضعفم از جا بلند شدم:

-داداش اونطور که فکر میکنی نیست به روح مامان

قسم میخورم اذیتم نکرده یعنی... همونطور که قول

داد از من محافظت کرد.

میدانست وقتی روح مادرم را قسم میخورم دروغ

نمیگویم. کمی آرامتر شد اما پرسید:

-در برابر خودش چی؟ ازت محافظت کرد؟

با اطمینان جواب دادم:

-آره.

نفس راحتی کشید و لیوان آبی برای خودش ریخت و

یک نفس سر کشید.

تمام جرئتم را جمع کردم :- داداش نمیتونم بی تفاوت باشم.  
لطفاً زنگ بزن.

دستش را به معنای " برو " تکان داد:

-از جلوی چشمام دور شو. دیگه هم به شمارهای  
ناشناس جواب نده.

-دوستش دارم.

شوک جملهام، مهتاب و محمد را در جای خود  
میخکوب کرده بود.

متین زودتر از بقیه به خودش آمد آرام به سمت محمد  
قدم برداشت تا جلوی حمله‌ی احتمالی‌اش را بگیرد و  
خدارا شکر که مهدی نیست.

شرمنده بودم از اعترافم.

مهتاب دستم را گرفت:

-بیا بریم اتاق... حالت خوب نیست نمیدونی چی

داری میگی.

بی پروایی همیشگیم بهم جرئت حرف زدن میداد.

دستم را کشیدم و از مهتاب فاصله گرفتم. از بهت

محمد استفاده کردم و نالیدم:

-دوستش دارم. دوستم داره اما دست از پا خطا

نکرده... نمیخوام به خاطرش رو حرفتون حرفبزنم نمیخوام با

دل راه پیام و راه بیاین. میدونم

نمیشه... میدونم غلطه اصراری هم ندارم. فقط...

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم:

-اون بخاطر من به داریوش پشت کرد جونشو به

خطر انداخت. نمیخوام آسیب ببینه.

-متین جلو آمد:

-مهسانجان فعلا برو اتاقت من باهاس حرف میزنم.

۱۳۱

مهتاب دستم را کشید و به سمت اتاق هدایت کرد  
هنوز پر از حرف بودم اما مهتاب اجازه نداد. تقریباً  
مرا به داخل اتاق هل داد و رفت. فشار زیادی در سرم  
احساس میکردم مغزم در حال  
انفجار بود حال خوب نبود... سلانه سلانه خودم را  
به تخت رساندم. دراز کشیدم جنینطور دراز کشیدم.  
چند دقیقه مهتاب با یک سینی حاوی صبحانه داخل  
شد.

-بلند شو یه چیزی بخور



لحن عصبانیش به حجم بغضم افزود. لب برچیدم و  
 سرم را به معنای نه تکان دادم.  
 جلو آمد و با یک حرکت مرا روی تخت نشانده.  
 خواهرم چه زور بازویی داشت و من خبر نداشتم!  
 -پاشو ببینم.

لیوان حاوی آب پرتقال را دستم داد.  
 خنکای آبمیوه حاله را جا آورد.  
 حالا که احساساتم فروکش کرده به عمق فاجعه پی  
 بردم.

من چیکار کردم؟

جلوی همه اعتراف کردم به دوست داشتن یک مرد؟  
 مگه قول نداده بودم مطیع عقلم باشم؟ مهتاب دست رو  
 پیشانیاش گذاشت و کلافه چند بار

طول و عرض اتاق را طی کرد. به رفتو آمدش خیره

بودم که ناگهان ایستاد:

-آخه دختر این چه کاری بود کردی؟ از کی اینقدر بی

حیا شدی ر

ر ب

که ب تو چشم محمد نگاه میکنی و

حرف از دوست داشتنی میزنی که ممنوعه؟ اونم

جلوی متین؟

پوفی کشید و ادامهی جملهاش را با ژست دست به

بدن در صورتم کوبید:

- اصلاً تو میفهمی عشق یعنی چی؟

در دل گفتم یعنی همین حال الانم یعنی قلبم جای دیگر  
بتپد یعنی اینکه فکر کنی تکهای از وجودت را گم  
کردی.

- آخه تو رو چه به دوست داشتن؟ یادت نرفته که  
بهراد کیه؟ من که هیچ وقت اون صحنه تو زیر زمین  
خونهی داریوشو فراموش نمیکنم. هی سرزنش می  
کرد و من شرمندتر میشدم. حاصل شرمندگیام  
محکم شدن انگشتانم دور لیوان بود. چیزی نداشتم  
بگویم هر طور که به حرفهایش فکر میکردم حق  
را به او میدادم. - حالا دوشش داشتی چرا نیومدی به من  
بگی؟ شاید

مسیری که داری میری اشتباهه شاید اشتباهی

عاشق شدی. یکی باید بهت کمک کنه که مسیر  
درستو تشخیص بدی چرا با خودم در میون نداشتی؟  
مگه غریبه بودم مگه تا حالا پای درد دلت ننشستم؟  
اشکهایم غریبانه و مظلوم و بی صدا از گوشه  
چشمانم جاری میشدند.

سکوت مهتاب فرصتی شد برای سر بلند کردن. با  
ملتمسانه ترین لحن ممکن گفتم:

- اشتباه کردم گفتم. نباید می گفتم اصلا قرار نبود به  
کسی چیزی بگم چون تکلیف این علاقه ی به قول تو  
ممنوع معلوم بود. من بدون رضایت شما قدم از قدم  
بر نمیدارم. فقط کمکش کنید. نمیدونم چطور و از  
چه راهی. مطمئن بشم حالش خوبه دیگه هیچ وقت

ازش حرفی نمیزنم. بخدا دیگه بهش فکر نمیکنم.  
 نگفتم چون میدونستم این علاقه سرانفجانی نداره.  
 تاثیر حرفهام را در چهره‌هاش میدیدم که ناگهان  
 صدای شکستن چیزی حواسمان را به بیرون پرت  
 کرد. مهتاب زود به خودش آمد و یا خدایی گفتو به سمت  
 در شتافت. من اما جرئت بیرون رفتن نداشتم.  
 میدانستم محمد از این طریق عصبانیت خودش را  
 تخلیه میکند.

۱۳۲

برای اینکه قائله را ختم به خیر کنم بعد از چند دقیقه  
 از اتاق بیرون رفتم.

محمد با دیدنم، صورتش را سمت مخالف برگرداند.  
حتی نمیخواست نگاهم کند.

جلوی متین ساختم بود اما چه کنم که عضو جدا  
نشدن

ی

این روزهایمان بود.

-داداش؟ برگشت.

کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره لب گشودم:

-غلط کردم.

بغضم را قورت دادم:

-منو ببخش.

وقتی جوابی نشنیدم برگشتم و به اتاق پناه بردم.

مرا ببخش برای فکرهایی که در سرم است. شما  
 محبت بهراد را نسبت به من ندیدین شما با قسمت  
 سفید روحش آشنا نشدین اما من دیدم و انس گرفتم.  
 اشکم روی کاغذ چکید:

-منو ببخشید که همیشه در دسر بودم براتون. دنبالم  
 نیاید اگه آخر این ماجرا خوب تموم شد بر میگردم و  
 تا آخر عمرم طلب ببخشش میکنم.

کاغذ را روی بالش گذاشتم و قبل از رفتن یکبار  
 دیگر با امین تماس گرفتم.

گوشی را داخل جیب شلوارم گذاشتم و کاپشن و شالم  
 را از پنجره اتاق بیرون پرت کردم. پنجره رو به حیاط

پشتی بود. محمد و متین نبودند مهدی روی یکی از مبلها  
 خواب

بود. مهتاب هم در حال بار گذاشتن آبگوشت بود.

نگاهش هنوز سرزنش داشت.

-بیا یه چیزی بخور.

-فقط یه لقمه... میخوام ببرم حیاط بخورم.

-سردت میشه!

-زود میآم.

لقمهی کوکو سیب زمینی و خیارشور را به دستم داد.

دلّم برای چشم غره‌اش رفت.

روی ایوان قدم زدم و لقمه را خوردم.

حین رفتن به حیاط پستی و پوشیدن لباسهایم دهانم

از استرس خشک شده بود مانند کسی که روزها در

کویر به سر برده، تشنه بودم. هر آن ممکن بود محمد



پیدایش شود حتی تصورش هم ترسناک بود.

امین خ

سر یابان اصلی منتظرم بود.

با دیدنش قوت قلب گرفتم و پاهایم جان گرفتند برای  
تندتر دویدن. دلم پر کشید برایش خیلی دلتنگش بودم  
بی توجه به عابران و تذکرات محمد در مورد نامحرم بودن و  
این حرف ها دستانم را باز کردم و  
حصارش کردم. تکانی خورد و تعادل خود را حفظ کرد.

-دیوونهای بخدا...-

دستم را گرفت و داخل کوچهای برد.

-بینمت خوبی؟

سرم را به نشانهی مثبت تکان دادم.

-چقدر لاغر شدی...-

-چون خیلی وقته فلافل نخوردم.

خندیدیم متفاوت تر از قهقهه های همیشگی و انگار

روزگار شمشیرش را صیقل داده برای نابودی

خوشیهای ما...-

برای بار دوم خیلی سریع حرفهای پشت تلفن را

مرور کردم.

بعد از چند دقیقه بی وقفه حرف زدن، لبهای خشکم

را با زبان تر میکنم:

-فهمیدی دیگه؟ حواست به محمد و مهدی باشه.

شمارهی متینو داری؟-آره...مهسان دلم شور میزنه بخدا این

کارت عاقلانه

نیست. محمد بدونه گذاشتم بری خفهم میکنه.

-به تو گفتم چون بهت اعتماد دارم چون عاشقا خوب  
 حال همو میفهمن. نمیتونم بی تفاوت بگذرم. من که  
 قرار بود تا آخر این ماجرا پیش داریوش بمونم حالا  
 هم چیزی عوض نشده.

ته دلم میدانستم دیگه هیچ چیز مثل قبل نیست اما  
 برای راحتی خیال امین اینطور گفتم.

۱۳۳

-مواظب باش نفهمن دنبالمی باشه ؟

-ماشین صابرو دارم خیالت راحت...-شاید بخوان این چند  
 وقتو همونجا بمونن اون  
 اطراف نمون که لو بری.  
 -باشه حواسم هست تو مواظب خودت باش.

به سمت خیابان رفتم و قبل از اینکه دستم را برای  
 تاکسی بلند کنم، به سمت امین برگشتم و با لحن  
 شیطنت آمیزی پرسیدم:

-سوگل خوبه؟

برق چشمانش به یکباره خاموش شد. معدهام تیر  
 کشید و ته دلم خالی شد. سر به زیر انداخت و نماندم  
 تا چشم هایش، دل شکستگیاش را فریاد بزند.  
 تمام مسیر آه کشیدم و نفسهای سنگینم را به  
 یکباره خالی میکردم.

"اگه از ماجرا جون سالم به در ببرم حتما پیگیر این  
 قضیه میشم"

هنوز هوا تاریک نشده بود که به میدان افتخار

رسیدم. بیلبورڈ مورد نظر را پیدا کردم. زیر تابلو  
ایستادم و اطراف را از نظر گذراندم. نسبت به نگاهای مردم  
حس خوبی نداشتم. به نظرم  
همه ی آنها مشکوک بودند.

به دنبال امین چشم چرخاندم اما پیدایش نکردم.  
یکساعتی آنجا علاف شدم تا اینکه مردی آمد و  
آدرس پرسید.  
در جواب گفتم نمیدانم.

مرد مشکوک، میل رفتن نداشت نگاه خیره اش  
سیگنالهای مغزم را فعال کرد. من هم به او خیره  
شدم. بعد از چند ثانیه بی حرف راهشو کشید و رفت.  
خسته از انتظار میخواستم همانجا کنار ستون  
بیلبورڈ چهار زانو بنشینم که ماشینی برایم بوق زد.

چهره ی مرد که سمت شاگرد نشسته بود برایم آشنا بود. همانی که آدرس پرسید.

-داریوش فخری سلام رسوند.

بدون فوت وقت به سمت ماشین حرکت کردم:

-سلامت نباشه. خبرش بیاد انشاءالله

دو مرد نگاه متعجبی به هم کردند و من بی توجه به

آنها در عقب را باز کردم و نشستم.

به شیشه ی ماشین چسبیدم تا آسمان را ببینم. هوا رو به تاریکی میرفت.

دست نوازشی کشیدم روی دل سر گشتهام...

"آرام

آرامتر بکوب...

این قسمت از زندگی حاوی صحن.های ناخوشایند

است.

آرامتر...

دلی دردناکم تحمل کوبشهای تندت را ندارد.

تا ببینیم تقدیر چیست "...

.

۱۳۴

همانطور که حدس می‌زدم مسیر طولانیای را طی

کردیم تا به حاشیهی شهر رسیدیم. زمینهای بایر

زیادی به چشم می‌آمد کنار یک حلب

دری توقف کردند یک بوق و بعد دو

بوق پشت هم و دوباره یک تک بوق... متوجه شدم

رمزی هست بین خودشان.

مثل دفعهی قبل که گرفتار سیاوش شده بودم استرس

نداشتم. بیشتر نگران بودم.

در باز شد و داخل شدیم. یک کارگاه قدیمی نجاری

بود.

به محض توقف ماشین، در را باز کردم تا از هوای

داخل ماشین رها شوم. دم عمیقی گرفتم. بوی چوب و

خاک وارد ریهام شدو مرا به سرفه انداخت.

رو به آسمان خیره به ماه کامل در حالی که باز

چشمان مهربان و غمگین مادرم را میدیدم گفتم:

"میدونم هوامو داری"

بسماللهای گفتم و پشت سر یکی از آنها به سمت در



ورودی رفتم.

کارگاه بزرگی بود تا چشم کار میکرد انواع ورقهای

چوبی روی هم چیده شده بود.

متعجب از سکوت آنجا منحنی کارگاه را رد کردم تا

اینکه پاهایم متوقف شد. دیدنش روی آن صندلی با دستان

بسته، رمق از

پاهایم گرفته بود.

لودگیهای داریوش شروع شد و من بی توجه به

صدایش آرام آرام جلو رفتم. نمیدانستم تا کجا

میتوانستم پیش روم.

آیا اجازه داشتم کبودی زیر چشم چپش را لمس کنم؟

میتوانستم با انگشت شست، وسط دو ابرویش دستی

بکشم تا اخم ابروهایش محو شود؟

نگاه دلگیرش را چه کنم؟

نگاهش آنقدر سرزنش داشت که نمیتوانستم لابهلای  
توبیِ خِ چشمانش، دلتنگی را حس کنم.

اما من دلم خیلی تنگ بود. طوری که فقط با دیدنش  
رفع نمیشد. نیاز داشتم نزدیکتر بروم تا کاملاً

حسش کنم. لمسش کنم.

-آفرین دختر باهوش... دیگه ببخشید اینجا مثل قبل  
نمیتونیم در خدمت باشیم.

سر به زیر انداخت و من چشم بستم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از کمی دلداریِ دادن خودم،  
رو به داریوش گفتم:- همونطور که گفتم اومدم. چند روز  
باقی مونده رو

بی مقاومت مثل قبل کنارت میمونم تا اینکه...

- نه نه نه... مثل قبل نه... با یکم تنوع چطوری؟  
هر کاری میکردم نمیتوانستم بغضم را پس بزنم.  
- دستاشو باز کنید.  
لحن آمیخته به بغضم را که شنید سر بلند کرد اما به  
تلافی چند دقیقه قبل نگاهش نکردم.  
- مثل اینکه سو تفاهم شده. بهراد اصلا گروگان  
نیست. بهراد پسر منه... کبودی زیر چشمش به خاطر  
گلاویز شدنش با سیاوشه. میدونی که این دو تا  
همیشه مثل خروس جنگی به جون هم میفتن. نگاه  
چشم اونو!  
منظورش سیاوش بود. یک طرف گونهایش کبود بود.  
- اگه میبینی دستشو بستیم به خاطر تویه در اصل

برای سلامت

ی

خودش. مثلاً به بار فاز عاشقی برنده

بزنه لت و پارمون کنه.

تشخیص اینکه راست میگفت یا نه سخت بود. من

فقط طناب کلفتی را میدیدم که دور دستانش پیچیده

بود و گره ای که سخت به نظر میرسید. - دو روز دیگه قراره

بریم به سمت مرز شما دو تا

اونجا ما رو همراهی میکنید بعد اینکه ما رفتیم

میتونید با عشق به زندگیتون ادامه بدین.

به سمت بهراد برگشت:

-البته به خاطر مریم هنوز سر حرفم هستم تو

میتونی بیای با ما... همه چیزو فراموش میکنم حتی

رفتار اخیر تو و مریمو... تو این دو روز قشنگ فکر  
کن شاید دلت به حال مادرت سوخت و تصمیم گرفتی  
تنه‌اش نداری.

۱۳۵

آخ مریم! دوست داشتم بدانم با وجود اینِ اتفاق باز هم طرف  
داریوش را میگیرد یا نه؟  
کاش سر عقل بیاید.

فکر میکردم بهراد به حرفهای داریوش پوزخند  
میزند اما در سکوت کامل به سر میبرد.

تلفن داریوش زنگ خورد تماس را جواب داد چیزی  
در مورد ناخوش احوالی مریم میگفت. حالا که به او

احتیاج داشتم حالش بد بود.

داریوش به طرف در کارگاه رفت و با صدای بلند

صحبت میکرد. سیاوش هم تکیه‌اش را از ستون

گرفت و به دنبالش رفت. دو مرد مراقب به اندازه‌ی

کافی فاصله داشتند که میان تلاقی نگاهمان خلی

ایجاد نکنند.

جلوتر رفتم و قبل اینکه زبان باز کنم و حالش را

بپرسم یا با لحن دلنشینی، خوش آهنگترین اسم این

روزهایم را صدا بزنم، زودتر از من به حرف آمد و

من به یمن زبان باز کردنش دوست داشتم در آن

وضعیت چند تا بشکن بزنم.

-چرا مهسان؟ آنقدر پر از گله این جمله را ادا کرد که مانع از

حرکتتم شد.

-بهت گفتم دختر خوبی باشو فراموش کن همه

چیزو... گفتم برو زندگیتو بکن.

قفسهی دلش پر و خالی شد:

-اینجا چیکار میکنی دقیقا؟

پوف کلافهای کشید:

-تا قبل اینکه بیای مطمئن بودم نمیتونن اذیتم کنن

اما حالا نه... با خودت ترس آوردی مهسان.

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

-نباید میاومدی.

نگاهم کرد:

-سر قولت نموندی.

آب دهانم را قورت دادم:

-نگران نباش. چیزی نمیشه... از اینجا که بریم همه

چیزو فراموش میکنم. خودمو لابه لای روزمرگیها

غرق میکنم... قول میدم یاد نیاد یکی بود که با

دست پس میزد با پا پیش میکشید. یادم نمیمونه چطور شد

که به اینجا رسیدیم. چطور با دیدن یک

عکس اونقدری نگران شدم که از خونه فرار کردم تا

خم به ابروش نیاد اما اون مدام سرزنشم کرد.

انتظار حصار و ماچ و اینا نداشتم اما این لحن لایقِ دل

تنگم نبود.

-تموم شد؟

اعصابم خورد شد دستانم را در هم گره زدم و با لحن

تخسی گفتم:



-آهان یه چیز دیگه... قول میدم رو پیشنهاد  
پروفسور یعنی همون سعید پسر حاج حسین فکر کنم  
و یه سر و سامونی به زندگیم بدم.  
به وضوح جا خورد...  
اما چرا چین گوش.های چشمانش نمایان شد؟  
خوشش آمده بود؟  
همیشه تصوراتم بر عکس از آب در میآمد.  
ابرویی بالا انداختم:  
-جدی گفتم. باشه... من که چیزی نگفتم.  
نگاهم را دور تا دور کارگاه چرخاندم و زیر لب  
زمزمه کردم:  
-چشم یه شهرو کور کردم با این عاشق شدنم.

-بلند بگو...-

فرصت نشد دو تا درشت بارش کنم داریوش و  
سیاوش آمدند و جو به همان سنگینی و ترسناکی چند  
دقیقه قبل برگشت.

بهراد پرسید:

-حال مادرم چگونه؟-

داریوش بی حوصله جواب داد:

-خوبه.

-مهسانو ببر پیش مامان بمونه اینجا جای موندن

نیست.

-اصغری زنگ زد... مثل اینکه کارها جلو افتاده شاید

شب یا فردا صبح حرکت کنیم.

بهراد مغموم و نگران سر به زیر انداخت. تکانهای  
عصبی پاهایش بیانگر حال درونیاش بود. -میخوام فرهادو  
ببینم. بگو بیاد پیشم.  
-تو مسیر میبینیش.

۱۳۶

-یه کاری برام پیش اومد زود میآم.

به طرف در رفت:

-سیاوش بریم.

از اینکه سیاوش میرفت خوشحال بودم.

به آن دو مرد گفت:

-فرهاد و علی تو حیاطن کاری بود صداشون بزن.

حواستون باشه.

هر دو چشم آقا گفتند و خیال داریوش راحت و شد و رفت.

به اطراف چشم چرخاندم تا جایی برای نشستن پیدا کنم. یک تکه چوب مربع شکلی پیدا کردم با پا به سمت ستون هلش دادم و رویش نشستم.

حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. زیر ذرهبین نگاهش دستی به شالم کشیدم و برای اینکه کمی دلبری کنم مثلا ژست گرفتم و چندبار پلک زدم.

"آخ... مژه رفت تو چشمم"

دلبری هم به ما نیومده.

اگر خانه بودم جیغزنان به مهتاب پناه میبردند. انگار فوتهایش شفا بود که زود خوب میشد.

وقتی نگاه خیره‌اش را دیدم به حالت قهر کمی سمت  
مخالفش متمایل شدم و گوشه‌ی کاپشنم را پایین  
کشیدم.

صدای پوزخندش مرا کنجکاو کرد نگاهش کنم.  
لبه‌ایش کش آمده بود و سرش را به نشانه تاسف  
تکان میداد.

-کله د

شق یوونه.

جان؟

بیاا همه چی رو ول کردم جونم رو گذاشتم کف دستم  
اومدم اینجا که دیوونه خطاب بشم؟ چشم غره‌ی غلیظی زدم  
و بار دیگر گوشه‌ی کاپشنم

را محکتر پایین کشیدم.

-الان این چه حرکتیه؟ چرا معذب نشستی؟

-از اونجایی که خیلی خوب بلدی دید بزنی باید

جوانب احتیاطو بسنجم... یادت نرفته که شبها...

پشت پنجره!

-دید بزنی؟؟؟ تو دو ماهی که کنارم بودی یادت نبود

حواست به طرز پوششت باشه؟

حرف حق جواب نداشت.

بالاخره با لحن مختص به خودم توانسته بودم غم را

از صورتش پاک کنم. شاید حالا که حضورم را

پذیرفته بود با اینجا بودنم کنار بیاید تا فکرهايمان را

روی هم بگذاریم و چاره‌های بیندیشیم.

-راستی چند دقیقه پیش چی داشتی میگفتی؟ میخوای  
 رو پیشنهاد آقا چی چی فکر کنی؟  
 -سعید.

-که اینطور...

برای اینکه متوجهی لبخندم نشود روی برگرداندم. دو مردی  
 که مراقبمان بود خیلی دورتر مشغول

سیگار کشیدن بودند چند دقیقه‌های نگاهشان کردم تا  
 اینکه لب‌هایم جمع شد.

-آخ...

ناگهان از جا بلند شدم:

-چی شد؟

سرش پایین بود:

-آخ دستم...

سریع به سمتش رفتم:

-چت شد؟ خوبی؟

-دستم درد گرفت...

سریع مچ دستانش را لمس کردم و هر دو دستش را  
 ماساژ دادم که مچ دست راستم اسیر جفت دستانش  
 شد. متعجب به برق چشمان شیطنتآمیزش نگاه  
 کردم.

-خب حالا اگه جرئت داری بلبل زبونی کن. جرئتت را که  
 داشتم اما کبودی زیر چشمانش حواسم  
 را پرت کرد آنقدر که با دست آزادم بی اراده گوشه‌ی  
 چشمش را نوازش کردم.

با لمس دستم به پوست صورتش لحظهای چشم بست  
 و نفس عمیقی کشید.



چهره و لحنش جدی شد:

-بهت فرصت دادم بری اما نرفتی. کاش بهت گفته بودم من زیاد خوددار نیستم کاش گفته بودم گاهی اوقات خیلی خودخواهم. خوشحالم که نگفتم... میخواستم بشنوم. حالم سر کیف میآمد اما باید فاصله میگرفتم.

-دیگه راه برگشتی نداری بچه. اگه خودتم بخوای فراموش کنی نمیدارم...

-چه خبره اونجا؟؟؟

با صدای کلفت مردک قبض روح شدم از جا پریدم و فاصله گرفتم. با گون.های رنگ گرفته و تپشهای تند قلبم مسیر رفته را برگشتم و روی همان جای قبلی

نشستم..

۱۳۷

بعد از چند ساعت گرسنگی و تشنگی، فرهاد همراه  
غذا و نوشیدنی آمد. با دیدنش حس خوبی گرفتم. به  
محض دیدن بهراد وسیله های دستش را زمین  
گذاشت و سریع به سمتش رفت و دستانش را باز کرد  
-خوبی داداش؟

-خوبم پسر... فقط باید برم دستشویی.

هر دو چند ثانیه به هم خیره شدند و بعد خندیدند.  
همراه فرهاد یک لشکر آدم ریختند وسط کارگاه. همه  
از سرمای هوا به داخل پناه آورده بودند.

بهراد همراه چند مرد رفت و مرا با یک مثنهی پر جا

گذاشت. فرهاد صندلی را جلو آورد و ظرف غذا را رویش  
گذاشت.

-دلم برات تنگ شده بودا...-

حوصلهی حرف زدن نداشتم. حتی بوی غذا هم

تحریکم نکرد. اشتها نداشتم.

-فکر کنم یه تشکر بهم بدهکاری!

-چرا؟-

-دفعهی قبل که در رفتی من سنگها رو کنار دیوار

چیدم.

یادم آمد... فرهاد با بهراد همکاری کرد تا من فرار

کنم.

لبخند بدننگی زدم:

-مرسی.

-قابلی نداشت.

نگاهی به ورودی در کرد و سرش را جلو آورد:

-ما که رفتنی هستیم... داداشم به خاطر تو نمیخواه

بیاد. مادرم داره دق میکنه. همیشه بهش یه قولییدی که

بعدها خودتم میای؟ خلاصه یه جوری

راضیش کنی بیاد همراهمون.

نگاهم چند ثانیه روی چشمانش مکثی کرد.

-داداشت به خاطر من نیست که نمیخواه بیاد. ما

هیچ ربطی به هم نداریم.

-مطمئنی؟

اوف از دستش...

بهراد با ظاهری خسته سلانه سلانه آمد صندلی را

جلو کشید و ظرف غذایش را برداشت و بدون هیچ حرفی کاملاً خونسرد شروع کرد به خوردن.

با اینکه گرسنه‌ام بود، میلی به غذا نداشتم بلند شدم و دوباره را تنها گذاشتم میدانستم میخواهند حرف بزنند. قسمت انتهایی کارگاه قدم زدم. توجهی چند مراقب به من جلب شد.

حالا انگار میخواستم از درز دیوار فرار کنم. حین قدم زدن نگاه کلافه‌ای به ساعت مچم انداختم.

امین کجایی؟ یعنی مریم جرئت نداشت بین پسر و همسرش یکی را

انتخاب کند؟ نتوانست طرف حق را بگیرد؟

نا خوداگاه ذهنم فلش‌بک زد به روزی که مریم برای عیادت به‌راد به خانه ویلایی کوچک آمد. هنگام

رفتن، به دنبالش تا حیات رفتم

-صبر کنید!

برگشت و نگاهم کرد.

-تموم شد؟ داری میرید؟ اومدین پانسمانشو عوض

کردید وجدانتون آروم شد خیالتون راحت شد؟

میخواین همچنان به ملکه بودن تو اون ویلای

مخوف ادامه بدین؟

اولش متعجب شد بعد کم کم چهرهی آرامش بر

افروخته شد

-چی میگی برای خودت؟ متوجهی حرفات هستی؟

جلوتر رفتم تا بهراد صدایم را نشنود.

-بعد اتفاق دیشب همچنان میخواین از داریوش

محافظت کنید؟

۱۳۸.

یک قدم جلو آمد و مچ دستم را گرفت:

-کمتر چرت بگو دختر جان تو کاری که بهت مربوط

نیست دخالت نکن. من دیشب فقط از بهراد دفاع

کردم. تو تموم این سالها...

سکوت کرد و نتوانست ادامه دهد شاید بغض

نگذاشت.

دستم را کشیدم و بدون دلسوزی با لحن عصبیای

گفتم:

-اگه دوباره اتفاق بیفته چی؟ اگه سیاوش یکم

پایینتر شلیک میکرد قلبشو سوراخ میکرد اونوقت

دفاع کردن به چه دردی میخوره؟ مادر یعنی نذاری

فرزندت آخ بگه... تو داریوش واون خونه زندگی رو

به بهراد ترجیح دادی. گریه زاریت به کار بهراد

نمیآد.-من یه پسر دیگه هم دارم.

-جون اونم در خطره دیر یا زود فرهادم به این راه

کشیده میشه.

با چهرهی آشفتهای اشک چشمانش را پاک کرد و

برگشت.

جای او بودن سخت بود اما شاید حرفهایم تلنگری

باشد برای ختم به خیر شدن این ماجرا.

-مریم خانم؟

لحن و نگاه ملتسم نگاهش را به آسمان کشاند و بعد



از چند ثانیه سکوت به سمتم برگشت:

-نمیتونم...

نفس خسته‌ام را بیرون دادم.

-اما اگه یه بار دیگه تکرار شد یا حس کردم جون

بهراد در خطر به برادرت بگو زیر بلندترین درخت

حیِ اط ویلا چیزی که میخواد رو پیدا میکنه... فقط

بهرادمو ببخشین.

و جمله‌ی پر بغض آخرش:

-مراقبش باش. خب درست رسیدیم به نقطه‌های که انتظارش

را داشتم.

جان بهراد در خطر بود نکند مریم پشیمان شده و

جان امین را به خاطر هیچ به خطر انداختم؟ دلشوره

به سراغم آمد دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

سر و صدایی از بیِ رون در آمد قدمهایم متوقف شد.  
 جنب جوش آدمهای کنار در بیشتر شد. بهراد و فرهاد  
 هم نگاهشان به در بود شاید خطر را پشت در بسته  
 حس کرده بودیم.

در با صدای بدی باز شد چهرهی برافروختهی  
 سیاوش اولین تصویر ترسناکی بود که مقابل چشمانم  
 شکل گرفت.

بهراد و فرهاد هر دو از جا بلند شدند  
 فرهاد گفت:

-چی شده؟

سوالش بی جواب ماند. ترس وجودم را فرا گرفت  
 قادر به حرکت نبودم قدمهای بلند و عصبانی سیاوش

مرا هدف گرفته بود بهراد به خودش آمد خواست  
 جلویش بایستد اما سیاوش زودتر وارد عمل شد ومشت  
 محکمی بر چانهی بهراد کوبید. آخ بهراد و جیغ  
 من بلند شد. با چند قدم خودش را به من رساند شوکه  
 سر جایم ایستاده بودم و انتظار یک ضربه به چانهم  
 را میکشیدم. یک طرف یقهام را گرفت و با هر بار  
 تکان دادن دستش، تمام هیکلم جلو عقب میرفت:  
 -چیکار کردی؟ هان؟

نمیدانستم دقیقا منظورش کدام کار است. یعنی مریم  
 مموری را زیر درخت گذاشت و امین دست به کار  
 شده؟

بهراد بدن راست کرد نگاهش به سیاوش مانند نگاه  
 یک ببر گرسنه به طعمه‌اش بود غرشی کرد و

خواست حمله کند که آدمهای اطرافش زود دست به  
 کار شدند چند نفری بهراد را مهار کردند و او را به  
 زانو در آوردند. کم مانده بود فرهاد به گریه بیفتد.  
 حال من هم دست کمی از او نداشت.

۱۳۹ چشمانم با دیدن بیقراری های بهراد یادشان آمد باید  
 غصه بخورند و اشکشان بجوشد.

-بنال ببینم چرا لال مونی گرفتی... بزمنت صدا سگ  
 بدی؟

دست دیگرش که بند چانهام شد فریاد بهراد بلند شد.  
 سیاوش با چشمان قرمز و لبخند شیطانی نگاه عجیبی  
 به بهراد انداخت از بیتابی اش سر کیف میآمد.

-سیااوش بکش عقب.

نگاه همه به داریوش افتاد و پشت سرش مریم و  
سوفیا...

چرا همه اینجا جمع شدند؟

داریوش با صدای بلند از مریم و سوفیا خواست جلو  
نیایند اما مریم با دیدن بهراد به طرف پسرش دوید که  
داریوش مانع شد. دستش را گرفت و او را به سوفیا سپرد  
چیزی در

گوش مریم گفت که او را به گریه انداخت. فرهاد  
خواست به سمت مادرش برود که فریاد بلند داریوش

مو به تن همه راست کرد.

همراه فریادش چرخ می زد:

-بمون سر جات...

چرخى ديگر:

-لعنتيها تموم زندگيم داره نابود ميشه... هيچكس  
بدون اجازهي من حتى حق نفس كشيدين نداره. بخدا  
نفرى يه گوله حرومتون ميكنم راحت ميشم از  
دستتون.

از ابهت و عصبانيتش لبهايم لرزيد. حتى بهراد هم  
آرام گرفته بود. سياوش هم يقهام را رها كرد.  
به طرفم آمد و نفس در دلام حبس شد بهراد زانو  
بلند كرد قصد برخاستن داشت كه داريوش با حركت  
دست مانع شد.

-فقط يه سوال ازت ميپرسم؟

دست خودم نبود كه دمهايم کوتاه بود و دلام

اکسیژن بیشتری طلب میکرد. - کسی تعقیبت کرده؟  
 لبهایم به هم چسبیده بودند و قصد باز شدن نداشتند.  
 - نگاه کن... همه اینجا جمعیم برنامه‌مون تغییر کرد و  
 تا نیم ساعت، سه ربع دیگه قراره برای همیشه از  
 این بد شده برم. اگه کسی در کمین باشه زندگیم  
 میره رو هوا برنامه‌م تغییر میکنه.

بی حوصله ادامه داد:

- کلا همه چیز بهم میخوره دیگه... حالا بهم بگو که  
 گولم نزدی بگو که فریب سادگیتو نخوردم؟  
 پر از استرس نالیدم:  
 - نمی... دونم.

جوابم هیچ ربطی به سوالش نداشت. فقط برای اینکه

چیزی گفته باشم.

پوزخند بلندی زد:

-دخترجون بهتره راستشو بگی... محمد و اون جوجه

وکیل همراه پلیسا ریختند تو خونهم.

از پشت خنجر خوردم.حین ادای این جمله نگاه منظور

دارش را حوالهی

مریم کرد.

دوباره فریادهایش شروع شد:

-اگه گیر بیفتم همهتونو با خودم به جهنم میبرم...

نمیذارم یه عمر زندگ

ی

پر خترم به اینجا ختم بشه.

رو به بهراد غرید:



-تو شروع این ماجرا شدی. توی عوض

ی

نمک به

حروم.

سیاوش شیر شد و شروع کرد به تحریک کردن

داریوش.

-چقدر گفتم داداش گول قیافشونو نخور. داداش

اینجا امن نیست... فرهادو بردار برو من به خدمت

این احمق میرسم. این دختره هم جهت احتیاط با

خودم میارم.

حرفهایش ترسناک بود. ترسناکتر از حرفهایش

مخالفت نکردن داریوش بود.

مریم گریه‌اش صدا دار شد. داریوش به توجه به زجه  
 مویهی مریم خندید و گفت: فکر کردین با این نقشهی  
 افتضاحتون منو گیر

میندازین؟ برای من چه فرقی میکنه وقتی دارم  
 میرم.

دل‌م نجوا کرد تا همین چند دقیقه پیش زندگیت رو به  
 نابودی بود الان فرق نمیکنه؟

تلفنش زنگ خورد نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد و  
 گفت:

-فعلا کار مهمتری دارم بعدا خانوادگی میشینیم  
 مشکلاتمونو حل میکنیم.

نگاهش از بهراد به مریم رفت و آمدی داشت گوشی  
 را کنار گوشش گذاشت و دور شد. با رفتنش رمق از

پاهایم رفت. میل شدیدی داشتم همانجا روی خاک ااره  
دراز بکشم و زانوهایم را حصار بگیرم.

۱۴۰ سنگینی نگاهش مرا مجبور به سر بلند کردن کرد.  
غم نگاهش را تاب نیاوردم جهت اطمینان خاطرش  
پلک زدم و لبخندی محوی روی لب نشاندم اما ذره‌ای  
از نگرانی چشمهایشان کم نشد.  
چند دقیقه بعد یکی از آنها سراسیمه داخل شد و بلند  
فریاد زد:

-پیدامون کردند... فرار کنید... فرار کنید!

یکی دیگر:

-از در پشتی برید بیرون. زود باشین.

ولولهای بپا شد چند نفری اسلح.هایشان را بیرون  
 آوردند. گیج و منگ به اطرافم چشم میچرخاندم.  
 خدایا اینجا جهنمه؟

باورم نمیشد در همچین موقعیت خطرناکی قرار  
 گرفتم.

ناگهان بازویم توسط سیاوش کشیده شد مرا همراه  
 خودش به طرف پشت کارگاه هدایت میکرد در آن  
 شلوغی بهراد را میدیدم که سعی داشت خودش را از  
 بند رها کند. نگاهش پری من بود تا جایی که از  
 دیدش خارج شدم یک راهروی تاریک و سر پوشیده را طی  
 میکردیم. آنقدر زور سیاوش زیاد بود که نمیتوانستم  
 مانعش شوم به ناچار همراهش شدم. همه سعی  
 داشتند با تنه زدن از هم پیشی بگیرند سیاوش کنار

گوشم مدام فریاد میزد:

-سوفیااا؟ سوفیا؟؟؟

وضعیت ترسناکی بود که از عاقبتش میترسیدم. هر

بار که کم میآوردم و سرعت دویدنم کم میشد،

فشاری به دستم وارد میکرد و بدون هیچ انعطافی

مجبور به دویدنم میکرد. حتی وقت بغض کردن هم

نداشتم. در آن خفقان هوا کم بود. احساس ترس و

خفگی، کار دستم داد. دست آزادم را روی دلی

دردناکم گذاشتم تا شاید فشار وارده را کم کنم. بی

اراده زانوهایم تا شدند.

-بلند شو دیگه توله سگ... بازی درنیار

اسلحه‌اش را به طرفم گرفت:

-یا لا... پاشو.

وقفهی کوتاهمان موجب عقب افتادنمان از بقیه شد. خدایا

چرا این راهروی طولانی تمام نمیشود؟ حتما

این مخفیگاه را برای همچین روزهایی ساخته بودند.

با نفسهای منقطع بلند شدم دهانم را برای طلب

اکسیژن بیشتر باز میکردم اما کافی نبود.

-ولم... کن... حالم... خوب نیست.

-به همین راحتی ولت کنم؟

کلی باهات کار دارم دخترهی بد.

از تهدیدش و صورت خشمگینش تمام تنم یخ بست.

-مهسااان؟؟؟

در آن لحظه تمام وجودم، حضورش را تمنا میکرد که

حاصل شد. خود معجزه بود که از حس خفقان نجات

پیدا کرده بودم.

مرا رها نکرده بود...

سیاوش سریع دست به کار شد پشتم قرار گرفت دست

دور گردنم انداخت و اسلحه را به طرف بهراد نشانه

گرفت. دستی که دور گلویم محکم شده بود سرم را تا

جای ممکن بالا کشید و من به سختی بهراد را

میدیدم. این حالت به اندازه کافی آزاردهنده بوددیگر

تحمل تماشای اسلحه‌های که ممکن بود جان

بهراد را به خطر بیندازد را نداشتم.

-آروم آروم... خیریت نکن. سیاوش؟؟؟ ولش کن بذار

بره من باهات می‌آم.

خنده ی بلندش با صدای شلیک گلوله‌های که از دور

شنیده میشد، یکی شد.

-تو به چه کارم می‌آی؟

بعد اتمام جمله‌هاش از پشت کاملاً به من چسبید. دلم

فرو ریخت و لرزی از تمام بدنم رد شد.

-اینو می‌خوام... قول میدم هر وقت ازش خسته

شدم پیش بدم.

سرش را لای گردنم فرو برد و من نتوانستم حتی

سرم را به طرف مخالف بچرخانم. محکوم شدم به

تماشای چشمان سرخی که رنجش قلبش را به نمایش

گذاشته بود.

.

۱۴۱- بکش کنار احمق...

قدمی به سمت ما برداشت که سیاوش سریع اسلحه



را به طرف من گرفت و روی شقیقهام گذاشت. همین  
حرکتش بهراد را متوقف کرد. دستانش را به نشانه‌ی  
تسلیم بالا آورد.

لمس سردی اسلحه‌اش با شقیقهام نفسم را حبس کرد.  
قلبم به کندی میزد.

با دستان مرتعش سعی داشتم آرنجش را شلتر کنم.  
-دوست دارم هر دوی شما رو همینجا چال کنم اما  
این دخترهی گیج رو باید ذره ذره کشت...

ضربه‌های کوتاه به گوشه‌ی پیشانیام زد:

-خب؟ قناری‌های عاشق؟ وقت خداحافظی رسیده

شاید خیلی زود اون دنیا به وصال هم برسین.

از سیاوش چیزی بعید نبود و تا کسی به داد ما برسد

مطمئنا دستش را روی ماشه میفشرد. خدایا میشود دنیا  
 همینجا متوقف شود؟ به اندازهی  
 چند ثانیه فقط؟

صدای قدمهایی که خبر از دویدن کسی میداد بذر امید  
 را در دلم کاشت و سیاوش را دستپاچه کرد. فرهاد  
 بود که به محض رسیدن از دیدن همچین صحنه ای  
 شوکه شد.

-عمو؟؟؟ چیکار میکنی؟ ولش کن.

-بابات کجاست؟

صدایش لرزید:

-نمیدونم. پیداش نبود.

سیاوش با لحن عصبیای گفت:

-لعنتی...

و بلافاصله سر اسلحه را به سمت بهراد هدف  
گرفت و اینبار انگار شوخی نداشت میخواست انتقام  
این حال و روزش را از بهراد بگیرد.

-منتظر همچین روزی بودم.

صدای داد سوفیا و نگاه لحظهای سیاوش و جلو آمدن  
بهراد و فرهاد و شلیکی که رها شد همه و هنه در  
چند لحظه رخ داد. نفسها در دل حبس شد. دستسیاوش  
شل شد از او فاصله گرفتم اما قادر به قدم  
برداشتن نبودم.

وای خدای من!

پر بغض پر از ترس به حجم سرخِ ی پیراهنش که  
رفته رفته بیشتر میشد نگاه میکردم. بهراد سر  
فرهاد را روی پایش گذاشته بود و با صدای لرزانی

از او میخواست که آرام باشد. مدام به حالت  
هیستریک جملهی "چیزی نیست" را تکرار میکرد.  
کنارشان نشستم در صورتی که کاری از دستم بر  
نمیآمد.

بهراد متوجهام شد با التماس دلخراشی از من خواست  
به فرهاد کمک کنم. نگاه بی جان فرهاد وزنه‌ی  
سنگینی روی قلبم گذاشت.  
خیلی سخت است محکوم به تماشای این حجم از درد  
باشی و کاری ازت بر نیاید.

هیچ وقت نمیتوانیم با کسی همدردی کنیم یا در  
غمشان شریک شویم چون تا تجربه نکنیم عمق  
دردشان را درک نمیکنیم. سوفیا سریع به سمت سیاوش  
دوید بازویش را

گرفت:

-سیاوش بریم ...بیا بریم.

وقتی نتیجه‌های نداشت و سیاوش هنوز در شوک بود  
سیلِ ی آرامی به گونه اش زد و سیاوش گیج و منگ  
را با کلی درد سر از آنجا دور کرد. فرهاد چشم بست  
و بهراد ناله سر داد و دلم هزار تکه شد برای زجه  
های بهراد. برای چهرهی مظلوم فرهاد...  
همانجا روی زمین نشستم شاید هم داشتم از حال  
میرفتم.

صدای قدمهای پلیسها زودتر از خودشان اعلام

حضور کردند.

خوابم می‌آمد...

پشت پلکهایم احساس سنگینی میکردم اما الان وقت کم آوردن نبود.

پلیسها آمدند اورژانس آمد خانوادهام دورم جمع شدند مریم به دنبال اورژانس روانهی بیمارستان شد. بهراد باید میماند تا با پلیس همکاری کند.

همینکه فرهاد هنوز زنده بود جای شکر داشت. داریوش از شنیدن خبر تیر خوردن فرهاد دست روی قلبش گذاشت و از حال رفت. سیاوش و سوفیا هم گیر افتادند. نتوانستند فرار کنند.

۱۴۲

چشمان سرگردانم به هر طرف میچرخید. بی قرارتر

د

از هر وقت یگر بودم. دلم برایش ریش شد که ترس  
از دست دادن برادرش رنگ به رخس نگذاشته بود.  
متین میآمد و میرفت هر از گاهی از من  
سوالهایی میپرسیدند که من فقط در جواب با جملات  
پراکندهای میخواستم بهراد را بی گناه نشان دهم.  
حتی نگاه چپ چپ محمد هم تاثیر نداشت. بالاخره  
عنان از کف داد و در آن شلوغی به سمت بهراد  
حملهور شد: -دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت فهمیدی.  
ومنی که سعی داشتم او را جدا کنم و به پلیسی که در  
نزدیکیمان بود مدام میگفتم:  
-این آقا سعی کرد نجاتم بده بی گناه...  
نظیر این جملات را تکرار میکردم تا اینکه با

ضربهای که محمد به شانهام زد شوکه به طرفش  
برگشتم.

-دهنتو ببند مهسان.

متین و مهدی هر دوی ما را از آن مهلکه دور کردند.  
نگاه بهراد از من جدا نمیشد.

محمد جلویم قد علم کرد و با لحن دور از انتظاری  
غرید:

-میدونستی کیه و بهش دل بستی؟ بذار خیلی خوب  
معرفیش کنم. بذار روشنت کنم.

اخطار متین حواسم را به محمد داد. نگاهش کردم تا  
ادامه دهد.

-فکر کردی چرا میخواستم انتقام بگیرم؟ هان؟ به



خاطر آبروی بابا این همه جنجال به پا کردم؟ من  
خواستم انتقام پدر مادرمونو بگیرم! داریوشقاتلشونه اون  
ماشین بابا رو دست کاری کرد اون  
باعث شد اونا تصادف کنند.

تک تک کلماتش آنقدر دور از باور و عجیب بود که  
چند بار عین جمل.های ترسناکش را در دل مرور  
کردم.

پدر مادرم به قتل رسیدن؟

تصادفشون عمدی بوده؟

به چه حق و چه دلیلی مرا از داشتن همچین نعمت

تکرار نشدنمای محروم کرده بودند؟

خدایا!!!

انگشت اشاره‌ی محمد از جلوی چشمانم گذشت و

بهراد را نشانه گرفت.

-اون میدونستو چیزی نگفت. میدونستو باز هم

بهم خیانت کرد. تو سنگ کیو به دل میزنی؟

موهایش را چنگ زد و رو به مهدی گفت:

-مهدی اینو ببر خونه جلو چشمم نباشه.

مهدی منی که مانند مجسه خشک شده بودم را به

طرف ماشین هدایت کرد.من اما چرخیدم تا واکنش

بهراد را ببینم منتظر یک کلمه بودم که جمله محمد را نفی

کند. به تکان دادن سرش هم قانع بودم

اما فقط سرش را پایین انداخت. چرا شرمنده بود؟

این خبر ناگهانی تیر خلاصی بود که تهماندهی نیرویم

را گرفت. سنگینی وزنم روی دستهای مهدی بود.

بخدا که این غصه بیش از حد توانم بود.

کاش توانمان به اندازهی دردهایمان بود.  
 کاش میتوانستم به اندازهی دل شکستهام فریاد بزنم.  
 همینکه داخل ماشین نشستم حس کردم سرم بیشاز  
 حد سنگین است. بی معطلی چشم بستم و اجازه دادم  
 در دنیای هیروت غرق شوم تا اینکه گذشته ها را  
 شخم بزنم و بابتشان چندین باره بمیرم.

۱۴۳ پنیر رنده شده را روی مواد ریختم و پیتزای آماده ی  
 طبخ را داخل فر گذاشتم. درجه را میزان کردم و به  
 محض تازه کردن نفسم متوجهی بهم ریختگی اطرافم  
 شدم.

مریم داخل شد و با دیدن چهرهی کج و معوجم خندید:

-غمت نباشه بابا... من هستم.

همیشه از شستن ظرفها و تمیزکاری بعد از آشپزی

بدم می‌آمد.

امین سرکی کشید:

-مهسان بیا دست تنهام.

-اومدم.

امین در حال آماده کردن قهوه بود.

حسن هم در حال بردن سفارشها.

-چیکار کنم؟

-میز پنج تازه اومده مثل همیشه میخوان تو سفارش

بگیری. اگه دوست نداری...

حرفش را نیمه تمام گذاشتم با نگاهی به سمت میز

پنج گفتم:- اتفاقا خوشم می‌آد از شون... میرم سفارش بگیرم.

-بعدش بیا پای صندوق.

-باشه. مریم هم تو آشپزخونه‌ست خیالم راحت.

دفترچه خودکار را برداشتم. هنوز عادت نداشتم با

تبلت کار کنم. همین سادگی حالم را خوب میکرد.

با دیدنم همه به طرفم برگشتند و قبل از اینکه کاملا

به میز برسم، بلند سلام دادند.

موجی از انرژی که به سمتم روانه شد را به فال نیک

گرفتم. یک دم عمیق از حال خوبم گرفتم و با لبخند

پهن و روی باز دفترچه خودکار را آماده کردم:

-خب در خدمتم...

-خدمت از ماست آجی.

چشم غره ای زدم:

-درست حرف بزن بچه چرا دهن تو شل می کنی؟  
با تکرار جمله‌هاش با همان لحن شلیک خنده‌شان بلند  
شد.

-همون همیشگی برامون بیار.

یک دستم را روی میز گذاشتم و دست دیگر به بدن:- والا  
پنج نفرین هر وقت هم یه نوع جدید رو انتخاب  
میکنید. برداشتم از همون همیشگی همون دلستر  
استوایی هست و تمام.

باز هم صدای خنده که توجه بقیه را جلب کرد.

سه پسر و دو دختر تو رنج سنی پانزده تا هجده بودن  
پر از انرژی... در لحظه زندگی میکردند. یکم شبیه  
خودم بودند.

میدانستم کافهی ما هنوز جا نیفتاده تا مشتری ثابت داشته باشد هنوز طعم پیتزا و سینیهای مزه‌اش تک و به یاد ماندنی نشده اما من بنای این کافه را بر سادگی نهادم. امین هم موافق بود پس درگیر تجملات نشدیم. شاید همین یادگی جذبشان کرده.

خلاصه بعد از یک ربع چرت و پرت گفتن سفارش دادند.

اینجا تخصصی کار نمی‌کردیم. هر کسی که دستش میرسید کمک میکرد. گاهی اوقات که به خاطر کمبود نیرو، دوبرابر توانمان کار میکردیم. بدک نبود... من و امین، باید سرگرم میشدیم. باید از یاد می‌بردیم خاطرهایی که لابه‌لای لحظات از روزن. هایمختلفی به ذهنمان رسوخ میکرد. باید درد تازیانه‌های

که خوردیم را به این شکل مرهم میشدیم.  
 پشت صندوق بودم که بار دیگر سرو صدای بلندشان  
 نگاهم را به آن سمت کشاند. صحنهی مقابلم یاد آور  
 دوره‌می خودمان در مغازه‌ی قبلی امین بود وقتی که  
 امین سینی سوسیس سیخ‌ها را وسط می‌گذاشت و با  
 خنده و شوخی می‌خوردیم. مزه‌اش هنوز زیر دندانم  
 بود.

الان هم دوره‌میم... مغازه‌ی فلاولی کوچک را تبدیل  
 به کافه کردیم مریم و حسن هستند اما سوگل نیست.  
 دیگر دور هم جمع نمیشویم تا دقایقی گپ بزنیم.  
 حسن و امین با هم سر سنگین هستند کلا هیچ چیز  
 مثل سابق نیست.



نفسهای عمیق پر از حسرتی که در روز چندین بار  
از اعماق دلام بر میآید جزو روتین همیشگیام  
شده.

۱۴۴.

شروع آهنگ بعدی مرا از یاد قدیم بیرون کشاند.  
برای اینجا موزیک های ملایم و بی کلام را ترجیح  
میدادم به موزیکهای غمگین.  
فروردین هنوز برای شبنشینی سرد بود.  
راس ساعت یازده شب مادر مریم پیدایش شد. کافه  
هم معمولا زود خلوت میشد.  
بعد از رفتن آخرین مشتری، حسن شروع کرد به  
تمیزکاری آشپزخانه.

خمیازه های پیدر پیاش را که دیدم به اجبار او را  
روانهی خانه کردم.

بعد از رفتنش من و امین لبخندی به روی هم زدیم و  
شروع کردیم به مرتب کردن سالن. قبل از شروع، یک آهنگ  
بیس دار انتخاب کردم. در

ورودی کافه را بستم و تابلوی زنجیری را به طرف  
"بسته است" چرخاندم.

منمو رقص تی و امینی که کم کم خند. هایش صدا دار  
میشود. تا الان دو بار تی را نابود کردم.

-آروم بگیر مهسان. بخدا دیگه تی نمیخرم تو رو  
سرو ته نگه میدارم با موهات کف اینجا رو تمیز  
میکنم.

با صدا خندیدم و تی به دست چرخ زد. شال از

روی موهایم سر خورد.

-باشه بابا خودم پولشو حساب میکنم.

-این جملههت یعنی بدن همت بستی به شکستنش

دیگه؟

وای چقدر از این جملههاش سر کیف آمدم.

میخندم...بلند. کمی غیر عادی آنقدر که چشمهایم پر

از اشک میشود.

لبخند امین کم کم پر کشید به طرفم آمد مرا روی

صندلی نشاند.

-باشه عزیزم... آرام. میان خنده و گریه گفتم:

-خوبم... خوبم. فقط دارم میخندم. راستی امروز

پنجشنبهاس.

و بعد هایهای که نمیدانستم به خنده ربطش دهم  
یا گریه.

امروز پنجشنبه بود روزی که اختصاص داده بودیم به  
دردهایمان. از روز اولی که وارد اینکار شدیم عهد  
بستیم آنقدر در کار غرق شویم تا وقت عاشقی و  
شکست عشقی را نداشته باشیم جز روزهای  
پنجشنبه.

شبهای پنجشنبه که میشد درد دل میکردیم از دل  
تنگ و حسرتها و خاطرهایمان میگفتیم.

امشب با گریه و خارج از برنامه شروع شد. اول باید  
همهجا را تمیز میکردیم بعدش چای تازه دم میکردیم  
و فنجان به دست، لبخند تلخ به لب و گاهی با

چشمهای سرخ و اشکی گپ میزدیم.

امین لیوان آب را به دستم داد و تیای که کنار پاهایم  
افتاده بود را برداشت و به دیوار تکیه داد. قلیپی از آب خوردم  
و بریده بریده بین نفس گرفتنها با  
صدای تو دماغیای گفتم:

-بخش امین... حالتو بد کردم... دست خودم  
نیست... میدونی آخه؟ چند روزه خیلی تظاهر به  
خوب بودن کردم به محض خالی شدن اینجا منفجر  
شدم. دیگه تحمل نداشتم.  
-آروم باش دختر... باشه.  
رو برویم نشست:

-از همون اول بهت گفتم تظاهر نکن. نگو چیزیت  
نیست. بذار بقیه باهات کنار بیان... اینقدر خودتو فدای

دیگری نکن. اما تو چیکار کردی خواستی همون  
قبل باش

مهسان ی اما نیستی. هر چقدر بخندی، سربه  
سرمون بذاری باز هم غم بزرگی که تو چشما ته قابل  
انکار نیست . متضاد با لبخندته.

سرم را به تایید تکان دادم:

-تو جمع نشستم اما حس میکنم تنهام. خیلی حس  
بدیه... نباید به یادش باشم ولی هستم. خیلی خودمو

سرزنش میکنم. میدونی یه حسی مثل...نتوانستم جملهام را  
کامل کنم. اشک چشمانم را پاک

کردم و سوال تکرار یام را باز هم پرسیدم:

-امین؟؟؟ یعنی میتونم فراموشش کنم؟

۱۴۵

چقدر خودخواهم که با سوالم دلش را به درد آوردم.

-بستگی به آدمش داره... اگه نتونی هر چقدر هم تو

تفریح و کار غرق بشی بازم نمیتونی...

سری به تاسف تکان داد:

-من چی بگم؟ حتی نباید بهش فکر کنم چون گناه.

چون دیگه...

نتوانست ادامه دهد. دستم برای نوازش دستهایش

پیش رفت. زخم کدام عمیقتر بود؟

آخ سوگل...

با ازدواج یک دفعهایش حتی از من هم فاصله گرفت

دیگر مثل قبل با من صمیمی نیست. شنیده بودم پول  
و تجملات چشمش را گرفته و خیلی زود در برابر  
اصرار خانوادهاش کوتاه آمده. نمیخواهم او را  
قضاوت کنم اما... امیدوارم خیلی زود دلش هوای  
قدیم را نکند و خوشی دلش را نزد در زندگی جدیدش  
خوشبخت شود. این آرزوی قلبی من و همینطور امین  
است.

این روزها دختری تک و تنها میآید گوشهترین میز  
کافه را انتخاب میکند و چشمهایش پ

ی

امین

میچرخد. چشمهای دخترک جاذبه ای دارد که امین



نمی‌تواند فرار کند. خوشحالم لحظ.هایی حواس امین  
از دل نازک و شکننده‌هاش پرت میشود.  
بعد از اینکه غص.های تلنبار شده‌ی یک هفته را  
بیرون ریختیم حس بهتری داشتیم. امین رفت تا چای  
بیاورد. احساس سبکی میکردم. نگاهم گذرا از  
گل‌های کنار در، میز و صندلی، کانتی که امین  
اختصاص داده به قهوه و چای و شیرینیای که از بیرون تهیه  
میکردیم گذشت فضای اینجا ساده اما  
شیک بود. خوشحالم از استقبال ایده‌های که یک شبه  
به ذهنم آمد. امین و خانوادهم مخالفت نکردند و  
حامی من در این مسیر شدند. در آمدش زیاد نیست  
اما دوستش دارم شاید بعدها خلاقیت بیشتری به کار  
ببرم یا در فکر کافهی بزرگتری بیفتم. اما فعلا همین

کافه‌ی نقلی جزو دل‌بستگی‌هایم شده بود.

تمام آن روزهای پرحادثه در عرض چند ماه و خیلی سریع رخ داد و بعدش روزها به کندی گذشت و همین کافه دلیلی برای ادامه دادن و لبخند زدنم شد. موجب شد تا خیال خانواده‌ام از جانبم راحت شود.

۱۴۶ مسافت کافه تا خانه زیاد نبود. بدون ماشین، بیست دقیقه‌های طول میکشید. روزهایی که هوا سرد نبود ماشین نمی‌آوردم ترجیح‌م این بود که قدم بزنم. از کنار مغازه‌ی قبلی امین که حالا تبدیل به بوتیک شده بود، رد شدیم. صابر روی چهار پایه پلاستیکی نشسته و به ماشینش تکیه داده بود. حتی صابر هم

مراعاتم را میکرد چند باری سربه سرش گذاشتم اما  
عصبانی نشد فقط خندید.

دستی برایش تکان دادیم و رد شدیم.

نمیدانم در ذهن امین چه گذشت که لبخند به لب  
داشت. شاید این قسمت از خیابان تداعی خاطرات  
خوب بود که لبخند به لب میآورد.

کنار در مشت‌هایمان را به هم کوبیدم و خداحافظی  
کردیم.

باز هم مثل همیشه وقتی وارد حیاط میشدم نفس

عمیق میکشیدم تا ریهام پر شود از عطر اینجا از

طرفی با سرکشی چشمانم مقابله میکردم تا به سمت

خانهای که مشکوک نامیده بودم، نچرخد.

صدای بلند سیمین تا اینجا میآمد کفش متین هم که  
جزو جدا نشدنی جاکفشیمان شده بود. دلم نیامد حتیشت  
سرشان بدوبیراه بگویم ولی خودمانیم همیشه  
اینجا پلاس بودند.

اعضای خانوادهام بزرگ شده به قول قدیمیها یک  
دختر دادیم رفت و یک دختر گرفتیم.  
در را به آرامی باز کردم. سیمین در حال تعریف  
خاطره بود. با آن صدای بلند و نازکش... خاطرهای  
این بشر هیچوقت تمام شدنی نبود. گاهی اوقات حس  
میکنم خاطره‌ی دیگران را کش می‌رود و به نام  
خودش تعریف میکند. محمد روبرویش نشسته بود و  
به ادا اطوارش می‌خندید. همین کارها را کرد که دل  
برادرم را برد و گرنه که...

زیر لب گفتم:

-چی بگم آخه... هر چی بگم میگن خواهرشوهری.

مهتاب از آشپزخانه بیرون آمد و متوجهام شد. با

دیدنم متعجب گفت:

-مهسان ??? چرا اونجا وایسادی؟

همهی توجهبه من جلب شد.

مثل همیشه همه کلی تحویلم گرفتند به جز محمد.

-چرا زنگ نزدی مهدی بیاد دنبالت؟ محمد هنوز هم با من

سرسنگین رفتار میکرد.

لبه‌هایش فقط برای جغجغه خانم کش می‌آمد.

-تنها نبودم. با امین اومدم.

روی مبل نشستم و لباسهایم را گوشه‌های روی هم

انباشتم.

متی

ن

همیشه مهربون و حامی فنجان چای را جلویم

گذاشت:

-میدونم طعمش مثل چای تو کافه نیست اما قول

میدم خستگی رو بشوره ببره.

مهدی خوشمزگی کرد:

-از کدوم خستگی میگی متین جان؟ مگه چیکار

میکنه اونجا؟ دو تا فنجان چای ریختن و فنجان

شستن مگه خستگی داره؟

دستانش را به هم کوبید و خندید. ابرویی بالا انداختم:

-والا اگه تو حرفهی شما آهنگ بذاری بیفتی وسط

حرکات موزون بیای خسته میشی، پس منم با دو تا  
چای هم زدن خسته میشم.

حالا بلند شده بودم و منظورم از حرکات موزون را به  
نمایش گذاشتم. -الان این جمله‌ت مخاطب خاص داشت  
دیگه؟

-بله. لطفا همه به خودتون بگیرید.

متین و سیمین پقی زدند زیر خنده. رو که نیست والا  
هیچ بهشون بر نمیخوره.

سیمین بلند شد و پشت مبلی که من نشسته بودم  
ایستاد. گیرهی موهایم را باز کرد و دست لابه‌لای  
موهایم انداخت:

-الان موهای بهم ریخته‌تو قشنگ میبافم تا بدونی من  
فقط حرکات موزون بلد نیستم هنرهای دیگه هم دارم.

از حرفهایم ناراحت نمیشد میدانست دوستشان  
 دارم. کم کم با حضور اعضای جدید کنار آمده بودم.  
 در دل برای خوشبختیشان دعا کردم و مثل دخترهای  
 خجالتی نشستم تا موهایم را ببافد اما بغض وقت  
 شناس دست از سرم بر نمیداشت.

۱۴۷ کمی بعد به بهانه‌ی خواب و خستگی راهی اتاقم شدم.  
 آستانه‌ی تحملم نسبت به قبل بیشتر شده. یاد گرفتم  
 بغضم را کنترل کنم. به وقت دلتنگی دیگر به ماه نگاه  
 نمیکنم. کنار سجاده‌ی دلنشینم مینشینم و با خدا  
 راز و نیاز میکنم.  
 حس میکنم بزرگتر شدم.



مثل قبل شیطنت نمیکنم

دلخوری و گریه زاریام را جار نمیزنم بجز امین

سفرهی دل را برای کسی باز نمیکنم. بهانه

نمیگیرم. گاهی هم در کار خانه مشارکت میکنم.

مطابق با سنم رفتار میکنم در کل دیگر شبیه خودم

نیستم.

مهسان قبل را بیشتر دوست داشتم.

گاهی پاهایم بی اراده به سمت بالکن کشیده میشود

مثل همین الان که با همان چادر پیچیده دورم بهبالکن

رفتم. به نردهی سنگی تکیه دادم و به ماه

خیره شدم و آهایی که بی اراده از عمق دلام

خارج میشه.

چرا اینقدر گذشته رو شخم میزنم؟ چه عایدم میشود

جز دلی که فشرده میشود.

تمام آن روزها مانند یک فیلم روی دور تند از پیش  
چشمانم میگذرد.

بعد از آخرین دیدار به خاطر شنیدن تصادف عمدی  
پدر مادرم شوکه بودم چند روزی حالم خوب نبود.  
طول کشید تا دوباره سر پا شوم. به شدت وزن کم  
کردم. بعدش از طریق متین متوجه شدم حال فرهاد  
خوب است اما چند روزی در کما بود داریوش به  
خاطر فرهاد شوکه بود. ترس از دست دادن فرزندش  
برایش تلنگری شد تا بدون مقاومت به تمام کارهایش  
اعتراف کند. خیلی راحتتر از چیزی که خانوادهام  
فکرش را میکردند.

این اطلاعات از لابه‌لای حرفه‌ایشان دستگیرم  
میشود. متین احتمال میداد سیاوش به چندین سال  
حبس محکوم شود. هنوز حکم نهایی نیامده بود. سوفیا هم به  
همان دیار خودش برگشت. تمام اموال  
داریوش مصادره شد. داریوش به خاطر همسرش و  
فرهاد حرفی از همکاری بهراد نزد گویی فرهاد را  
دست بهراد سپرده بود میدانست عاقبتش اعدام است.  
مریم هم جلوی محمد را گرفت و با خواهش و گریه  
از محمد خواست از بهراد بگذریم برایش پرونده  
درست نکنیم.  
و بهراد...  
کسی که در آن روز نحس گفت اگر خودم هم بخواهم،  
دیگر رهایم نمیکند اما کرد...

هر چقدر که فکر میکنم هر چقدر که نگاه آخرم پر از  
 سرزنش و ناامیدی بود اما باز باید میآمد. حداقل  
 یکبار شانسش را امتحان میکرد. شمارهام را داشت  
 حتی یک پیام کوتاه هم نفرستاد. یک عذرخواهی به  
 من بدهکار بود برای قلب شکسته ام. قلبی که شاید  
 روزها و سالها بگذرد تا ترمیم شود.  
 نگاهم چرخید روی آن پنجره... توهم سایهی پشت  
 پنجره رهایم نمیکرد. خوشخیال بودم که فکر  
 میکردم پشت پنجره ایستاده و نگاهم میکند. به اتاق برگشتم  
 و با حوصله سجادهام را جمع کردم  
 در با تقهای باز شد و مهتاب داخل شد.  
 -قبول باشه.  
 لبخند عمیقم شد جوابش.

-برای ما هم دعا کردی؟

-همیشه اول برای تک تکتون دعا میکنم حتی برای

متین و سیمین بعد برای خودم.

نگاه مفتخری حوالهام میکند و لحظهای نسیم خنکی

از قلبم میگذرد.

-برای خودت چه دعایی کردی؟

از آن سوالهای عجیب بود اما بدون طعنه و حرف

اضافه با صداقت گفتم:

-همیشه برای آرامش دلم دعا میکنم.

-دلت بی قراره؟

آهی که ناخواسته با لحنم آمیخت:

-آره

۱۴۸.

نگرانیش را که دیدم سریع از جا بلند شدم و سجاده

را روی پاتختی گذاشتم و گفتم:

-خوبم مهتاب جونم... نگرانم نباش.

جدیدا اشکش دم مشکش بود:

-مگه میشه نگرانت نباشم. مهدی که همش بیرونه

منو محمد هم با ازدواجمون متعهد به یه آدم دیگ

کافه هست اونقدر سرم شلوغه که متوجه نمیشم کی

روزها میگذره.

-ما خیلی میترسیم مهسان. به خاطر اینکه بتونی

راحتتر کنار بیای کمکت کردیم تا کافه رو راه

بندازی. توروخدا دیگه کاری نکن نگرانت بشیم

نمیدونی چه حالی شدیم وقتی فهمیدیم سر خود رفتی  
پیش داریوش...

چشم در حدقه چرخاندم: -وای چند بار تعریف میکنی؟ هی  
میخوام یادم نیاد

مگه میداری. برو میخوام بخوابم خواهر همیشه  
نگرانم برو به متین برس چشماش همیشه دنبالته.

اشک چشمانش را پاک کرد:

-جدی؟ متوجه شدی؟

بیا! خواهر عاشق ما رو باش این همه حرف زدم فقط  
به جملهی آخرم دقت کرده بود.

-میدونی چیه تا یکم کنار هم میشینیم محمد زوم می  
کنه رو ما...

هر دو بلند می خندیم وقتی خندهام ته کشید گفتم:

-والا چیزی نمونده سیمین خانم جلوی ما بعل.ه.ه. تو  
اهمیت نده به نگا.هاش.

از جا بلند شدم:

-اصلا خوابم نمیاد بیا بریم یکمِ خواهرشوهر خبیث  
بشم براش تا دلم خنک شه.

-مهسان؟ بهت افتخار میکنم.کت کوتاه ضخیمم به رنگ  
طوسی را با شلوار راسته

ست کردم. موهای بازم را با شال مشکی بهاره ام

پوشاندم چرخیدم و قسمتی از موهایم که با بی پروایی

از زیر شال بیرون زده بود را مرتب کردم. از تیپ و

ظاهرم راضی بودم.

اول هفته را میخواستم با انرژی و حال خوب شروع

کنم. لبخندی زدم و حرکت کردم.



ماشین را جای همیشگی روبه روی کافه پارک کردم.  
نگاهی به ساعت مچپام انداختم. ساعت سه بود از  
این که هنوز امین نیامده بود و من زودتر از بقیه  
رسیده بودم ذوق زده با عجله به طرف کافه پاتند  
کردم اما حواسم به خیابان بود کافهی ما در خیابان  
اصلی قرار نداشت که تردد ماشین زیاد باشد. ماشینی  
که آهسته میراند مرا مطمئن کرد که میتوانم آسوده  
خاطر از عرض خیابان رد شوم اما همین که به وسط  
خیابان رسیدم از گوشهی چشم اوج گرفتنش را دیدم  
شوکه به طرف رانای سفید با شیش.های دودی  
برگشتم. سرعت زیادش و ترمز ناگهانی و صدای  
سایش لاستیکهایش مرا از هر واکنشی بازداشته

بود. پاهایم به زمین چسبیده بودند. نفس در دلام حبس ماند  
تا وقتی که متوجه شدم

برخوردی صورت نگرفته و هنوز سالمم. هنوز نفسم  
جا نیامده بود و قلب فرو ریخته‌ام جمع و جور نشده  
بود که با بوق بلندش دوباره قلبم تکان خورد.  
عصبانی از پر روییاش کیفم را بلند کردم و محکم به  
کاپوت جلو کوبیدم:

-مگه کوری ... زهره ترک شدم.

وای خدای من نکنه شکستی تو کیفم داشتم؟  
دستم را روی جیبم گذاشتم وقتی از وجود گوشه  
خیالم راحت شد نفس راحتی کشیدم.  
فقط متوجه شدم شخص پشت فرمون یک مرد است  
حتی نتوانستم چهره‌اش را به خوبی ببینم.

-مجبوری شیشه دودی بزنی ؟

حتی زحمت نداد شیشه را پایین بیاورد تا عذر خواهی کند. چشم غرهای زدم و کیف به حصار به سمت کافه رفتم و کلید را در قفل چرخاندم.

در کافه را باز کردن مساوی بود با بالا بردن فنجان لیگ برتر. همانقدر نفسگیر بود. حین سر و کلهزدن متوجه شدم رانای سفید هنوز حرکت نکرده. حسم میگفت راننده به من خیره بود. بدن راست کردم تا دلیل بودنش را متوجه شوم با بوق ماشی

ن

پشت سرش به خودش آمد و پا روی گاز فشرد. با سرعت زیادی حرکت کرد و کسری از

ثانیه از پیچ خیابان گذشت.

شانهای بالا انداختم و دوباره با کلید و قفل کلنجر

رفتم.

.

۱۴۹

برای بار چندم وسیله از دست امین پرت میشد و

صدای ناهنجاری تولید میکرد. با حرص مشهودی

سینی سرامیک را از دستش گرفتم و ماگ حاوی شکلات داغ

را همراه یک برش کیک مریم پز به

سمت می سه

ز

بردم. هر چه پیش میرفتم به امین حق

میدادم دست و پایش را گم کند این چشمان درشت و

زیبا و نگاه نافذش حواس برای آدم نمیگذاشت وقتی  
 که به طرز عجیبی خیره میشد و پلک نمیزد.  
 -بفرمایید.

لبخند ملیحی زد:

-ممنون

-نوش جان چیزی نیاز ندارید؟

-آگه خواستم باز هم شما میارید؟

بعد فهمیدن منظورش لبخند مچگیرانه‌ای زد:

-نه... شاید سرم شلوغ باشه اون خانم یا اون آقا

بیاره.

در کمال بددوستی به حسن و مریم اشاره کرده بودم.

متعجب به لحن و لبخندم خیره بود.

"وای به قول این بچهچشماش سگ داره"

صندلی روبه رویش را بیرون کشیدم و نشستم.

-دوستش داری؟ نگاهش چند ثانیه‌های روی اجزای صورتم  
مکثی کرد و

بعدش کاملا دور از انتظار در کمال خونسردی جواب  
داد:

-نمیدونم. ولی جذبم کرده دوست دارم همش پیام  
اینجا.

ماگش را برداشت و به لبهایش نزدیک کرد:  
-اما اگه قراره وارد یه مثلث عشقی بشم پامو میکشم  
بیرون من...

فکر میکرد بین منو امین خبری باشد سریع گفتم  
-امین تنها دوست صمیمی منه مثل برادرم برام

عزیزه شاید نباید بگم اما می گم تازه یه شکست  
 عشقی رو پشت سر گذاشته که پس لرزه‌هاش هنوزم  
 آزارش میده میدونم به این زودی وارد دوستیای  
 نمیشه. من محرمترینشم و همیشه هم میمونم. ازش  
 در برابر هر گزندی محافظت میکنم. برو خوب فکر  
 کن اگه قراره جذابیت ظاهری و برای سرگرمی به  
 سمتش بیای دیگه اینطرفا پیدات نشه اما اگه واقعا  
 دوستش داری بیا و اونقدر بهش خیره شو تا از رو  
 بره کمکش کن فراموش کنه. بلند شدم و اویی که عمیقا  
 غرق در افکارش بود را  
 تنها گذاشتم.

چند قدم که دور شدم برگشتم و پرسیدم:

-راستی اسمت چیه؟

-فرشته

لبخندی زدم و به آشپزخانه برگشتم و به نگاهای  
چپ چپ امین اهمیتی ندادم.

همراه مریم زودتر از امین و حسن از کافه بیرون  
زدیم چون ماشین همراهم بود مریم را تا خانه رساندم  
در طول مسیر کلی باهم صحبت کردیم. مریم دختر  
خوب و آرامی بود اما با توجه به تفاوت سنیمان  
نمیتوانستم با او درددل کنم.

پخش را روشن کردم و آهنگ "هوای دل" رضا  
بهرام پلی شد. نفس عمیقی کشیدم و خودم را آماده  
کردم برای غرق شدن در حس دلتنگی که در تنهایی  
به سراغم می‌آمد. با سرعت کم نزدیک به یک ساعت خیابانها  
را دور



زدم. محمد امشب خانہی مادری سیمین دعوت بود.  
 مهتاب ہم به اصرار من دورہمی همکاران متین را  
 قبول کرد. در عجبم مہدی چرا بابت تاخیرم زنگ  
 نزد!

۱۵۰

چراغ سبز روبرو ہٹانیه های آخر را میگذراند  
 ماشینهای پشت سر سبقت می گرفتند تا به چراغ  
 قرمز بر نخورند. اما من عجله ای نداشتم.  
 چراغ قرمز شد ماشین پشت سرم تک بوق عجیبی  
 زد

"آخه الان کجا برم بوق میزنی؟"

کلافه از آینه نگاهی به رانای سفید انداختم همزمان  
 که داشتم نگاهش میکردم فرمان کج کرد و سمتراست  
 ماشینم توقف کرد. چند لحظهای نگاهم روی  
 ماشین مکث کرد داخل ماشین به خاطر دودی بودن  
 شیشه هایش دید نداشت

"این حد از دودی بودن شیشه آیا خلاف قانون نبود؟"  
 کلمه رانای سفید با شیش.های دودی در ذهنم تکرار  
 شد. یاد آور اتفاق عصر بود.

دوباره نگاهم را چرخاندم که چراغ سبز شد و مجبور  
 شدم حرکت کنم.

لحظهای ترس تمام وجودم را در بر گرفت ترس از  
 اینکه نکند سیاوش آدمهایش را برای انتقام به  
 سراغم فرستاده. ترسی که گاهی شبها مرا به دنیای

وحشتناکی میبرد که سیاوش را مقابلم میدیدم و هر  
چقدر فریاد میکشیدم تا از دستش نجات پیدا کنم  
صدایم در نیامد و سراسیمه از خواب بیدار میشدم.  
با سرعت هر چه تمام به سمت خانه راندم بین مسیر  
به مهدی زنگ زدم اما گوشی را جواب نداد و دلم  
بیش از پیش آشوب شد

کنار در محکم ترمز را فشردم... سریع پیاده شدم و  
دست در کیف دنبال کلید گشتم. صدای ماشینی که با  
سرعت نزدیک میشد مرا تا مرز سگته بردم مخصوصا که با  
فاصلهی نزدیک توقف کرد و با  
شنیدن صدای سایش لاستیکش برای بار چندم مردم  
و زنده شدم.

کلید لعنتی در قفل نمیچرخید...

حتی برنگشتم تا ببینم چه کسی در ماشین را باز کرده  
اما نزدیک شدنش را حس میکردم.

خدایا شکر ت کلید در قفل چرخید. همین که در باز  
شدو خواستم از آن فضای ترسناک فرار کنم، صدایی  
شنیدم که پاهایم را میخکوب کرد. اصلا انتظارش را  
نداشتم. حتی یک درصد فکر نمیکردم خودش باشد.  
-مهسان؟

مگر دلم میگذاشت بدون نگاه کردن به سمتش فرار  
کنم و بروم؟

نوع ناشناخته‌های از ترس را تجربه کردم دلم هم رفتن  
میخواست هم ماندن

ای خدا سرانفجان تکلیف دل‌های بی قرار چه میشود؟

قلبم محکم خودش را به قفسهی دلام میکوبید  
 گویی میخواست از دل ام بیرون بزند و مانند  
 آهنربا به قطب غیر همنامش جذب شود. لاغرتر شده بود یا  
 شاید صورت بدون ته ریشش او  
 را لاغرتر از قبل نشان میداد. موهایش را کوتاهتر  
 از قبل کرده بود.

یک قدم که پیش گذاشت سریع واکنش نشان دادم در  
 راباز کردم و داخل شدم و کاملاً غیر ارادی در را  
 محکم بستم.

به در بسته تکیه دادم و با نفسهای عمیق سعی کردم  
 ریتم تنفسیام را کنترل کنم.

با صدای زنگ گوشی یکه خوردم و نزدیک بود  
 گوشی از دستم پرت شود با دوتا بالا پایین پریدن

مانع از سقوط گوشی شدم.

محمد بود.

-الو؟

-خونهای

-آره آره...خونه...ام.

بعد از چند ثانیه مکث پرسید:

-صدات چرا میلرزه؟

-داشتم ورزش میکردمقبل از اینکه سوال دیگری بپرسد با

یک خداحافظی

کوتاه به تماس پایان دادم.

میدانستم خیلی زود خودش را می‌رساند. اگر به‌راد

را اینجا ببیند خون به پا میشود.

خاک به سرم ماشین روشن را در خیابان رها کردم.

بارها دیدارهای اتفاقی را در ذهنم مرور میکردم تا چه واکنشی نشان دهم حتی جملات مربوطه هم آماده کرده بودم اما حرف تا عمل خیلی متفاوت است حال که در موقعیت قرار گرفتم نمیتوانم خونسرد باشم حتی نمیتوانم تظاهر به بی خیالی و خونسردی کنم.

۱۵۱ دست روی قلبم گذاشتم خیلی نامحسوس صدایم را صاف کردم و بعد از پرو خالی کردن لپه‌هایم بدون معطلی در را باز کردم. بی توجه به اوایی که همان جا مانند مجسمه ایستاده بود، هر دو لنگهی در را کاملا باز کردم. با قدمهای لرزان از کنارش گذشتم و تالاپ تالاپ قلبم را نادیده گرفتم.

در ماشین باز کردم اما همین که خواستم در را ببندم  
مانع شد

-بمون حرف بزنم. خم شده بود و ودر را با ننگه  
داشته بود تا بسته نشود.

با یک دست در را محکم کشیدم اما موفق نشدم دست  
چپم هم به کمک دست راست آمد با یک لبخند یک  
طرفه به تلاش بیهودهام خیره بود.

-چیه؟ چی میخوای؟ دیگه چی میخوای از جونم؟  
تازه دارم نفس میکشم تازه دارم زندگی میکنم برو  
الان داداشم میآد.

رفته رفته چین و چروکهای پیشانیاش بیشتر شد  
بدن راست کرد و دستش را برداشت.



-مهسان نمیخوام اذیت کنم فقط... فقط چی؟ دیر اومدی  
خیلی دیر اومدی. حالا که به

نبودنت عادت کردم اومدی چی بگی؟

سر که زیر انداخت لبهایم روی هم چفت شدند تا  
بغضم نشکند. در را بستم و ماشین را حرکت دادم.

دیگر مانعم نشد در را روی نگاه ملتمش بستم.

پست به در آرام سر خوردم تا اینکه زانوهایم را حصار  
کردم صدای در ماشین و بعد حرکت ماشین را شنیدم.  
اشک چشمانم چکید آنقدر پر بودند که قصد بند آمدن  
نداشتند.

سلانه سلانه به سمت خانه رفتم مهدی خانه نبود. در

اتاقم را قفل کردم و زیر پتو خزیدم.

.

۱۵۲ همانطور که حدس می‌زدم محمد خیلی زود خودش  
 را رساند. سیمین همراهش نبود. وقتی مطمئن شد  
 حالم خوب است و فقط خسته‌ام به مهدی زنگ زد و  
 جدا

حرص یی محمد از سیمین را سر مهدی طفلی  
 خالی کرد.

کمی که آرام شده بود مهدی به خانه آمد و محمد  
 دوباره غرغره‌ایش را از سر گرفت.

گوشه‌ایم را گرفته بودم تا صدایشان به گوشم نرسد.  
 زیر پتو جنین وار در خودم جمع شده بودم. هجوم  
 ناگهانی حس گرما، عرق را روی پوستم نشانده اما

همچنان پتو را کنار نردم. میترسیدم از آن تاریکی  
بیرون بیایم چشمانم ترأس خانه را هدف بگیرد پاهایم  
نافرمانی کند و انتظار هر روزهی من شروع شود.  
چه شبهایی در انتظار دیدن سایه‌های پشت پرده چشم  
دوخته به پنجره... فقط خودم میدانم انتظار چه بر  
سر خوش آن

سر دختر روزها آورده.

شنیده‌ام عشق زمانی قشنگ است که دو طرف بعد  
پیمودن مسیر پرفراز و نشیبی به وصال برسند. واقعا  
وصال بعد از این همه سختی، ارزش این همه غصه  
خوردن دارد؟ بخدا که ندارد...

اما قلب انسان همیشه مظلوم نمایی میکند با این اصل  
 که زود میشکند یا درد میگیرد حرفش را به کرسی  
 مینشانند. به نظرم قلب یکهتاز اعضای بدن است.  
 دستم روی قلبم مشت شد لبهایم همراه پلکهایم  
 لرزیدند:

"چرا آرام نمیگیری؟ چرا بعد این همه مدت ضعف  
 می ری برای دیدنش؟ تموم کن... تموم کن این  
 تپشهای تند و دردناکتو... خواهش میکنم. اگه نه  
 باز هم میشکنی اونم نه یکبار چندین و چندین  
 بار..."

با شنیدن هشدار پیام چشمهایم را باز کردم و پتو را  
 کنار زدم. با تمام وجودم حسش کردم. مطمئن بودم

این پیام از طرف خودش است.

با دیدن شماره‌ی ناآشنا پوف کلافه‌های کشیدم اما طولی

نکشید که متوجه شدم پیام از طرف بهراد است با یک

شماره‌ی دیگر.

"فردا انتهای خی

ابون کافه منتظرتم. رانای سفید" کلافه و پریشان موهایم را

چنگ گرفتم و جیغم را زیر

پتو خالی کردم.

اعلان بعدی، خبر از پیام جدید میداد.

"حتما بیا"

نمیدانستم چه جوابی دهم چون بین رفتن و نرفتن

دودل بودم. میدانستم به خاطر روزهایی که گذشت

قلبی که گاهی برایش تندتر تپید باید حرفهایی رد و بدل شود.

پیام بعدی:

"ساعت چهار منتظرم"

گوشی را خاموش کردم و گوشه‌های پرت کردم. مغزم

بیش از این کشش درگیری افکار مثبت و منفی را

نداشت. به اجبار هم شده باید میخوابیدم. خواب تنها

راه رهایی از شلوغی بود.

مثل روزهای قبل لباس پوشیدم نه شیکتر نه ساده‌تر.

عجله‌های برای رفتن نداشتم اما هیجان روبرو شدن و

حرف زدن با او هلاکم کرده بود. عمدا نیم ساعت دیرتر از

ساعت مقرر رسیده بودم.

ماشینش که در تیررس نگاهم قرار گرفت استرسم

بیشتر شد. ناخودآگاه دستم به سمت شالم رفت. ظاهرم را مرتب کردم و به سمت ماشین قدم برداشتم. مطمئن بود از آینه جلو یا حصار مرا دیده که هنوز نرسیده ماشین را روشن کرد.

۱۵۳

در جلو را باز کردم و بدون نگاه انداختن به سمتش نشستم و کوله‌ی مشکی رنگم را روی پاهایم محکم کردم. انگشتهایم را زیر بند کیف پنهان کردم تا فشاری که متحمل میشدند مشخص نباشد.

سلام گفت و من به رسم ادب و یک عمر با مهربانی

زیستن و زود بخشیدن و مهسان بودن جواب دادم. این روش  
زندگی با من عجین شده بود نمیتوانستم  
تغییر رویه دهم.

به محض حرکت ماشین دلم فرو ریخت. باز هم خودم  
را باختم. همانجا تصمیم گرفتم فقط به حرف هایش  
گوش کنم و سریع تر به خانه برگردم. بعدا هم  
میتوانم گل.های تلنبار شدهام را در قالب پیام برایش  
بفرستم.

-کجا بریم؟

-فرقی نمیکنه.

قطعا لحنم برایش ناشناخته بود

مکثی کرد و پرسید:

-بریم یه چیزی بخوریم؟



-نه

-مثلا پیتزا یا سوخاری یا...-

در دل پوزخندی به خیال خوشش زدم واقعا فکر

میکرد با وعده‌ی فست فود میتواند مرا رام کند؟

-نه... فقط حرف بزنیم. همین...مجبور به نگاه شدم. اول

نیمرخش دلم را لرزاند و

وقتی کاملا برگشت التماس عجیب چشمانش مقاومتم

را در هم شکست.

به طرف شیشه برگشتم تا خودم را کنترل کنم.

در یک حرکت ناگهانی بی توجه به بوق ماشینهای

کناری مسیرشان را مسدود کرد با دور یک فرمان،

خیابان را دور زد.

یک ربع بعد وارد خیابانی شد که دو طرفش پارک و

فضای سبز بود. هر دو سمت، بیرون از محوطهی پارک چند نیمکت به فاصله چند متر از هم به چشم می خورد. قبلا چند باری اینجا آمدم محوطهی داخل پارک بسیار آرامش بخش بود اما نمیشد منکر این جادهی زیبا شد وقتی که درختان لباس بهاری به تن کردند و فخر میفروشنند.

خلوت ترین قسمت خیابان پارک کرد. زودتر از او پیاده شدم و گوشهترین قسمت صندلی نشستم. او هم همینطور.

تکیه داده بودم و رقص برگهای درختان آن سمت خیابان را تماشا کردم. زیر چشمی حواسم به او بود آرنج به زانو تکیه داده بود و سرش پایین بود. سنگینی نگاهش را که حس کردم کمی حالت خبردار

نشستم کاش از نگاهش پنهان بماند.

-لاغر شدی!

اینبار پوزخندم کاملا واضح بود. سرم را چند بار به

نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

-اوضاع کافه چطوره؟

-خوبه.

نگاهش به نیمرخم بود. حتی با سر چرخاندن و

تماشای اطراف هم حواسم پرت نمیشد به سمتش

برگشتم و گفتم:

-اگه سوال بعدیت قراره در مورد آبوهوا باشه باید

بگم آره هوا خیلی خوبه لطفا برو سر اصل مطلب.

حالا انگار قرار بود خواستگاری کند که برود سر

اصل مطلب!

-دلم خیلی برات تنگ شده بود. دوست دارم فقط ننگات  
کنم.

این جمله و طرز نگاهش کاملا خلع سلاحم کرده بود  
شان.هایم افتادهتر شدند. قلبم با شنیدن همین جمله  
بنای بی قراری گذاشت در حالی که به اندازهی تمامروزهایی  
که گذشت باید میشنیدم تا فراموش کنم  
نبودنش را...

حالا که قلبم را هدف گرفته بود بی مقدمه پرسیدم:

-چرا اومدی؟

بعد مکث کوتاهی جواب داد:

-نباید میاومدم؟

.

۱۵۴

دستهایم را دو طرف پاهایم به نیمکت چوبی تکیه  
 دادم. این مرد حاشیه رفتن و بازی با کلمات را خوب  
 بلد بود اما من نه...

- بعد گذشت چند ماه نه... نباید میاومدی. فکر میکردم  
 یه حسی بینمون هست که باید پیام  
 حرف بزنیم.

صبرم به پایان رسید. با لحن خشمگینی در نگاه  
 مشتاقش توپیدم:

-اگه حسی بود باید خیلی زودتر از این میاومدی. تو  
 حتی نمیتونی برای این حس اسم بذاری. این حس  
 احساس مسولیت میاره نگرانی و دلواپسی میاره...  
 بعد آخرین دیدارمون با اون حالو روز ازت جدا شدم

اما تو چیکار کردی؟ رفتیو پیدات نشد.

حزن ادغام شده با صدایم را دوست نداشتم. اما

نمیتوانستم مانع بروز ناراحتیام شوم.

مات واکنش شد. ادامه دادم:

-فهمیدم پدر مادرم کشته شدند اون هم توسط ناپدری

تو...

میدانستم از این کلمه خوشش نمیآید اما برایم مهم

نبود.

-بعد چند روز که از شوک بیرون اومدم فهمیدم هیچ

سراغی ازم نگرفتی. خبری ازت نبود. چند ماه گذشتمن

خودمو با نبودنت وقف دادم الان اومدی میگی

دلت تنگ بود؟

نفسی گرفتم تا باز هم ادامه دهم بغضم نمیگذاشت

جمل.هائیم را به درستی ادا کنم. خودش را روی  
 نیمکت به طرفم کشید که تمام جمل.های ردیف شده  
 در ذهنم پر کشید و رفت.  
 -باشه... آرام باش.

مدل نشستنش طوری بود که هر لحظه احتمال این را  
 میدادم دستش دور شانهام حصار شود. تحمل این  
 حجم از نزدیکی را نداشتم.

بلند شدم و نم چشمانم را گرفتم. نفس عمیقی کشیدم  
 و با فاصله سه قدم از او دست در جیب انداختم. با  
 نوک کفشم به سنگ فرش پیاده رو ضربه میزدم.

-فراموش نکردم. هم نگرانت شدم هم دلواپس. اما  
 روی او مدن نداشتم. گفتم تنها بمونی تا با خودت کنار

بیای.

بلند شد بازویم را گرفت و مرا به سمت نیمکت هدایت

کرد

-بشین. خسته میشی. خودش ننشست. نگاهم به کفشهایش

بود که صدایش

را شنیدم:

-تازه خانوادهت به آرامش رسیده بود با اومدن من

باز هم همه چیز بهم میریخت. خواستم بهت زمان

بدم تا... تا خودتو پیدا کنی.

-قانع نشدم.

-اگه بگم حال فرهاد خیلی بد بود چی؟ بگم مامانم

سکته کرده بود و حالش خوب نبود و من باید هم از

مادرم هم از فرهاد مراقبت میکردم چی؟



نگاه متعجبم بالا آمد و روی چشمان غمگینش  
نشست.

دلم برای لحن درماندهاش سوخت.

بحث اعتماد نبود. بهش اعتماد داشتم اما دلچرکین  
بودم. فکر میکردم به این راحتیها نباید کوتاه بیایم  
نباید روی خوش نشان دهم.

شاید هم از شروع دوباره میترسیدم. با وجود

اتفاقاتی که گذشت باید هم میترسیدم. دست تنها بودم. از  
مال و اموال داریوش چیزی باقی

نمونده بود. دنبال فراهم کردن هزین.های بیمارستان و

اجاره‌ی یک خونه نقلی برای زندگی بودم.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به درخت بالاسرم

داد. تکان خوردن سیب گلویش تحریکم میکرد برای

لمسش.

-خیلی درگیر بودم اما از یادت غافل نشدم نمیخواستم

تو رو درگیر گرفتاری خودم کنم. حال مامان اینا که

بهتر شد خواستم پیام اما دیگه جرئت نداشتم. از

طرفی فکر میکردم بدون من شادتری اما نتونستم.

مقاومتم وقتی شکست که چند روز پیش تو رو رو

تراس خونه، پیچیده در چادر سفید دیدم.

متعجب خواستم بپرسم "مگه تو اون خونه زندگی

میکنی" اما بار احساسی جمله‌هاش آنقدر زیاد بود که

نسیم خنکی قلبم را نوازش داد. ترجیح دادم سوالی

نپرسم تا روحو جسمم از اعترافش آرام بگیرد.

کنارم نشست:

-میدونم باز هم قانع نشدی اما اومدم شانسم رو  
 امتحان کنم میدونم خودخواهم شاید با نبودنم حالت  
 بهتر میشد اما نتونستم بی خیالت باشم..

۱۵۵

تشنهی شنیدن این جملات از سمتش بودم. جواب  
 حرفهایش فقط اشک بود و اشک...  
 -مهسان؟

نتوانستم نگاهش کنم. سرم پایین بود.  
 -خوشحالیتم مهمتر از همه چیزه. نمیخوام ناراحت  
 کنم. اگه نخوای که باشم...

سکوت کرد و من با شنیدن جملهی آخرش زدم به  
 سیم آخر صدایم کمی بلند شد. به سمتش متمایل شدم

و گفتم:

-همین دو دلیلهات دیوونهم میکنه با دست پس  
 میزنی با پا پیش میکشی. اصلا تکلیفت با خودتمعلوم  
 هست؟ چند ماه پیدات نبود حالا که اومدی  
 جملات احساسی ردیف میکنی و دلمو نرم میکنی بعد  
 توپو میندازی تو زمین من؟ یعنی من بگم برو  
 میری بگم بمون میمونی؟ خیلی... خیلی...  
 نتوانستم بگویم خیلی بیشعوری خیلی گاوی  
 -خیلی بی انصافی.

-بی انصاف شاید باشم. اما در مورد تو دودل نیستم.  
 باز هم بلند شدم. خب نگاهش قرارم را گرفته بود.  
 چند قدم رفتم و برگشتم و دست به دل مقابلش  
 ایستادم.

پرسید:

-کفش آهنی پام کنم؟

-من رو حرف خانوادهم حرف نمیزنم.

لبخند قشنگی زد:

-اصلشم همینه. غیر از این نخواستم.

-پس شدنی نیست.

-بسپار به من... امتحان میکنیم. یک ربع بعد داخل ماشین

نشسته بودیم اصرار داشت

که مرا به یک کافه یا رستوران دعوت کند قبول

نکردم. رفتارم با او مثل گذشته نبود. حرفهایمان

هنوز تمام نشده بود. به دلیل شلوغی محوطه، ترجیح

دادیم برویم.

-لبخند تو ندیدم اصلا.

سکوت کردم.

دستش را از روی دنده برداشت تا دستم را بگیرد که

سریع عقب کشیدم و قبل اینکه دلخور شود گفتم:

-هنوز حرفهامون تموم نشده.

-در خدمتم. هر چی دلت میخواه بگو

-خیلی گله دارم.

-بگو عزیزم.

عزیزم که میگفت مگر گلهای میماند؟

سرفه‌های کردم تا صدایم صاف شود عزمم را جزم

کردم و گفتم: -من نمیتونم باهات تلفنی حرف بزنم نمیتونم

باهات

بیام بیرون. نمیتونم بینمت. من به خانوادهم... قول

دادم فراموشت کنم.

-تونستی؟

-نتونستم. اما رضایت خانوادم ارجعه.

سکوت که کرد نگاهش کردم. فکر میکردم ناراحت

میشود اما لبخند محوی روی لبهایش بود.

-مهسان؟ خدا تو رو برام فرستاد که هر وقت خسته و

ناامید شدم به تو فکر کنم. تا جون دوبارهای بگیرم و

ادامه بدم از تموم دنیا فقط تو برام موندی. تویی که

معصوم و پاکی...حس میکنم تو پاداش تنهاییهای

منی. خودتو ازم دریغ نکن من به همون شب به شب

دیدنت تو تراس خونه راضیام.

.

۱۵۶ جدیداً نمیتوانستم تظاهر کنم که خوبم. همه فهمیده

بودند یک چیزی شده و حتم داشتم شک کردند که  
خلق خوی چند روزهام به بهراد مربوط است.  
دیروز که از بهراد جدا شدم گیجقیم به کافه برگشتم  
و در فرصت مناسب که مشتری نبود همهی ماجرا را  
برای امین تعریف کردم. از حس ترس و دودلیام  
گفتم. نگرانی و هموغمم را بیرون ریختم و نیمی از  
سنگینیشان را روی شانهی امین گذاشتم.  
امروز هم در مسیر رفت و برگشت منتظر بودم هر  
لحظه با او مواجه شوم اما پیدتیش نشد. واقعا بابت  
نبودنش خوشحال بودم. فعلا نیاز داشتم با خودم کنار  
بیایم. این چند وقته صبوری رو خوب بلد شدم. به این  
باور رسیدم که گذر زمان تاثیر بسزایی در نوع



برخورد ما در برابر مشکلات دارد.

پس زمان میخواهم تا بودنش برایم عادی شود.

شام با بذله‌گوییهای مهدی و تجدید خاطرات سیمین و لبخندهای متین به مهتاب و اخم محمد و بی تفاوت بودن من صرف شد. دور میز نشسته بودیم و سالاد و دسر میل میکردیم. امشب بیش از حد به من توجه میکردند و میخواستند هر طور شده مرا در بحثشان شریک کنند اما من با جوابهای کوتاه بیمیلیام به ادامه ی گفتگو را خیلی واضح بیان میکردم.

وقتی همه کنار کشیدند و از مهتاب و سیمین بابت تدارک شام تشکر کردند بلند شدم تا ظرفها را جمع کنم که صدای زنگ لحظهای متوقفم کرد.

مهدی گفت:

-با من کار دارن. من باز میکنم  
اما من فکر میکردم امین یا حسن باشد. خلاصه  
مهدی بعد از برداشتن آیفون به سمت حیاط رفت.  
با کمک هم ظرفها را به آشپزخانه بردیم.  
مثل همیشه خواستم از شستن ظرفها شانه خالی کنم  
که صدای داد و بیداد مهدی به گوشمان آمد.  
ریاکشن همه شبیه به هم بود سر جای خود گوش  
سپردن و بعد از مطمئن شدن اینکه صدا متعلق به  
مهدی است همه به سمت در هجوم بردند اما من  
دیرتر از بقیه...پاهای لرزانم به زمین چسبیده بودند به  
زحمت قدم  
برداشتم و میانِ چهارچوب در قرار گرفتم.  
با دیدنش شکم به یقین تبدیل شد. حجم استرسی که

همزمان به تنم هجوم آورد قلب و مغزم را درگیر کرد  
چیزی شبیه به سخته را تجربه کردم  
قبلا در اینترنت علائمش را سرچ کرده بودم.  
محمد و متین هر دو همزمان به سمت بهراد و مهدی  
دویدند. متین قصد جدایی داشت محمد اما مهدی را  
مانند پر کاهی از بهراد جدا کرد و خودش به جانش  
افتاد و کسی حواسش به من نبود...  
مهتاب و سیمین مهدی را محکم چسبیده بودند تا  
دوباره جلو نرود  
از صدای داد و بیدادشان کنار در متوقف

رهگذران

میشدند از لای در باز، قصد کنجکاوی داشتند.  
 بهراد در برابر محمد از خودش دفاع نمی‌کرد.  
 مثل اینکه آمده بود تا فقط کیسه‌بوکس محمد باشد و  
 بس.

\*...-خوردی اومدی اینجا...تو... چطور جرئت کردی  
 بیای در خونهم احمقی...

۱۵۷

متین عصبانی و کلافه از حرکات محمد و رفتار غیر  
 قابل کنترلش فریاد کشید:  
 -محمد؟؟؟ بسسه!

سیمین هم به سمت محمد دوید.

با نوازش صورتش قصد آرام کردنش را داشت.

کنار که کشیدند او را دیدم که قصد نیم خیز شدن را  
 دارد اطراف بینی و دهانش خون بود با دیدن حال و  
 روزش انگار قلبم را به یک وزنه یک کیلویی وصل  
 کرده بودند.

نگاهش چرخید تا اینکه روی من ثابت ماند. با نگاهم گله  
 کردم بابت این آشوبی که بپا شد. چه  
 فکری با خودش کرده بود که بلند شد و تک و تنها  
 آمد؟

با تکیه آرنجش به زمین نشست و با پشت دست  
 گوشه لبش را پاک کرد و نفس زنان رو به محمد  
 گفت:

-باید میاومدم... الان دیگه همه چیزو میدونی...  
 یادته بهت گفتم وقتی همه چیز تموم شد میام تا تلافی

کنی.

محمد به سمتش براق شد:

-آره یادمه...منم گفتم یه روزی به خاطر مهسان

گردنتو میشکونم ولی هنوز موفق نشدم.

عصبانی بازویش را از دست متین بیرون کشید:

-اگه اینا بذارن.

بهراد بلند شد و اشارهای به صورتش کرد:

-بالاخره از خجالتم دراومدی

مهدی دخالت کرد:

-برو بیرون مرتیکه تا پرتت نکردم بیرون.بهراد بیتوجه به

مهدی نیم نگاهی سمتم انداخت و

رو به محمد گفت:

-میدونم نمیبخشی... اما اومدم بگم همونطور که

قول دادم نذاشتم مهسان چیزیش بشه...  
 محمد اختیار از کف داد و به سمتش حمله ور شد  
 بهراد را هل داد و به دیوار چسباند اما اینبار بهراد  
 مانع از ضربه زدن محمد به صورتش شد.

محمد عصبانی غرید:

-اسم خواهر منو نیار آشغال...-

رهایش کرد و مرا نشان داد:

-چیزیش نشد؟ نگاش کن... ببین!

پر از بغض به در تکیه دادم و سرم را زیر انداختم.

چانه و لبهایم چه لرزش غمگینی به راه انداخته

بودند.

-این همون مهسانه؟ اینی که میبینی شبیه دختر سر

خوش و دیوونهی اون روزها هست؟

بغض محمد قلبم را بیشتر فشرد. بهت گفتم مواظب مهسان باش. امانت پدرمادرمه.

شیطونه... مبادا خار به پاش بره چیکار کردی تو؟  
هان؟ بردیش تو دل خطر.

تو این چند ماه جلوی چشمامون داره آب میشه و  
کاری از دستمون بر نمیآد. مثل قبل غذا نمی خوره  
مثل قبل نمیخنده...

با صورتی خیس از اشک نگاهمان در هم گره خورد.  
-من نمیخواستم اینجوری بشه. من جون خودم و  
حتی مادر و برادرمو به خطر انداختم تا به قولم عمل  
کنم.

محمد کلافه موهایش را چنگ زد چرخى زد و دوباره



در نگاه پشیمان بهراد خیره شد:

-ادامه نده... باشه برو... سعی کن دیگه گذرت

اینطرفا نیفته.

-من تو این خونه زندگی میکنم خواه ناخواه من

اینطرفا میبینی.

محمد از پر رویاش شوکه شد

متین جلو رفت:

-باشه برادر الان برو به زخمات برس. بهراد ذرهای از جاش

تکان نخورد:

-محمد؟؟؟

نفس در دلام حبس شد برای جملهی بعدی که به

زبان بیاورد!

-من... دوستش دارم.

ابتدا محمد و بعد مهدی به سمتش خیز برداشتند  
 مهتاب و سیمین هم قصد ختم به خیر کردن غائله را  
 داشتند.

زانوهایم تیر کشیدند.

دستم به سمتشان دراز شد اما متوجهام نبودند  
 حالم خوب نبود

.

۱۵۸ واژگان از ذهنم پر کشیده بودند. با احتیاط پلها را  
 پایین آمدم. سرم گیج میرفت. نگاه خیسم از ماهی که  
 پشت ابرها پنهان شده بود گذشت و به قیامت  
 روبهرویم رسید.

بزاق دهانم را به زحمت قورت دادم و لبهای خشکم

را تر کردم.

سردم شده بودم...

-بس..سسسه.

مهتاب متوجهام شد با صدا زدنم با لحن نگران توجه

بقیه را جلب کرد

من صدایم را پیدا کرده بودم. از شوک حال بد چند

لحظه پیش خواستم فقط حزنم و فریاد بکشم اما

فقط این جمله را تکرار میکردم:

-بس... کنید. بس... کنید

لرزشی بی سابقه تمامم را فرا گرفته بود.

از ابراز نگرانی بقیه ترسیده بودم نکند بلایی سرم

بیاید؟

چقدر از روزهای بی دغدغه فاصله گرفته بودم. بهای بزرگ  
شدنم چقدر سنگین بود.

تجربهی عشقی پردردسر از من یک نفر دیگر ساخته  
بود.

خسته بودم از این همه تنش.

فقط چند لحظه چشم ببندم تا استراحت کنم خوابم  
میآمد پشت پلکهایم میسوخت.

فقط یکم بخوابم!

.

۱۵۸

\*\*\*\*\* با بی حال شدن مهسان یقه‌اش از چنگال

محمد رها

شد. جدال به پایان رسید اما قلب او فشرده‌تر شد

موجی از غمو نگرانی به قلبش هجوم آوردند. توان  
سر پا ایستادن نداشت اگر هم داشت روی جلو رفتن و  
ابراز نگرانی نداشت.

این چه احوالی بود؟

تجربهی یک لحظه‌اش را حتی برای دشمنش  
نمیخواست.

دستانش حسرت چند ثانیه به حصار کشیدنش را  
میکشید انگشتهایش لمس گون. هایش را تمنا  
میکرد. بی‌طاقت مشت شد و محکم به زانویش کوبیده  
شد.

کسی دست روی شانهاش گذاشت.  
فرهاد بود!

سعی داشت از زمین بلندش کند.

ماشینها روشن شدند همه در ماشین نشستند. فرهاد

او را از خانه بیرون آورد. انگار همه چیز مانند فیلم روی دور

تند قرار گرفته

بود.

محمد قبل نشستن در ماشین، بار دیگر خط و نشان

کشید.

به محض حرکتشان به فرهاد گفت:

-بشین پشت فرمون... گمشون نکن.

فرهاد تا خواست لب به اعتراض باز کند نگاه

عصبانی و چشمان پر از خون بهراد دهانش را بست.

با کلی استرس نشست و ماشین را به حرکت در آورد.

همانطور که حدس میزد به نزدیکترین درمانگاه

مراجعة کردند.

فرهاد وقتی حال بدش را دید دست روی پایش

گذاشت و مانع از پیاده شدنش شد

-بمون همینجا... با اومدنت دوباره همه چیز به هم

میریزه.

سری تکان داد و فرهاد رفت تا از حال مهسان باخبر

شود.

همچین روزی را تصور میکرد که پای آمدنش لنگ

میزد. میدانست مهسان تحمل این تنش را ندارد. دلش از هر

جهت میشکند. طاقت نمیآورد. دوست

نداشت دلی

ل

فاصلهی بین مهسان و خانوادهش باشد.

کاش مهسان بفهمد دوری او به معنای دوست  
نداشتنش نیست.

یک ربع بعد فرهاد آمد و گفت:

-خوبه داداش فشارش پایین بوده سرم زدن براش.  
بریم؟

-از کی پرسیدی؟

پوف کلافهای کشید:

-از متین.

لحظهای در چشمهایش خیره شد تا از صداقت

حرفهایش مطمئن شود. همیشه معتقد بود چشمها

راستگو تر از زبان هستند.

نفس راحتی کشید.



-بریم؟

-نه.

گوشیاش را از جیب کاپشنش بیرون کشید با اینکه  
قول داده بود تا رضایت خانوادهاش پیام و تماسی بین  
او و مهسان رد و بدل نشود، باز هم پیامی مبنی بر "بیرون  
خوبت

مطب منتظرم تا حال و ببینم" ارسال  
کرد.

حالا که نگرانی اش کمتر شده بود تمام بدنش شروع  
کرد به ذق ذق کردن. بیشتر از هر جایی فکش درد  
میکرد. چند بار چانه اش را به چپ و راست به  
حرکت درآورد اما افاقهای نکرد  
-درد داری؟ بریم دکتر؟

-نه

-مامان تو رو اینجوری ببینه حالش بد میشه...

سر به صندلی تکیه داد و چشم بست.

کاش کسی خبر از پایِ ان دغدغ.هایش میداد آنوقت

شاید روزنه‌ی امید در دلش روشن میشد.

.

۱۵۹ چند روز گذشت و بهراد باز هم در پیچ و خم جاده‌ی

زندگی کم آورده بود. اکثر ساعتها در تنهایی خودش

غرق میشد.

باید برای زندگیش تصمیم مهمی میگرفت.

خوشحال بود دیگر از داریوش حقوق نمیگیرد.

از طریق آشنای قدیمیش به کار در گمرک انزلی

دعوت شده بود. میدانست سخت است و گاهی باید  
همراهشان به سفرهای یکماهه برود اما حقوق و  
مزایاش خوب بود.

میتوانست هم نیازهای خانواده را برطرف کند هم  
پس از اندازی برای زندگی جدیدش کنار بگذارد اما  
مادرش را چه کند؟ بدون مهسان چطور طاقت بیاورد؟  
از جانب فرهاد خیالش راحت بود هم درس میخواند  
هم در کارگاه نجاری مشغول شده بود. تا قبل این  
ماجرا هرگز فکر نمیکرد فرهاد بتواند از پس خودش  
بر آید.

مادرش به تازگی از خانهای نقلیای در پایین شهر  
رونمایی کرده بود که اندکی میتوانست کمک حالشان

باشد. گاهی از هجوم افکار منفی خسته میشد دوست داشت  
با پتکی به سر بکوبد و همه فکرو خیالها پر بکشد  
و ذهنش تهی شود.

خیابان خلوت بود بی هوا قدم میزد تا اینکه ناگهان  
خود را جلوی باشگاه محمد یافت. مسیرش مشخص  
شده نبود. در خیالات خودش غرق شده بود که  
ناخودآگاه پاهایش او را به این سمت کشاندند. نگاهی  
به ساعتش کرد از ده گذشته بود اما هنوز برق سالن  
روشن بود.

در یک تصمیم ناگهانی داخل شد.

پسر جوانی در حال خارج شدن از سالن بود با دیدن  
بهراد گفت:

-تعطیله.

-آقا محمد هست؟

پسر کفشهایش جلوی پا پرت کرد و گفت:

-تو دفتره... ولی داره میره. دیرش شده. پسر جوان رفت و او

وسط سالن بین رفتن و ماندن

دو دل بود. با بیرون آمدن ناگهانی محمد دیگر

نمیتوانست فرار کند.

اصلا برای چه آمده بود؟

محمد لحظهای متعجب به او نگریست و بعد چند ثانیه

بدون زد و خورد چشم غرهای غلیظی زد و گفت:

-بیرون.

مثل اینکه محمد هم از این همه تنش خسته شده بود.

یا فهمیده بود مشت و لگد روی بهراد تاثیری ندارد.

محمد برقها را خاموش کرد که بهراد گفت:

-دلم تنگته پسر...

محمد خودش را به نشنیدن زد گوشه کنار سالن را

چک کرد و ساکش را برداشت.

-محمد؟ اگه بخوای برات چندینو چند بار قصه‌ی

زندگیمو تعریف میکنم اما باورم کن.

محمد، غوغای درونش را نادیده گرفت و خواست بی

تفاوت از کنارش بگذرد که بهراد دست رو شانهاش

گذاشت.

سریع واکنش نشان داد و دستش را پس زد:-لعنتی میگم

برو چرا حالت همیشه؟ حتما باید از

صورتامون خون بچکه تا بی خیال شی؟

-برادری کن...مردونگی کن.

محمد محکم تخت دلش زد و فریاد زد:

-برای چی؟ چرا دنبال بخششی؟ مردونگی کردم که

الان نفس میکشی. دنبال چی هستی؟

-مردونگی کنو مهسانو بهم ببخش. من...

با خیز برداشتنش و سیلی محکمش جمله‌هاش ناتمام

ماند.

خسته از تکرار مکررات خسته از همه جا همه کس

با زانوهایش روی کفپوش سفت سالن سقوط کرد.

بغض داشت... برای گره خورده

دل اش چکار باید

میکرد؟

صدای خشدار محمد را شنید مثل اینکه او هم بغض  
داشت:

-تویی که حرف از مردونگی میزنی مرد باشو برو.

نه از اینجا از زندگیمون دور شو... بهراد؟

سر بلند کرد. هر دو مرد خسته و درمانده با زخمهای  
ماندگار...

-فعلا از ما و مهسان دور شو بذار سرپا شیم بذار

فراموش کنیم چی بهمون گذشته. تو یاد آور تموم  
روزهای ب

تلخ ی مهسانی...

بهراد ناامید با تکیه بر زمین بلند شد دستش بی اراده

روی گونه‌ی ملتهبش نشست. چشمانش را فشردو



گفت:

-اگه برم فکر میکنه ترکش کردم فکر میکنه  
دوستش نداشتم یا جرئت پا پیش گذاشتن نداشتم. من  
شش ماه نیومدم تا با خودش کنار بیاد اما فراموشم  
نکرد.

۱۶۰ نفسی گرفت و پر از درد نالید:

-میرم ولی فراموشش نمیکنم. برای کار دارم میرم  
بندر... ته نامردیه ولی رفاقت کنو بگو تو خواستی  
دور باشم. چون... چون اینجوری خیالش از من  
راحت میشه. دلش نمیشکنه.  
محمدی که تمام حرفها راشنید و دم نزد. از نظرش

رفاقتی نمانده بود تا دلش به رحم بیاید. اصلا با  
خودش عهد بسته بود مهسان را برای همیشه کنار  
خودشان نگه دارد مهسان نبض خانه بود مهسان  
نباشد زندگیشان بی روح میشود بگذار همه بگویند  
او دیکتاتور است مشکلی نداشت... فقط مهسان  
کنارش باشد.

بغض لعنتیاش را قورت داد و بی توجه به در باز  
باشگاه ساک را روی دوشش گذاشت و رفت.  
رفتو ندید شکستن چندین بارهی مردی که  
شان.هایش به اندازهی کوه سنگینی میکرد و دلی که  
به وسعت دریا گرفته بود... باران مبارید  
چتر نداشت.

چند قطره‌ی اشکش با قطرات باران ترکیب شد و  
 آسمان آبرو داری کرد وقتی او اشک میریخت.  
 وقتی به خانه رسید مادرش را دید که به کمک عصا  
 در آشپزخانه میچرخید.

دلخور جلو رفت و با لحن معترض گفت:  
 -مامان جان چند بار بگم نیاز نیست غذا درست  
 کنی... فردا شوکت میاد کارهارو انفنجان میده.  
 مریم بانو هم با همان ابهت همیشگی اعتراض کرد:  
 -مگه من چمه؟ یعنی نمیتونم یه شام برای پسرهام  
 بپزم؟

حال مادرش بهتر شده بود. از نگاه و رفتارش  
 میفهمید.

پیشان

ی

مادرش را شکوفه‌دید و قلبش پر شد از عشق.

بعد شام باید با مادرش در مورد کار صحبت میکرد.

رفتنش به شرط رضایت مادرش بود.

فقط قبلش یک کار کوچک داشت. به اتاق رفت و روی تخت

نشست...

دیگر از پنجره نمیتوانست تراس خانه‌ی روبرو را

ببیند. محمد چند سنگ روی دیوار چید و پنجره را

کور کرد. حق اعتراض نداشتند چون بنای پنجره از

اول غلط بود. اما همین غلط موجب گیر کردن دلش

پیش دختر سرخوش خانه‌ی همسایه شد.

گوشیاش را چک کرد. هیچ پیامی نداشت. مهسان

به قولش وفادار بود.

برایش نوشت:

"آخرین پیام...

برای کار میرم بندرانزلی.

یادت نره تو آرزوی آخر منی. پس خوب باش قوی

باشو همیشه بخند"

.

۱۶۱\*مهسان\*

نه روزها و شبهایم به آهو ناله گذشت

نه خلق و خویم تغییر کرد

نه مدام اشک ریختم...

نه افسرده شدم...

سعی کردم همیشه بخندم. قوی باشم. چون او خواسته بود. چون قول داده بودم ترک برداشتن قلبم را نادیده بگیرم و به خانواده‌م ثابت کنم عشق او در زندگیم خللی ایجاد نمیکند. هر چند بهای این اثبات سنگین بود. ذره ذره جانم را گرفت اما اعتراضی نبود.

به قول مهتاب همیشه میگفت گاهی صبوری کردن نتیجه‌های خوبی به همراه دارد. مهتابم؟ چشمان منتظرم را چطور مرهم بگذارم؟

قلبم که صبوری نمیفهمید!

بعد از دوماه هنوز هم عادت به یکنواخت تپیدن نکرده. گاهی آرام گاهی تند و بی تاب خودش را به قفسهی دل میکوبد.

دستی روی شانهم نشست. مریم قالب کیک را از

دستانم گرفت و من قطره اشک بی پروا را از چشم  
راستم پاک کردم.

مریم بدون هیچ سوالی مشغول شد. چقدر دختر با  
درک و فهمی بود. وجودش برایم بسیار ارزشمند  
بود.

از آشپزخانه خارج شدمو پشت پیشخوان نشستم.  
ناخودآگاه نگاهم به گوشه ترین و دنج ترین میز افتاد  
دختر چشم قشنگی که دیگر سر میز تنها نبود امیری  
که همیشه از زیر کار در میرفت و چند دقیقه‌های  
کنارش مینشست.

سر این قضیه، عمق خوشحالیام را فقط خودم درک  
میکردم. قطعاً حق امیر یک عشق دوطرفه بود. آخ سوگل  
قشنگم... او را هم از یاد نبردم و نخواهم

برد.

یک شب تصمیم گرفتم پیامی برایش ارسال کنم پیامی

مبنی بر احوالپرسی بدون سرزنش و حرف اضافه.

اوایل گارد گرفته بود اما کم کم پیامهایم بی پاسخ

نماند. گفته بود خوشبخت است از زندگیش

راضیست. کاش خوش بماند و فیلش یاد هندونستان

نکند چون امیری که مقابلم نشسته از ته دل میخندد.

خوشحال است. دوست دارم همیشه اینطور بینمش.

جای خالی سوگل را مریم برایم پر میکند جای خالی

من را چه کسی برای سوگلم پر میکند؟

حسن همچنان شیطنتهایش را کنار نگذاشته اما

همیشه کار برایش ارجحتر است.



تابستانی که در پیش داریم بدن به همت بسته تا ذره  
 ذره ذوبمان کند از بس گرمای هوا بی سابقه است.  
 آنوقت خواهر و برادرم میخواهند جشن عروسیشان  
 را به فاصله یکماه در چلهی تابستان برگزار کنند.  
 یک درصد هم به فکر آرایش ماسیدهی من نیستند. ۰  
 عروس ما هم، پایش را در یک کفش انداخته  
 بلافاصله بعد مهتاب عروسی بگیریم. حیف که اسم  
 خواهرشوهر بد در رفته.

محمد تصمیم گرفت در همسایگیمان ساکن شود. اما  
 مهتاب هنوز اندر خم یک کوچه گیر کرده. قرار شد  
 تا وقتی من و مهدی راهی خانه بخت نشدیم در  
 همینخانه با هم زندگی کنیم هیچ رقمه هم کوتاه

نمیآید. البته به تنهایی تصمیم گرفتیم و ما به ناچار  
قبول کردیم.

۱۶۲

در فکر بودم که کسی محکم روی میز کوبید جا  
خوردم و شوکه به چهرهی بشاش فرهاد خیره شدم. گاهی به  
ما سر میزد قهوه‌های مینوشید کمی با  
شیطنتهایش مرا سرگرم میکرد و می رفت. به دیدنش  
عادت کرده بودم.

یکبار به اصرار فرهاد دعوتش را قبول کردم. یک  
جومایی علاوه بر احوالپرسی، خواستم خودم را با پا  
گذاشتن در آن خانه به چالش بکشم.  
تحمل آن خانه بدون بهراد سخت بود از طرفی جای

جای خانه یادآور روزهای سخت بود. حس کردم مریم  
از دیدنم شرمنده بود بابت ظاهر خسته و ویرانش.  
خبری از مریم بانویِ مقتدر خانه نبود. دلم برای  
تنه‌ایشان سوخت اما چاره چه بود؟  
با وجود شوکت نیاز نبود من کمکشان کنم. برای  
همدردی و دردل هم مناسب نبودم نگاهش این حس  
را به من القا میکرد. اما فرهاد همیشه میگفت:  
-بهمون سر بزن ماما خوشحال میشه.  
و من هیچوقت از فرهاد در مورد برادرش نپرسیدم  
همین که میپرسیدم چه خبر و او در جواب میگفت  
همه خوبیم خیالم راحت میشد.  
پس خوب است...این روزها غروب که میشدِ همراه سیمین  
و مهتاب

از این پاساژ به آن پاساژ در رفتو آمد بودیم.  
زندگی با وجود تمام کمکاستیها و دلتنگیهایم به  
سرعت در حال گذر است و من هم به ساز ناکوکش  
میرقصم.

این روزها به خودم افتخار میکنم چون دلی نشکستم  
بی حرمتی نکردم و خانوادهمو نگران نکردم...  
مهمتر از همه زندگی رو زندگی میکنم.  
جایی شنیدم آدمها به اندازه‌ی دردهاشون پخته‌تر  
میشن...

پس گلهای نیست...

امروز را قِسر در رفتم و برای انتخاب لباس پاتختی  
مهتاب همراهشان رفتم. زودتر به خانه برگشتم تا

برام شام تدارک ببینم. هوس آشپزی کرده بودم.  
موزیکهای آرام پلی لیست گوشیام را پلی کردم و  
مشغول شدم همزمان وسایل مورد نیاز برای طبخ سوپ جو و  
سالاد الویه و ماکارونی را روی میز چیدم.  
دو ساعت بعد همه چیز حاضر بود فقط سوپ با  
شعله‌ی کم در حال پختن بود. آشپزخانه‌ی منفجر شده  
را مرتب کردم.  
از هر کدام قاشقی تست کردم و راضی از مزه‌ی  
غذا لبخندی زدم.  
در این چند وقت اخیر کاملاً ناگهانی متوجه شدم به  
آشپزی علاقه دارم.  
ساعت ده شب بود که همه دور میز شام جمع شده

بودیم همه حین خوردن تعریف میکردن و با اشتیاق  
میخوردن جز مهتاب.

نگاه دلسوزانهش اشتهایم را کور کرد. با غذایم بازی  
کردم تا اینکه همه بلند شدند  
همه با هم ظرفها را جمع کردیم.

حین جمع کردن برایشان قر میدادم و به نگاههای  
چپ چپ محمد اهمیت نمیدادم.

کلی خندیدیم و سر به سر هم گذاشتیم. من عاشق خانوادهام  
بودم همین علاقهام سبب شد

وقتی قلبم را به روی عشق بهراد باز کردم کاملا

منطقی برخورد کنم. من هرگز نمیتوانم بهراد را

جایگزین خانوادهام کنم.

۱۶۳

همه را با جمله‌ی معروف "کار که کرد آنکه تمام کرد" از آشپزخانه بیرون کردم و وظیفه‌ی خطیر ظرف شستن را به عهده گرفتم.

سخت مشغول بودم که مهتاب وارد شد.

از پشت حصارم کرد و گونهام را شکوفه‌ید:

-کی اینقدر خانم شدی؟

سیمین حین نزدیک شدن بلند گفت:

-اوه اوه بدون من چه لاوی میترکونن. نگاه بقیه که در

پذیرایی نشسته بودند به سمت ما

کشیده شد همه لبخند به لب داشتند تا اینکه سیمین

گفت:

-بچه‌م بزرگ شده الان دیگه وقت شوهر دادنشه.

واژه شوهر به مذاقشان خوش نیامد سر

دل یدهام

برایشان عیان بود. لبخند تز لبهایشان پرکشید من

هم سر گرم آب کشیدن ظرفها شدم.

از صبح رفتار مهتاب عجیب شده بود. هر از گاهی با

لبخند ژکوند وار نگاهم میکرد.

تمام روز را غر زد که چون برای انتخاب لباس

پاتختی همراهشان نرفتم نتوانسته انتخاب کند و

امروز به هیچ وجه بهانه‌های را نمیپذیرد. تاکید کرد

باید همراهش شوم حتی به قیمت نرفتن به کافه.

سیمین پنج بعدازظهر با ماشین محمد دنبالمان آمد.



نقزنان پشت ماشین جای گرفتم و قصد داشتم تا خود  
مقصد مخشان را بخورم. وقتی فهمیدم مسافت زیادی  
را باید تا مزون انتخاب

ی

خانم طی کنیم امپر چسباندمو از پشت دست دور گردن  
مهتاب انداختم. حیف که

اهل تلافی نیستم و گرنه یکی پس سر سیمین میزد  
تا هوس همکاری با خواهرشوهر را نکند.

یک ساعتی میشد از شهر خارج شده بودیم. که

مهتاب تماسی برقرار کرد برای گرفتن آدرس دقیق  
مقصد.

مقصد انزلی بود و من نمیدانستم چه نیاز بود برای  
دوخت لباس این همه راه بکوبیم بیایم اینجا.

مشغول چت کردن با امیر و مریم بودم که متوجه شدم سیمین دنبال جای پارک می‌گردد. وقتی پیاده شدیم مهتاب گفت:

-قیافتو اینجوری نکن خودتم هنوز لباس نخردی. سیمین کیف را روی شانهاش محکم کرد:

-گرسنهم شد بچه‌های طرفها یه جایی رو

میشناسم که ساندویج‌های خوشمزه‌های داره اول بریم یه چیزی بخوریم تا برای خرید انرژی داشته باشیم.

منم موافقت کردم. همین که راه رفتیم از انتخاب لباسم پشیمان شدم

مانتو و دامن پوشیده بودم باد که میوزید کمی اذیتم میکرد.

جایی که سیمین میشناخت خیلی دورتر از چیزی بود

که فکر میکردم.

ذوق زده کشتیهای کنار اسکله را از نظر گذراندم  
که با شنیدن بوق بلند گوشی پاهایم سست شد. بهراد  
گفته بود برای کار میروند بندر انزلی اما کجا؟ یعنی  
میشود بین این شلوغی چشمم به او بیفتد؟  
سیمین جلوتر رفتو گفت:

- شما همینجا بمونید الان میآم.

و بدون اینکه منتظر پاسخ ما باشد دور شد.

- من که این قسمت جایی رو نمیبینم که ساندویچ  
داشته باشه. باید بریم سمت بلوارش.

به طرف نردههای فلزی کنار اسکله رفتم و آرنج

روی نرده گذاشتم و به وسعت دلانگیز دریا چشم

دو ختم.

او را همین حوالی حس میکنم

بویش را استشمام میکنم باد عطرش را برایم میآورد.

مگر میشود آبی دریا را بینی دلتنگ کسی که باید

باشد و نیست، نشوی؟

دریا است دیگر... یک دنیا غم را روی دوش

میگذارد.

اشک که به پلکهایم نیش زد به خودم آمدم و

نامحسوس دستی به صورتم کشیدم تا مهتاب متوجهی

غوغای درونم نشود.

نگاهم از دریا گذشت و به مسیری که سیمین رفته

بود، رسید. به فاصله دویست متر سیمین را شناختم

که هم قدم و همراه مردی به این سمت می‌آمد.  
سیمین برایم دست تکان داد.

۱۶۴ یک آن تمام بدنم گر گرفت که مرکز اصلی این گرما  
صورت‌م بود.

قلبم فشرده شد...

این حجم فشار تا جایی ادامه داشت که ناخودآگاه

دستم روی دلام نشست. شوک دیدنش قدرتی

میطلبید که در حال حاضر عاجز بودم. نزدیکتر شد

و برق نگاهش، نگاه خیره‌ام را شکار کرد. چهرهی

او هم متعجب بود.

مهتاب دست روی شانه ام گذاشت:

-آوردم ببینیش. این دوری حقتون نیست. برو جلو...

قدم از قدم برنداشتم:

-من... قول دادم.

-فقط جهت دلتنگی آوردمت ببینیش. خودش هم خبر

نداشت.

-نمیشه.

خیلی ملایم به جلو هلم داد:

-اگه خواهر بزرگترت در جریان این دیدارها

باشه، میشه. برو تا ما همین حوالی یه چیزی

بخوریم... با صدای بلندی گفت:

-سیمین؟ بیا دیگه.

سیمین از بهراد پیشی گرفت از کنارم رد شد و همراه

مهتاب دور شدند.

اویی که قدمهایش سست شد... شاید دودل

ی

مرا حس

کرده بود.

و من برای چند لحظه چشم بستم تا به قلبم رجوع

کنم. همان عضوی که که افسار عشق را در دست

گرفته و میتازد.

قدم اول دوم و سوم...

قدمهای من تندتر

قدمهای او هم اول آرام و بعد تندتر

تنهایمان وصال را میطلبید.

صدای پرند.های دریا، ادغام شده با بوق کشتیها  
نوای دلنشینی را به گوش میرساند.

رسیدیم به هم... تک تک سلولهایم لمس تنش را میخواست  
اما در

آن فضا فقط میخواستم نزدیکش باشم نه حصارش  
را.

شاید فقط دستم را دراز کنم تا دستم را بگیرد. آخ  
چهرهی شوکه و لبخندی که رفته رفته عمق میگرفت  
چقدر به دلم نشسته بود.

اشتیاق نگاهش دلم را قرص کرد. بعد از دوماه  
ندیدنش، در اصل هشت ماه نداشتنش دست دراز  
کردم به سمتش که یهو در حریر گرم حصارش جای  
گرفتم. چشم بستم تا باور کنم بودنش را... تا ثبت کنم



این لحظه را برای وقتی که از اینجا رفتم.

-عزیزم...

یک ربع بعد روی نیمکت بلوار رو به دریا نشسته

بودیم. خلوت بود...

از اینکه مهتاب مرا آورده بود هم خوشحال بودم هم

ناراحت. جدا شدن از این لحظه یعنی دوباره طی کردن

مسیری که دوماه پیش ازش گذشتم. یعنی دوباره

سقوط کردن و سرپا شدن. -محمد میدونه اومدی؟

-نمیدونم.

با لبخند و اشتیاق نگاهم کرد:

-آخه اینجا چیکار میکنی؟ باورم نمیشه اومدی.

من منی کردم:

-خواست خودم نبود... یعنی نمیدونستم... هنوز

شوکهام.

-خوبی؟

و همین سوالهای کوتاهش با لحن خاصش مرا شیفته

اش کرده بود

-خوبم.

نگاهش را از نیمرخم بر نمیداشت.

مغذب پرسیدم:

-حالا چی میشه؟

نفس عمیقی کشید و سرش را جلو آورد تا گیجقیم

نگاهش کنم:

-هیچی عوض نشده. تو سر قولت میمونی منم

دوباره و چند باره با محمد صحبت میکنم. صدای مهتاب و  
سیمین رشته‌ی کلامش را پاره  
کردم. خجالت میکشیدم در حضورشان کنار بهراد  
بنشینم. بلند شدم و فاصله گرفتم. بهراد هم  
همینطور...

خیلی محترمانه و با لحن مهربانی با هر دو  
احوالپرسی کرد و در آخر شرمگین گفت:  
-مرسی بابت... اممم... این همه راهو اومدین.  
مهتاب دست در کیفش انداخت پاکتی که از روی  
شمایلش متوجه شدم دعوتنامه‌ی عروسی است،  
بیرون آورد و پیش چشمان متعجب و قلبی که روی  
هزار میزد پاکت را به طرف بهراد گرفت:  
-اومدم تا دعوت کنم برای عروسی.

حال بهراد هم بدتر از من بود.

-محمد در جریانہ... منتظر تیم. همراه خانواده بیا.

سیمین دستانش را به هم کوبید و بلند خندید:

-قیافه هاشونو!

مہتاب دست سیمین را گرفت و بدون اینکه منتظر

واکنشی از بہراد باشد گفت:- ما میریم. از الان تا پنج دقیقه

وقت داری

خداحافظی کنی.

.

۱۶۵

زبانم بند آمد و چشمانم لرزید و قطره اشک جسور از

چشم راستم جاری شد.

نفس عمیقی کشیدم و باز دمش را به صورت فوت

خالی کردم.

وقتی حرف زد در دل اعتراف کردم چقدر دلتنگ

صدایش بودم.

-دلم، تنگت بود.

-میتراسم.

نزدیکتر شد:

-از چی؟- از اینکه خوب نباشم... خوب نباشی... از اینکه هر

بار دورهم جمع شدنمون بین تو و محمد بحثی پیش

بیاد. از اینکه خوش نباشیم.

-ممکنه نباشیم! زندگی همینه. برای هیچکس بدون

فراز و نشیب نبوده و نیست.

مکثی کرد و جای جای صورتم را از نظر گذراند:

-من الانشم خوش نیستم حال دلم خوب نیست. اما تو  
 فرق میکنی شاید کنار من بودن برات سخت باشه.  
 مثلا گاهی خستهام گاهی بی حوصلهام. گاهی از حجم  
 کار، مسائل خانوادهم یا وضعیت اقتصادی. همهی اینا  
 ممکنه یک مرد یا زن رو بیش از حد بی طاقت کنه...  
 وسط حرفش نشستم:

-میدونم.

لبخند پهنی زد:

-خداروشکر...هر چیزی رو که بلد نیستیم کنار هم یاد  
 میگیریم به هم یاد میدیم. سعی میکنیم یاد بیاریم این  
 روزهای بی قراری و دوری رو... خوبه؟  
 -خوبه.- هر جا ترسیدیم حرف میزنیم هر جا کم آوردیم

نفسی تازه میکنیم و از نو شروع میکنیم...حله؟

همراه با اشک خندیدم:

-حله.

-من خیلی میخوامت. اوکی؟

-اوکی.

دستش روی گوشهی شالم را لمس کرد:

-پس منتظرم باش. هر وقت دلتنگ شدی به تماشای

ماه بشین و یادت نره تو ماه منی و من تا ابد

محافظت. نمیذارم خار به پات بره.

حال خوبم وصف نشدنی بود حتی اگر واقعا نتواند به

وعد.هایش عمل کند. حرفهایش از دل میآمد

صداقت سخنش از چشمانش مشخص بود.

-هر از گاهی پیام اینجا ببینمت؟

-هر وقت دوست داشتی بیا...ماه عزی ز من.مهتاب حق

داشت. بالاخره صبوری کردن نتیجه

میدهد و پاداش تمام دلدل کردنهایت را میگیری...

ومن شاید با هر ضربان قلب بیشتر و بیشتر عاشقش

شوم.